



۱۹۳۳

مکتب قصاب
تهران
مکتب قصاب
تهران
مکتب قصاب
تهران

۹۹۳

نظم نمبر ۶۱

مکتب قصاب
تهران

۹۹۳

۱۹۳۳

۸۰۱

تعداد صفحات :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :

نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :

۱۹۳۳

نصفه در معرواد



سازمان



۱۹۳۳



نصفه قصاید
شعرای پیش روز
و نظم
و انوار و خفا و
و غیره شعرای
است

۹۹۳

نظم نمبر ۱
قصاید
است



۱۶۳۳۰



سقفینه قصاید
شعرای شایسته روزگار
از نظام الملک ابوالفراس
و انوار اصفهانی و دیگر
و غیرهم شعرای زمانه

۶۶۳

نظم نمبر ۶۱

قصاید
اسفار

۶۶۳
۱۶۳۳۰
۶۵۱

سقفینه
فهرس

نظم لفیس



۱۶۳۳



نصفه قصاید
شعرای شریف روز
و نظمهای
مختار و
و انوار و
و غیره
نظم

۹۹۳

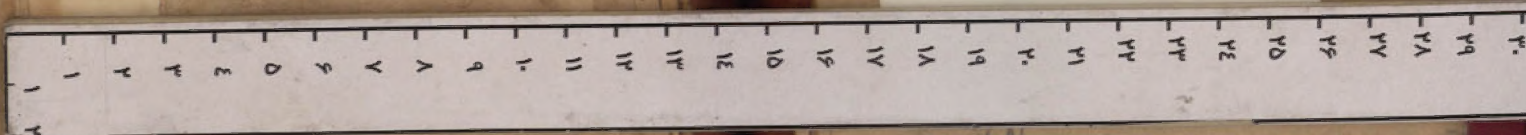
نظم نمبر ۱

قصاید
اسفار

۹۹۳
۱۹۲۳
۷۵۱

نصفه
نظم

نظم نصفه





مدد نوز و شکر تا حضور پادشاهی را که وجود خدای تعالی بفرستاده است
 وجود او خدای تعالی را مقدمه معرفت وجود او و درود او و توحید او
 بر روان خواجگه که سبب نجات اهل عالم است و شایسته است و موجب دفع دره
 بی آدم و بر صاحب و شایسته و جانب اتباع او و غیر ملت و کبار است
 آقا بیدار چون اوی درین ذات مستعار و غریب و بیار در کشش بود
 نشانی و سماع و علوی حیوانی با ملک است و هر یک ازین فواید متفقا
 و خواست خدای او را باینجا میسر است و نهایت عزت و کبر و
 میکند و تراکم حوادث خلک و لغت و فایده روزگار و اینها همه
 غنی می آیند و در این عالم و غایت و این می شود و حالت به و جسدان بکمالی
 او آینه و عاقبت تقدیر و تفکر علیانی ایجاد و زوال آن قدرت و راحت
 ان صحت جویندگی و ال و بر و نکته لطف این که از غایت فضل
 و از غیر غایت و دست ندهد **بسم الله الرحمن الرحيم** و ان مساله
 جز بهیچ وجه نمی تواند بود **بسم الله الرحمن الرحيم** به حکم این فصل دنیا بر این اصل
 خدود و صاحب طاعت برای توحید و توحید و توحید و توحید و توحید و توحید

نبوت می سازند و بکار علوم از منور و منطوق در وی پردازند و شواهد
 خوانند و زواید لطیف که از افواه زبیرکان و متون و فایده میسر کند بواسطه
 کتابت در قلم می آید و اینها خوانند و فایده در این دین می کنند و نام
 می کنند **بسم الله الرحمن الرحيم** و اینها در این دین می کنند و نام
 در این دین می کنند و نام **بسم الله الرحمن الرحيم** در این دین می کنند و نام
 لایحه جبهه از وی صورت میسر است و نام که بکمال است و نام
 در این دین می کنند و نام **بسم الله الرحمن الرحيم** در این دین می کنند و نام
 می توان حسنه پیدا کرد از راه معنی تحقیق بحسب که از زلال است
 و جوهر معانی انسانی متوجه است و بگوهر دلی علوم ربانی متوجه است
 آنها که به بحر غرور در افتادند برخشک نگرینند چون می رانند
 از این کبر و زلال معنی که در دست بحسب دلی معنی است و بحسب
 البصر میسر است و حجت عازان علیهم السلام عاقل غریب اخبار حجت
 الاخوان یعقوب دلائل کشفی و دارالسر و غرور و کان فراق روحیه
 راحت و مدینه کسرات شاه نامه عاشق کار نامه مشتاق
 رفیق شینی مجلس انیس یا عشار مونس غبار سفلی مملو از طریف
 نمانی مدنی مشون از جوهر معانی قره العین دل عاشقان فیه الفوادیل
 صادقان بوز حقه سحر فایده بوز حقه نظر فایده سینه برخشک روان
 دریایی از علوم در دهنان از لطافت انشا و انشا و جوهر شایسته
 در صیغ ساری از طراوت الفاظ و معنی چون با قوت ربانی و جوهر
 عانی اگر چه بحسب ان بیان و این فایده سیرده آید تا در بهای این معانی
 تقریر و تخریر نماید تا بهر که اصول فصول و فایده این معانی برین پایه

علم هزار بار بر روزی کند نوش
 چون نیست کجای بخت فرو شدن
 در آینه خون دل بی کجی بسیار
 جاوید در مقابلت مصطفی کریم
 خوشبختی خلد مهر و دنیا و آخرت
 منی کل عالم و مهدی جز و کل
 چشم در جوارح من نور و چشم من
 کان بود کل عالم و ادویه آفتاب
 کردون که جبهه بر پیشانی آفتاب
 اندر نظاره کردن مشک در یونان
 خوشبخت را از آن بی نیست در چشم
 کسی را نیست بجزه خرد زمین پدید
 گویند در شکافتن توانی که آن بود
 یکیش بر آن آفتاب جوی از درون
 در پیش او که غایتش بود جبرئیل
 از آنجا بر شعله طوقا بنجاست
 چون کس از نظاره کلش بکشد
 آنجا که جای کشد که کرده باز نیست
 از دست ساقی و میهم شراب و خاست
 موسی زلفی فراری خود بر لب و خاست
 عالی و شاق جادش غایت بد و دودید

چشم خوشی کند یک نفس
 بی کجی نیست وار درین کجی آید
 تا حال خود بکجی سدا می برد آید
 تا تو کشید او شودت بر و غشت
 سلطان شمع خواهد که این مصطفی
 در هر دو کون بر کل و بر خرد و پادشاه
 صاحب قبول هفت قرآن مجید
 من بود خاکی آدم و ادویه کبیا
 بر این بجزه نوش کشد کعب
 صد چشم شد که در این طارم
 کو چشم را ز خاکی درین کرد تو بیا
 او خاص بر سجده در ارض و در
 کردون ترجیح و دست برید از آن
 از قدسستان خورش بر آمد که م جبا
 هم این پیاده دودید هم اصغیا
 در عرش او قنادان طوقا صدا
 بکشت بر خورش کل و طوقا
 از هر صفت که وصف کنم بود ما و را
 جانی شراب یافت ز جام جهان نما
 خود را در او کشد بر پیش از غدا
 کای فعل خود گرفت ز غفلت و جفا

چشم درین جرم تکلیف و غش
 موسی بلین ترانی جان شود جود خود
 آری خدای کنت ز غفلت دور شود
 آری ز طور که در سدا می هم تپید
 آری از جبر جمل شب پرست بر آید
 ای آفتاب مطلق و اصحاب تو بخوم
 زان جمله محرم هم خاص چار بار
 صدیق اکبر آید پس از مصطفی بقی
 در بخت مال و دخت و در پیش پادشاه
 دیدنه جای خواجده می پستای او
 که تو قبل می کنی در غفلت
 فاروق اعظم آنکه او عالم و کوشید
 آید و طوقا و جبر آورد با بوی
 همان نوش کرد از کف ساقی شرابش
 هرگز ندید که کسی دیده بر گشت
 میر میوم غلامه در آنکه در کشید
 از ذات او از کف او سبده و کون
 در بحر نی نهایت قرآن و غنای خود
 دانی بر استیاد ملک هست این عشق
 صدری که بود از پس و طلیح پس بود
 شیر خدا و این هم خواهد که بخت

تا محرم جرم بشوی در صفت صفت
 او نوبه زد که ملک القلب و آرا
 و این را براق بین که در دست و از کجا
 و این را بر عرش ساخته ایوان کبیا
 و این را بشی ببرد بخلو که دنا
 قد غار با لمدایه منم من استدا
 هر چه که برب اخود و جلد و فنا
 شایسته تر نبود از و هیچ پیشوا
 جان هم باخت اعیت کون و دنیا
 کاری با کشته صهار با سدا
 واجب شود ز من تو نمکد لب و لیا
 در با بوی آید و شد صید طوقا
 پر شک شد ز ناله و ناله پدا
 حالی خورش عام بر آورد کال لدا
 شمع از و فروخت تر جنت العدا
 اجمیات معرفت از کوثر حب
 هم که علم دیده و هم غلام سخا
 شد غرق بجز و کرد دران بحر خدا
 بر تو گشت از غم خون دی استیا
 آن صدر صدر هر دو جهان بود نصفا
 نخی جودش خواهد و نای غلیانی

چون مصطفی در سده سال داد
فرزای آن سال کشیدند لاشقا
این هفت قلمه پس که دردی هست
و آن در در مدینه عیسی
که بار که کعبه دل جابر نیست
زنا را جابر کرد کزین و کلبه با
کرفتن جابر ندری میان جان
صورت من که هیچ نماند بود

ای مگر می که نیست نصیحت ترا کرم
و ای مصطفی که نیست نصیحت ترا عطا

چون در شایسته ای که در نزد
کرد شاه تو هم عیسی را ست
سپید کنت و یکا کنت کی هنوز
با یک درای بهتر را هست کشیدم
خود را بکشته ام من چاره در جبر
چون من بفعل خود سده ام متفرق کنت
چون من بعد زبان بچاه خودم متفرق
در نیکو بروه بن دار مانده ام
از فضل خود نویس بر آه نجات من
آن ملک که در متابعت دوستان تو
عطا را خاک آن سکه درون را کعب
یارب بوفض حاجت آن کس واکنی
در هر یک نفس که بعدی تو را بکش

من کلام ملک الشیخ
چند نام در دیار و منزل و حد و باب
از و شب که بنده و نامه چون بود

چون یکم سر کزن و زرد و لالان دوما
تا چشم و لعلان کشیدند لاشقا
ای چشم جان جان زهر کرد هر چه نشان
بود چون باغ آدم همواره از چشمش تمام
دل شدی از غریب این خانه جوانان
کرد من که بری کنون دردی صیاد پیس
که زنه تی در و دما ز کرم با کلبه
ای بسیار شیدا کن نامه ز دردی با کلبه
کوش من که در سمع و بخت من سوختن
زار و دلاقم جوین دیدم هر چه بخت
دلبری که عارضه آب روی غل غل
بی زخمن بر سیم جهره چون ما دو
کسی در دسبها و بوی دار و کسید
این جو موسی من بر یک دان جوین غم
صلی زلف او دستن چون بهر نشان
بر مثال دشمنان منهنم روز نهفت
شاه و زانه محمد کز ملک اورا عرای
خسرو با زنده ان انگر که رسم رای او
ان شمش که شد خورشید بر کردن گل
همچو من را بنده دار و سماعت در مراد
از رضا او شود در ابل جوارفت نیاز

ای مگر می که نیست نصیحت ترا کرم
و ای مصطفی که نیست نصیحت ترا عطا

چون در شایسته ای که در نزد
کرد شاه تو هم عیسی را ست
سپید کنت و یکا کنت کی هنوز
با یک درای بهتر را هست کشیدم
خود را بکشته ام من چاره در جبر
چون من بفعل خود سده ام متفرق کنت
چون من بعد زبان بچاه خودم متفرق
در نیکو بروه بن دار مانده ام
از فضل خود نویس بر آه نجات من
آن ملک که در متابعت دوستان تو
عطا را خاک آن سکه درون را کعب
یارب بوفض حاجت آن کس واکنی
در هر یک نفس که بعدی تو را بکش

نسخه
کتاب
تغییر
نویس

ساقی زلفش ز کفن بی سبب
 خوش بوی تر و غنچه و کین تر ازین
 جامی بر جر زلف که کم که از کس
 شاه آن جان بی چنین جام کرده
 ای خردی که نام ترا بدی گشتند
 در پای هستی تو بختی تا بدست
 در وقت کفای تو هیچ گشت بد
 هر آن کان بوی تو قضا به بران
 زان پادشاه به سواد که در جنگ
 در خاک بند برنج به پستان تو
 روزی که آب و شش خرد در صبح
 شکوفه به در زلف لاله چهره تیغ
 در باغ خزان زلف به بر بندوی
 به پستان جوان مبار زلفان شود
 و زین روز به رخ و کمالی گشتند
 دشمن بر جر زلف به پستان جهان ز تو
 به بران ننگه نیزه خطی بروی دست
 به پادشاه ز جبهه دشمن گشتند
 به پستان به پستان از بهر جنگ تو
 ای خردی که کفر به حال خوش
 ایجات خرد و پستان خردی تو

آتش پناه ساخت از بهر امتحان
 روشن تر از ستاره و صافی تر از آینه
 شفا بر خیم مشهور و زور و بیاد
 از دست کیم ساقی می نوشید
 در حده دم قهر و در خاک ترک خان
 و از دست خست تو ای کرده
 و دست تو قرار بگیرد که نشان
 کوی ز کیمیا قضا کرده کان
 از کف خیم تو سبب بهی نشان
 بکذاخت شمشیر شایع لبه پستان
 این لاله قضا به شد و ان ارغوان
 بجاده در زلف به بر و زلف گشتند
 بر در حلال کار و در جوش ارغوان
 که خرد و شش کفای که قصه زلفان
 در دامن ستاره بر افی و افیوان
 در بوج او ننگ به پستان
 و اندر کشید که خلی ز پستان
 در کو بهر کار که تو گنج شایگان
 در سویی زه ضایع بر من پرواز گشت
 هر روز در سپهر خاف کنی تران
 هر کس که یافت خرب از دست پادشاه

که طبع جو و کل مکان کبر و روی
 بر کان نذر دست تو که هر دی گشتند
 بر سکه کیم کار کنی مشکلی در خوش
 از صفا گشت تو است بهی خوش
 هر کس که بر زبان نیاز تو گشتند
 خواهی که شمشیر به دوستان گشتند
 بود تو ای کان که خمار تو گشتند
 بر رخ ترا یقین خلیست روز جنگ
 که گوی که به شمشیر تیغ تو گشتند
 فردوس به مجلس قوس زلفش گشتند
 ای خردی که از کف را و تو زلفیت
 من بنده از زمانه زلفه زلفان ام
 به بران کلاه خواهم تا عبیدین بود
 تا به صفر کیم را بود خاک تو بهمان
 از من زلف و زلف که ملک شاه گشتند

والله اعلم

از بهری که سواد ارغوان کفای ای و کمال
 کوی آن شهر کلاه و دل بخت بدو
 ای تو هر روز بهی تو گشت بخت بدو
 به کاش که آن شهر کلاه اندام بدو
 من آن باد شمالی که زمین روح افزا

جودی تنها از فلک بادی کاف
 زرقش مهر کرد و پیران جبهه کان
 بر زرقش شود که چشمه رایگان
 خواهی که موی برین سابل شود زبان
 ابر از جاده وجود تو بودست بر جان
 تا به پستان بختی دهی جاده و سوزمان
 که خن را به او ن روزی کنی خزان
 که از کس پستان تو به بر و زبان
 صد جان رکنه خورده بر و ن آید از میان
 انگش که در سرای تو بودست بهمان
 بر صده هزار کیم خرد دست بهرمان
 که دم که بفر خند او نده شادمان
 خدمت زلفان بهی زلف خمار زلفان
 تا زعفران کفان که زلف با و مهر کان
 در وقت که بید و در دولت جوان

باز کوی ز بهری پیش ملک صورت حال
 شادمان بهی و دل مردخی وقت سوال
 هم بران سان که عرب کوه کند بر طلال
 چند کاشانه زود برده بر اطراف طلال
 می تو کس روح غنچه و زمین و شمال

هم زمان نوبت آن آمد بیک
 دل در پیج نیت بستم به روی
 آمد خانه بخت و نهاد مرا روی
 ناگه جان پرستم عزیزان چه بستم
 چشمی چنانکه از گدازم به چشم
 راهی بر روی من طبع و اندوه
 بی تو چه بستم کفنی زینش کوه
 سر جانان در دست چشمت چشمت
 ز ابر سپاده و رفت سپیده در چشم
 زخم بر آه غریب بر آب آیین
 بکن مرا خورده بود او دران غیض
 شبنمی که گدازم کل غار آب
 که خف بر دست ملک شاه بود بحر
 اندوه آن عشق نامدم زینشگی
 در باد و وزغ و از غم و رای من
 و آفتاب هر روز بند زینشگی
 بخت آمد بر من گرفت غمان من
 راندم همی بر دانه آهوی در غم
 بابت غم من که کس غم بندیک
 زین بهای که آرد نیار مرا فلک
 و آرد بر و بگر و ملک و بان

بر احوال است احوال است که از آنکه
 شایه که شست و قوسه در بر روی تو
 انداخته خنجر در خندان بر دست
 چشمت از زینش چنانکه نادان
 و تنی که بر زمین کوزد و در غم او
 عدل و محبت را از آب و آسیت
 از صدق و عدل و شرم و علم این دنیا
 در ملک خنجر ملک بزم صبح او
 که خنجر شمع را بود از نور این رخ
 فرمان او بطبع بران و در هر دم
 بهای که کند بجز مردان مرد صفت
 خنجر و در من هر روزش جان شدند
 به قامت از نیت خنجر که بجان
 ای ذات بخت کرد و تمام ترا حیدر
 بختی هر طریق و گلی هر نیکس
 با دل تو چه کرد به نیا صفت کرد
 بس تو در سینه من هر نیکه نیت
 اسلام را زاریت در ای تو بخت
 تیغ سحاب رنگ تو هر در من هر نیک
 مرغ تو طاعت بر دنیا و آخرت
 عالم بعد از است غایبی که بخت

دولت و دین از فلک خطاب
 کسلا و نین نصیب ای و از آن
 بر آب کس که بجز خنجر از کباب
 تیرش اهل عرض فلک بر داب
 از چرخ بر کند بر سینه را و آب
 کاتاجه کاین و دوست بنامه بخواب
 شمع طبع شایه ای چه رباب
 بر صفت بر جواهر و خنجر و شهاب
 که در ملک را رسد کسیران عذاب
 احسان او بر بره بران بر دشتاب
 خالی کند شمع زینش از شره غاب
 که کرد اسب خون عدو که دران خواب
 آرد سینه خنجر و شمشیر از غاب
 دای قنط ملک داده و ال ترا بخت
 بحر بی بیست و چانی هر صاب
 او را خدای عرض یعنی که خواب
 خشم تو بر خنجر و خنجر و شهاب
 که آیت صفت آن غایت صوب
 نکست از آن کس هر دهم هر صوب
 کاتاجه شایه ای چه رباب
 نایه و دولت بری که نا بخت

در آفتاب امر تو کزین بخت	نویز تو گشتند تا شیرا چنان
با قدر حست خدا و سواد	باز در حست تو چار و نه
بر باد گرد و بخت تو محکم گشت	چنان که در حست تو
تو بخت ربوبی و مستند حرکات	از که هر براتی نه از طینت و بخت
آواز انجیل این بر جوشن حد و	آیه کوش حضرت برین نقد و بخت
با دست خدا مخته بر کشتی پاشگر	بر لغزش بر گشتن چون دهر بر بخت
و راست این چنان در ملک و جان	فانت بزرگوار تو چون کو بر بخت
سیخ از زنجیر تیغ تو بر دردی شکست	برده ای آید ز کوه و دی حجاب
کوفی بر روز بزم تو از بس عطای تو	در کوه زنده روی زمین از زرباب
از بهر در تیغ تو بخت و برک روز	اندر میان مهرش با کج گشت خراب
تا بعد از شرب تو از بر سنگ و رنگ	نور شد را پیش تو دارد بر در بخت
از حسن مهر کان تو با به درخت و	در زخم تو بهار تو بر شد بر بخت
فراتر گشت مهر که هر ایداد و بخت	آید بر روی برده عاقل و باطن بخت
کو در شیب است تو در افتد بر زلف	چرخ از مصابت تو در اید باطن بخت
پانی که از حست تو محکم از نجوم	در غر غر شیر به که را اید از کلاب
مهر ترا ز بهر تو مست و خفت و	نام تو از خنده بر بخت و شرب
تا که در غم رفت زاده تو بر جوا	تا چرخ گشتند تا نه زبانی تو در بخت
ز اطراف بر و بر بگردن همی بود	در باب دولت تو دجای می بخت
تا در بهر جرح بود در شتاب از ابر	بگشت بر آن شتاب بر بخت و زمین بخت
از آسمان دولت در تو بهار ملک	رای تو با دشمن گشت تو محراب
در افق و بخت خدای رضای تو	اعلای تو محراب و اجماع شتاب

در دولت زمانه امر بران	از ملک و در کار که کجا میباید
کمی خدای ملک همه و خرم از بار	چنان که با کشت و آرم آید عباد
زنده روی که کون ضعیف حال بخت	سبب است روی جوهر و سبب و جود چنان
خوش نگردد و دانه پیش چرخ گشتند	که با دور میان در شش چرخ کرد چنان
بیک شمشیری لی تاب و خوش گشتند	زنا خوانی لی دست و پای با چنان
مهرش ز رنگ جوهرش رنگه گشتند	بخش ز گشت جوهر گور سوخته مردار
گشت سار بر آرد ز آواز ادا	بخت هم خانه تو برده دیده از ادا
زین سبب بر سر شوره و دیده کرد و	زین در شش چار و بخت گشت کرد خدار
سبب خدایه و هر یک روی چون یکی	دراز نامن و کوتاه سوی چون گشتار
تا تخم و ریح و نه چرخ او را برک	ز نزد او را شمش و نه شمش او را برک
بخت بر دم و هر چه کرد سوی تو	کفر خدایم و بخت بر کفر و شکر و
بیکد و با چنان شد که در ده خد	تا نکند و کس را هیچ کار و کار
که چار شد و چار در پیش تو	و کس خد شد که خدای و خد و
زین ششندی با دی گشت گشتند	کس بریدی برین شش گشتی و
بوسخت شش و نوار و از جلد آمد	روانده گشتند او را نه پیش چرخ
گشت در شش و نه گشت و بخت	چنانکه در نور بوس آمد و سزای کار
کلی بخت شد و دشت بخت	کلی بخت شد و در بخت بخت و
ظریف و خرد و بخت و بخت و	نکو عبادت و دجای فانی و بخت و
شراب خوار و و نه سزای و	سکون و بخت و دجای و خد و
چنان بر بخت و نه شش و شش	بخت و شش نام کرد و بخت و

خدا بجان مسند و در دایره سحر
 که کجاستی مرا که بین پناه و بدو
 ز من چشم تو بر روی که در غایت
 جان ز حال تو فانی سخن روی شود
 بر لبه لب تو روی پس و بر خاک
 پس بر چنین سحر کون خانه اگر
 از آن بخت تو آید عدو تو که مگر
 بر شمشیر و خنجر تو ترست دشمن تو
 تا دل اعدایان تو بکشد که تو را
 بخدای که یک فزوه در یکی طوط
 زود خیر و بدی روی خاور آید زود
 بر باد از کوه شنه بر کز د
 در آن زمان که خیزد بخار مگر کاه
 خیزد کوس بر آواز رعد بجز نشه
 دلاوران و پلانی مانند نورد و لرزه
 قصه بگشاید از آن که مرگ را بر
 اجل تو صد آن روزگار شیر و جان
 کفنه باشد پندار کشتن بر دم
 در آن صاف اگر که آینه آید پیش
 ز غایت کرم و عنایت ملت آنجا
 نه انجانا گشتم بوز دست تو

که شاه ایران را این چنین از دامن بجه
 بکرم تو در از این چنین زمان بجه
 ز زیر پیرین می بر نوردان بجه
 که ز روی این پناه چار ز غم آن بجه
 ز به اودان خورشید ز رفت آن بجه
 بر و سببی ازین دولت بران بجه
 جسی پنج کوا از ملک جاده آن بجه
 تو یک یاده بران باز خانی آن بجه
 که همه صافه در ملک ناکمان بجه
 بر و هم ز یکا از دهنه همان بجه
 ز به بران یکی ملک بولتن بجه
 بر و بر این سه دره ای بی کران بجه
 بر کشتن خیمه شاه ملکشان بجه
 رول و ک جو تیر از خم کان بجه
 بر و یک سپه که بروی دم غران بجه
 قدر بجه از آن رخ سر کران بجه
 اگر که اندام سبب بخلی آن بجه
 که باد آفا نیزان و او غمان بجه
 چنانا اما تو که خون آید سران بجه
 اگر چه وی تو که به شما مان بجه
 بر آب و شش شری ردین آن بجه

دل کشت چنین خست بر لبه لب تو
 زلف بگشاید بر لب شستن بر تو
 خطب فصل ملکات تو جمع علوم
 بر و بر ستم بر و بر ستم
 زنده ز کشت بر و بر ستم بر کشت
 من و فصلش بود جز به صفه کن
 بر و بر ستم بر و بر ستم بر کشت
 عفت و بر ستم بر و بر ستم بر کشت
 زلف کشت بر و بر ستم بر کشت
 بود فصل و فصل و فصل و فصل
 بر و بر ستم بر و بر ستم بر کشت
 بی کشت بر و بر ستم بر کشت
 دل و طبعش بر و بر ستم بر کشت
 دقت خور و کشتن کن و بر ستم
 خفا کشت بر و بر ستم بر کشت
 زلف کشت بر و بر ستم بر کشت
 بشو و بر ستم بر و بر ستم بر کشت
 قلش بر و بر ستم بر و بر ستم
 بر و بر ستم بر و بر ستم بر کشت
 بر و بر ستم بر و بر ستم بر کشت
 کشت بر و بر ستم بر و بر ستم
 است فصلش بر و بر ستم بر کشت

ناله

چه با که در دست نیک خیمه شرم
 بخاکهای زمین و پاشش طبع
 چه بنده و پاشش که در پهنه
 کوه خیمه نکند بر دست کرم
 به یک مای بران در پیش بنگار
 بسپاری و تبار و جندی و ز بقر
 بجز جیشی و رانها دارم بران
 باب و چه زج و بزرگسین و یک
 بشی که برانها که شاد و خادون
 یکم آنکه یک یک پیش در که نم
 بدان زمان که کینه و کز اندیش نیز
 پاری و سوز و خوار و میان که در پیش
 بیک شکسته به به بطریق دلی
 بزم کوئی غایب و زبری کش
 هر که برین پیوسته است کوزه
 با یک سینه ناز و دانی حاجی کش
 بران زمان که زن پاره از فراق کز
 که در حال تودری و پاره و دم فوم
 و کز که برین برین و زبونی
از گفت و ملک شمس
 اگر کشید که در پیش غایب از دل
 خطی که در محاکم روز افکند خلل

در سپهری خط ز لعل خام او
 جز زلف او صبا که از سر آن آرد
 ای دلبری که بری شبنم زلف
 در لعل روح بخش قیام و لذت
 خورشید پیش روی تو چون شایسته
 ز رخشم که بهر بسم نیایی پست
 آنیک چنان کلاست بجای تو میرود
 و زنده و صدر دولت دین آنکه بر پیش
 و الا نظام ملک کند که رای او
 برای سبب که هر که قدر نام است
 ای صابجی که حکم تو مانند خفا
 شمشیر تو در دست یار و نطق زبون
 شام که ده زلف بود و در دردی
 دلی که ز نهره شده بهیل چو گرفت
 مردی مثل ختم تو سردی نبیند
 ای انخاب روح عکاسی روانه
 تا بهر باد سرد و مست این که در کز
 که هیچ لایحه و دست بر تو مردم
 آنکس که بر طریق دایره و فرق پست
 آسوده پیش از کشت عصمت خدای
 از خاک و کشت که در بخشش یک است
 یک سبکی از مقامه خود کرد حل
 تا در جهان غلبت زانی شود مثل
 هر چه در مزاج بود امیکند حل
 که یاد او بجم خود بهر سه حل
 مادی که ای کجا با بدین حل
 که در رنگ چهره بسیاری زرد حل
 تا آنکه گفت در خواجها حل
 از بزم او طو آنکه از او حل
 از فیض نور تازه کست چهره زحل
 از حرم او در شرت که طینت حل
 دار و گداز و دیران لم یزل
 ای که غایب تو زنده با فضا حل
 تا در زخم تو زخمی سینه حل
 تا در هوا بر تو افکند غسل
 در بند بوسه بی غمی زده حل
 تا که درم از تو غنی خلایق مست حل
 از ابروان بلخ برون می کند حل
 آرزو به باد طبع من پیش حل
 هر که قبل کشت طاعت بیل
 که برون نهد تو از موضع زحل
 چشم سپهر ماه چنین باه محض

بهرت و دولت چون نوازده

والصالح

چیزی که رفت روی کل از هر قوی
 و هر کشتی که رفت سلطان کل تمام
 بیلی که در طلب دفع عارست
 ای دهری که در طار زنگار تمام کل
 از یک مد که رفت زنده نو کرد
 کل دارد جویند هم دقت پیش نیست
 سر کس بی دل جاده سوال کن
 حل خدا بکن و ازین جان گرفت
 فرزند، صدر دولت و دین گوشت نو
 عادل انعام ملک که گوی او
 چون روزگار کجاست چه بود
 نتریزی اشارت روی دفع او
 آدم که نواز بخت جان نواز او
 که چرخ خشم کین برش تیز شود
 جبهش از کین که کسیم دوم خواند
 جایی که پیشش غش کام ابرسد
 آنس که در جبهه آفتاب وید
 که هر که بخواه لاف خانی زنده است
 چون بماند از تو اقا و افروست

تا به فرما زده کینوار سیم
 تا سر در دهرای نوید و جملان جو
 فرموده کرد در حیا افان زریه
 از ملک جبهه نوچه شد هر دو
 لطف با جبهه شد ایتنا و دیت
 گذار تا گذار تو نسبت کند کین
 کین جو نام مدت این غرضت
 زین پیش تیغ جو کیش بر زبانه
 به هر کشت قاعده خادان
 بر روی شهر بار که کلب شود
 منیع شد تا شود سوره ملک
 در جزیره و دنیا و در هیچ
 اقبال کشت آنک که سپاس
 بر خیزان و نماند غنای سیم
 کین یکسره دل آه و ان یکسره
 کردن بکینه بی کینه سوی تیغ
 دانم که طبع او کینه و دین
 و اندر فروغ برایت ز کوه
 فرستیده و اگر کرد با طایفه

زین من چون شمع نو کینی نه کرد

که لازم حیات بود اندال طبع

ذات بیدار که کینه سادست

والصالح

خرد و بر آورده غایب کین
 که شک بر آورده غلک تیره بر
 در وادی چشم با جگر سوخت آه
 و شکم سخن غرضت کن رشته لولو
 از خواب کینی ترس خوشواره جادو
 چون غمرو کار نور بهم ساخته بود
 زنجیر کین تا بهر طاق دو ابرو
 آری به سیم دینیت و لی کو
 تا از تو شود که بی دل سفید بیکو
 زین خایه شش کین و زین و دین
 که بر شرف جرج کشت غاشیه او
 از دلت او دهر فرستاده فرق
 هر سال بود جبهه نور سوی ترازو
 لی آه و خجسته بهر جبهه
 زین من کینه چ کینی یا دین و تو
 از طبع بر افروخت روی شب نه
 پروان نشسته از سر کس او دین

از روی تو چون کرد جبهه طریکو
 روزگاری سبزه نو کینه کینی با
 از ششم خط فایده تا بر تو نماند
 خوابی که صدف دیده کینه با بر کرد
 مالا لاسنان کرده زخون روی تو کین
 ای زلف شب انگیز و رخ روزگاری
 آفر دل سپه جرم مرا جند براری
 کینی که بزرگ را تو روی سر کرد
 کرده ان که سیم کار جبهه نماند
 بستم در دیش که جبهه کین به
 آن که کینه روی بر کار و زری
 دست بر بی صدر جهان آنکه جوش
 آنک از کس رستی طبع لطیفش
 که بر ملک سخن دهم غلک کین
 چون حضرت او دین جبهه کین
 ای ملک بی طاعت زنده کین
 لی قاعده ندم تو تا بهید ملک را

تا جبهه دران سخن می زند
 با در سیم و صیت جلال کینی
 آسوده در دنیا جان آفرین و سیم

لی و بر سر در میان نوبی است چون کینه را در می گویند سیاه بکار کی از چشم غریب است چشم گلک نور او طلب غنا ناکوست چشم نوگنه کار بود سوزن کجاست خامصیت عدل تو جان با و خوشتر	تغاش مسکین است غنا صبر است بازو اگر کان خاکست جل در آینه بزاو کرم نماند باکت در بخش و جلد کس در نهایی کوشه نشسته خبر کریه ز بویید دل از دود تر قو از چشم عیانت کرده باز میجو
---	---

در ایست

سپیده دم که ببرد جهان در می تافتی نوا بسته وانی در میان کوشش است می طلب کرد افتد زبانه و آن پیش بیج خون کینه با تو کس غیاب و دین مرا نه هر چه کرد آن خام دارد دم زبان چه بسته زان دم تبت روی جو نه از آنست خبر هر که زانست جنون بهر طایفه صفت از پیش چه انگشت خوابگاه و زبون تمام ملک کج بهر سر و پیه روی که آفتاب نو آنکو جای بری که روزگار بسک در سیر خلق که بر لبش طوطی گفت خود را اگر از لطافت عرض بهار نماند کبر زهی خسته و زبری که تر خانه زن آه	چشمم در آن کن سرنگ اهل حق که بخت عالم کبر و زنه بیاری غنق کرم دیده در بهر سر بسته زورق بر زبون مرای مرز خون با حق که آفتاب تو آه مطلق ملک مطوق جان امیده بوی ز بسته که کرم که هیچ شام هر چه ز روی هیچ معانی که هر بخت کرمی که با صبر صفت که از روی شاکش با حق چه بود بود منبسط و منسج کی بخت مطوق شمار طوطی عرض کی بخت در این که از طوطی برون کن هر مرغ خدای زلف کل بر بید جفا کاه خرق ز بهر کس سعادت ماسان تو طعن
---	---

که پیش نازکین رو و زبک منتری الحق ز قهر جیشی سوزن ال خرم کس سوزن ستاره و جوی جانی نماند زنگ خندق بشا و قریب بیله با جیسلمه زرق نخار سید که شای نظر کن با بیدق اگر در جدر ابر رانک جان تو منق خیل جوی صفت با جوامل کدین توان زان که شاکه دست را و تو جواب داد که هستی در آن حد صفت شود با شک هر چه کنار آمد الحق	شیخ قدر تو گوید زرد لعل شک را رسید عدل نمانی که پیش بسته کوه کشت واری تو لعلی در جالی صفت خسته رای تو کرم بر کشتی جوی بجست رای تو یک شب جان با حق که کینه بیله رسد با جاب غایت نماند مسکین ذوق برقی قریب بان کرم که زلفت رجا لعلی کی آه بجست سر زده کرم که مثل شمس بیله زین لای سکون که ز بهر بهر آه
--	---

از کشت و انیر العین

در فوج موکب افق افق و مشغله کردن روزه که در سبزه و فاقه بکشت قریب غلک تنگ و صمد کس جبر کمر او کشت در جفا بله هی یافت جوشتری از برج سبیل جوشید خورشید غلک شتری صمد در عهدا و ز جود جهان ملک انگله از روی ماه و دیده جوی سید آبله دولت بیک شایان تو از ضم همد کل صبت جان نور و ترا زاد و راحه	دوش آفرین که ماه بر از وقت غلک جهم قر و کرم غروب پر در کشت بانی درست تا خود کرمی فوج او میرفت زی نمای آفتاب از آنکه چون طاسک ز دانه خاص شهر بار شاه سپهر قدر و نه بود و محل مناصب تران خنده سیدانه اکتامیت ای شروی که صفت خدی خوشتر بر وای رانده در هر اکملک صفت اوه قضا ز قریب جود و جود خیر کام
--	--

شیدان است لب ازین شد
 بر دست خاسته درین
 هرگز باین رخ تو با خوشتر
 در لاله زار چون دور و دگر دار
 تیغ تو خن زبانه خلق دشمن
 تو بینی که کار خود ایدم نیست
 کما داد دولت تو زهر حشر ازل
 ملک را به پای بستی که زبانی
 دست که در شود بگردان و دست
 هم باز دولت تو بیک که در پیش
 دیم چشم توین سبب را که پیش
 و آخر کلام تیغ جلالت و غشانی
 ای در جان من هر ساله غای تو
 آستین منای تو شد بگر خاطر
 چون زادی از من این حسن مست
 تا هر زمانه پیش در نور و غلظت
 یاد اوست صحنی سبای تو بر سر

سید حسن غریبی

چنان حدیث عشق جگر می کارد	هرگز بود که نوبت دعوت یار
نامم که که صفای و صفت طبع کنم	از غم نهی که دردی دردت یار
خاک دولت چه رسد ز کافرت	هرگز جهان سزا ازین نیست یار

رنگت به کسید در رخ ای هم لعل
 لعل رسیده ای رسیده از جوان
 بستم آتش از غم تو بستم ای تو
 ادمم که کمر باشد و هر ساقم ز غم
 جانم پریشان در شب بچرخان بکشد
 که صد هزار بار کند این دلی مرا
 بچاند که زهره ای بود بختناست
 حکمت محنت تو و غلظت مستط
 بشد حدیث من که بی قصه زار
 یا جدی که جان ز غم بده بکشد
 بر شمع غل غری جو مدای غای تو
 تو خنده و خرد دولت و دین زبیر
 دامن ز رنگ لعل و گل در جنت بهار
 ای انکار چشم انجم روشن شود اگر
 از شرم و ایت آب شد و بر زینت
 باشد سبید کاری ابر سید کلیم
 نورش بد زرد روی سیه کفایت
 آواز زنج کف در فلک شاد
 تو نیست نه قدی کن این لب زهر
 آبی بی جان محل که تو معاصیه
 بر تو کس مدح تو هم عزیز دار

رخ تو جز بجان حسرت نه مرا
 از کس بدم لعل رسد از جگر
 بستم کجایان سر زلف و دوز
 آتش نیست که بر کمر باشد
 جان نیست و در وصل تو بکدر باشد
 هزار بار و از جو تو دردی جدا کرد
 نیرت با غاف جان کشا رسد
 و این کار دولت کون با کار
 از طهران بیار که با دشار رسد
 یا سنی که کمال این حسد و اسد
 از اسبید اجل بخت رسد
 که لفظ او بکوش ای مر جارسد
 کوی خلق او بخت مصل رسد
 از غلای تو خاک تو تبار رسد
 هر بار آتش که بر آج الهام رسد
 در صد جو تویش جو ناف رخ رسد
 کور درین زمانه حدیث عطار رسد
 آری خود مشاء بر بر استی رسد
 در خون نوی هر امید جوین شارسد
 کفری مثل دو سبید کند بی دعا رسد
 پیرایه که از حدیث مر میا رسد

در دست آدم بیکه و آدم بیکه در
جانهای سیدم در غده کویری
منه و در در غیب بگردن کن
در نوبی که اهل کرم حق نوی مرند
چندانی که صبح خاند طبع نیست
باشند پیش از آنکه در جیل غیب
فرزند بخت عزیز تو تیغ دین

سید **بخت** **کرم** **چراغ** **بخت** **سید**
زهی بخت تو در نامه ابر مسطور
سناقت تو بر اوراق مغرب محبت
خصال تو در برگ کدورت موقوف
سرشت ذات شریعت تو از مشال یک
بنام حکم ابر با اینه تو مشه
بر پیش طبع کرم تو آفتاب سیه
زده لطافت تو در برگ جلال کام
به نغمه ترنم را به یک با طلق
سراب فیض زینبیل سخا تو در با
با نغمه تو معین رخسای پری
کمی که در لب تو من اصرار کردند
رسیده بودند آن قوم چون جزایا
لوا غم بر افراختی ز شمع و شمع

نونا و ده که از جن مصطفی رس
کا رز و بجان اول جویشت بیا
پن خود چون بصر در دکت فارسی
پیدا بود که هست با نا کاره
چون کل تیغ و قفس کما و قمار
دایم بچشم کوش تو بر که تو رسد
در عهد تو بدولت بی منتا رسد

سپاه مرگ برون آمد ز حد شمس
شده رخنه در بجان با مکتوب
و در آن هر از هر آن جنبش در آن کش
از آن بجهت آن طمان کفر و نجیب
جانب خیرت حق بر مراد تو ظاهر
یکم خورشید فضل خدای عزوجل
بخت کب و دیوان طاعت آنست
لطافت نوشته خرد آن سریر
خدا بیکان دوری ز غم تو لورا

بخت خدای که در جسم آید در جیب
نماند از شک و شانه کا نور

باب **دوره** **آدم** **در** **بخت**
بخت و قدر عالی عینی در جیب
به این صواع و آن قوجا و طبع یک
بختی شمس سالت همه مرسل
با عتقاد و ایو بکروا چنهار و عشر
با ستارمت شمان واقعه به بط
استقامت نوریت و انجیسی
بختی کعبه در وی کال رکی مقام
کام تو که مراد است شمس طمانع
بلدج تو که از بخت معرفت منظوم

نود و شش شسته بختی آید فتور
شده بخت شسته بود هر دو
در زمین شکر بود جیب غمور
وز آنکه بودند آن کش کان بود مودر
بختی پیش مراد تو قاجان مقبور
تو بارگشتی از غم و ناصر و منصور
ز بخت تو در غم زلزل مشور
بدولت تو رسیدند سروران مسرور
بدان صافست و بخت مضطرب و شور

که چون بخت درگاه تو نمود زدیگه	اگر خدای بخاچه بدستم رسد دور
تو هم رفته اند از حدی خود که من کردم	ز جام مندرت بر سرانی نمود
که تا بخت میج تو اهل عالم را	همیشه سیاه طبع و شراب طرد
فعلی کن ز من این لیلی که او بخت	من فلان حسن و حسن بخت بود
بیا این و بیا بد قراعت عجب	این دانه خندان غنود
ببین خنده ازین پیش گشت خاکشیر	اگر رنگ در پیش است و او مشهور
اگر بخت این را کشید رنگ بود	اگر این قصیده خوب شد و رشید بود
ببین اشک پر کشیده بیج تو گشت	کودن بود و ده که کور سینه مشهور
هر ابر بخت خاک شرف نود و چهار	یکی کمال بود و کمال حسد و
همیشه با که جو انکود و رنگ وی ای	ز خاک آب شود و منقذ بخار و بخور
برنگ و وی بی حیره بداند بخت	و در چشم حاسد حایت بود و بخور

شرف الکریم ساری کوچه رحمت الهی

ای قدر تو چون سپهر اعظم	عالی تر از آسمان حضرت
فرمان تو بر بلاد سبک	والی شد و من قضا بر دم
از مرتبت بی قدرت	بر چرخ و کرفت جرج از دم
از مصیبت است و است پکت	خالی و جزوات حق مکر دم
فرمان تو بر قضا مسلط	و احکام تو بر قدر مستدم
آفاق ترای تو برین	و ایام ز عدلی تو منظم
که برده حسد و دست لوث	در پای بکشت و بحر فاسد
کو گشته غل زعفر و درایت	اگر آنم نرسد و جرج اعظم
ای در کرم و خاص سبک	شهر تر از منب و دایم

ایمان

ایوان حاسب از محلات	مهر و کعبه منظم
کرده ن شده امر بخت را	تابع بپیشیت مصمم
دانش شده حکم شاه عالم را	ماور برین بخت عارم
ای هر ترا نما و سر کرد و ن	کردن به ساله افغان هم
کشتی شده از شعاع رایت	سروش خود آفتاب عالم
سیکس برده با و غلت	ز آتش کو خاک سینه از دم
آتش بکشد تاب خشت	ز آتش کو کشتش نو دام
ای جا که نو بر و کشتش	سهراب و سهند و دهم
خاک قدم تو در لطافت	چون انجلیات آب ز فوم
از حدل نو باقی طعم دارم	در بند و ده دست فترت هم
در حدل تو چشم منته منتول	بر غراب خدا و محنت و غم
ای فتح و را بکون حامت	مضر جو در این آب حرم
بر سپید قضا و آهسته	ز اختر که تراست ز بر خرم
کاش بکشت که نیست کس نظری	در جود و سخا ز نسل آدم
کشت طاعت من و دست	انور که بین او است چون دم
ای حادثه در جهان زعلت	پنهان بر عدوت در جهنم
صفت شکست بر من ز جان	و حسن ز دل تو بمن در کلیم
اگر غن شریف جان زایت	خاچه ز نسیم خود بک دم
جان بازده بر جسم من جان	آسان بودم مسیح مریم
تا باشد حرف الی از ذوال	افزون دشوار و سبب این کم
چونیده طاعت تو دادند	کردن و کوا کیش دما دم

باز است تو باد غم سرحد
پیرسته دل عدوت یاد

مخزون جو کف نو پستی فتم
مخزون دال ویت غم

الحبيب الدين الخضر بن قاسم

رحمت و بیک عالم شتابان
 هرگز گشت که هر صبح بوقت صبح
 نشینست که برسانان قلعه او
 بنادرین خلک لاجورد مهره سیاه
 مجاوران جنازش درین صحرای سبز
 سوار خوش رو را بکشته بختی بی خج
 برفت آنگاه بجنبه رکاب دوزخ
 با سواران و دود و دوشی که کش
 دهم ناله که ترکان شده بود چرب
 ز بهر ضربه خسرو چو باد که کش
 مسح قتلان آفتاب که کش

فراخ نام که گوید میرود در رخت
در آید از کمرش پای آفتاب بستم
چنانچه بستم پای حاد و لنگ
بکاه در آن برج او شست و زد
زمنش خوش برون می کنند او را
نه تابش نیست کفش در کف
خان ز موی این که با گردنک
فراخ لنگ نیز پیچون رخت
بیست و پنج مشک بکشی شش بند
و ده که شش حرف خنجر ک
سایه فراخ آفتاب در لنگ

نهی جولانہ کلی آورده از جمال نورنگ
قبلا سر و سخی با نهاد قد تو شک

شیر طایفه ایست توج مجیب
جویم دی بیکرشدگان ابر و را
نکو حدیث لبست بر زبان گرفته اند
مرا از آن لب شیرین که کام خوش کرد
نعمت آب روانی بر کسب من

که است بر سر کوه پیش خوی بدست
پیر بکنند از غره تو ترده یک
ز کوه شال بست می خود و کوه بکنند
که است من برای کوه پیش خوی بدست
چو آب می زلف از صورت تو ترده یک

بفرمودن تو گردن کشی شوم چه برآید
تو که چو سر زکریا عیسی و هارون
بخوان من کنی آن شک و جای می آید
محیط کن چو آفتاب سحر در دایره

اگر نصیحت من سرور آوری چون چنگ
ند این نوچه مردم که باز دارم چنگ
که کرده ام بختاب رفیع شاه آهنگ
که هفتش بند بپس پر دریا سنگ

نہیں کہ باوجود بکزار میسجہ نیز شک
بخار خانہ حسرت و غم خانہ گنگ

صحبتهای جن جوان دلخانی شد
 بخار را در کسین کافش جنبه بار
 ز عشق کل کل را در کم کست بر است
 چو در مقابل امیران فنا و خورشید و
 اگر بر این کجاست کجاست ، نه چه او دم
 از بس که بر پیاده و در بد که هر شیخ
 شمشیر خنجر خورشید و کجاست کجاست
 در هر طرف آب است از آن سبب کجاست
 جسمه زانی که در کمال است وجود
 جهان بدیده خورشید زنده است
 صد از خورشید جهان شمس است
 زهی کجاست کجاست در جهان شمس
 ز کجاست شمس در کجاست کجاست
 کران کجاست کجاست کجاست
 پای عدل از آنرا چسبیده خورشید است

گویی ترا بد از تو نشنیده چون از تنگ
بجز بخت برآیدی ز تنگ بخت
علامت بر خاندان دوزخ هرگز نشد
ترا ز دست که یک جوی کند یا سنگ
اودم خاک کو بخت چون گرفت از تنگ
گرمای شود بخت که از آب جز ننگ
که با شاه چنین پرس کم از کس بدنگ
جود رخ اعدا از رخ شده وصف جنگ
گرفت صورت عقل از نهاد دوزخ تنگ
که بخت در عید خواب در بهشت ننگ
که کرد و عس فلک را بر از غیو و فرنگ
زهی زهر تو با بخت ز فلک و درنگ
بجویند ز فلک غوطه خیزد و فرنگ
سبک دانی بخت لطیف مراد سنگ
چنان منصب مرغ با بخت کند

بیدارگاه جلال تو ز دست برناک	نشسته اند در آن کسیر کجای
ز جادوهای خود تو چار بپاوشد	نیک و حق که در طبع اوست
و جود که بهر خطه هم به خطه صد	به پیش علم تو می زددم بهت و در
عیا علم تو او را چه باز در جهان	تو بهر آینه بودی از نور تو بهت
همیشه عالم آب و سوس دوران	کسی سپاه زده مت و طلا به رنگ
ز تابشش گشت خود و خورشید	ولی که با تو بود آب و سوس دارد و رنگ

از گفتار فیض الواسع الباقی

شد چه بشت برین روی زمین ببار	دست به جاده کرد روی کل کجای
و برکنه هر زمان آبگشت دیده نثار	نادهن کل شود بر کس نه سوار
کرد بهر زخواب کردن لاله نثار	بغ برنگاه و جبه که آبگشت نثار
چون ز با صحن بیاض باو نثار	ایرگشته بر هوا از سحر زنگ نثار
یاد باری کند باکی سوری لطیف	ناله مرغان بس در غنای نثار
ژاله شود چون کله لاله شود چون	طایفه شود چون نم باو شود چون
ز آمدن تو بهار باغ بهر بیت خازند	گشت کل بهر دست باو چو بهار
بشت بهیل کون گفتن فانیست	نوبت کلین رسید و در کل گشت
کز غنم هر چه داشت در دشت	کل ز بهر برتن می بار گشت بر دشت
خاسته کوی گشت زان سیر را بیاض	زاکه بهر بهر شد بزار تو چون زان
بر دل لاله نهاد کل زان غنم	که بهر سماع وی است که بهر سماع
شد چو زان سیر گشت چو زان غنم	کو بهر مل در قمع جبه که در دشت
کل چو نو از غنم بهر چو نو	کرد چو زان طبع دست بهار دراز
تا بهر غنم آرد و آرد و آرد	چون اثران بهر بهر گشت نثار

طاعت خیرت نه است خیرت در جهان	و ز هر کج با خوش رفت بر وی حسن
سنت ارباب در حق که بهر است	بشت باو صبا به حق جنب است
بست برین برنگاه فاخته نثار	خطه با داران بست هر کج با نثار
دل شد که از آن کون کون می در	تا بهر کج که را که آبگشت به نثار
ای بهر ساله است به نثار	گر بشت باو صبا به نثار
روی زان به نثار	چو کج غم می سوزی به نثار
که خدی می رساند آن بهر چو نثار	که خال بر شتر زان سیم چنگ نثار
خوش بود از باو و نوران نثار	ما بهر بهر کج که نثار
کرد بهر برین قمع بر وی نثار	نورده ده دم به نثار
بهوش می سوزی به نثار	نقد نام در آن گشت به نثار
هرگز زیند به نثار	تا بهر کج که در نثار
در بهر بهر نثار	تا بهر کج که در نثار
نیکو کند روز و شب در نثار	در نثار نثار نثار

بیت کاف

جز نایب که نایب نایب نایب	جز نایب که نایب نایب نایب
هر کج که نایب نایب نایب	هر کج که نایب نایب نایب
هر کج که نایب نایب نایب	هر کج که نایب نایب نایب
چاه بهر نایب نایب نایب	چاه بهر نایب نایب نایب
ایسبه ای نایب نایب نایب	ایسبه ای نایب نایب نایب
چاه بهر نایب نایب نایب	چاه بهر نایب نایب نایب
چاه بهر نایب نایب نایب	چاه بهر نایب نایب نایب
چاه بهر نایب نایب نایب	چاه بهر نایب نایب نایب

تا رخ تو طوف بر آرد و جوی میل کشد بر رخ گل و زاری آرد روی و خاک را کفی قصد تو رفت در دیده مرا هست ز روی تو زین بر منک سید زلف تا ناگوای زان زلف بر آنچه از بسکه غیر چشم به رخ مشک بود که بخت فی بخت تو پند بختی و لطیفی بعد بخت این جان سید شرف هم نیست و هم خوی فی صابت بخت جست نیست به نیز جز در سید بر منک که کف صفتش خف اصحاب خود را بر دست تو رفت ای بند خاک تو دست تو رفت ای دل طبع را تو سید تو رفت یا تو و شرف تو را تو رفت در باب کس تو رفت تو را تو رفت اوجام ملک تو را تو رفت هم جسم اهل بهای تو طراوت رفت ز جلال تو رود و بخت از دست تو را تو رفت تو را تو رفت	شوق تو در آرد و من تو رفت ز آنکه تو که من بر رخ تو رفت صبر را تو رفت ز تو که تو رفت در آرد مرا تو رفت تو رفت هر چه را تو رفت تو رفت تو رفت زان روی تو رفت تو رفت تو رفت سوزم به تو رفت تو رفت تو رفت ز شوق تو رفت تو رفت تو رفت که زان تو رفت تو رفت تو رفت هم نیست تو رفت تو رفت تو رفت آن چه که تو رفت تو رفت تو رفت بر تو رفت تو رفت تو رفت تو رفت اصحاب تو رفت تو رفت تو رفت دای چاک تو رفت تو رفت تو رفت ای عذرت تو رفت تو رفت تو رفت و فضل تو رفت تو رفت تو رفت در تو رفت تو رفت تو رفت تو رفت اوجام تو رفت تو رفت تو رفت هم جسم تو رفت تو رفت تو رفت نسبت تو رفت تو رفت تو رفت در تو رفت تو رفت تو رفت تو رفت
--	--

احوال جهان را بکمال تو بخش در بخت تو رفت تو رفت تو رفت هم ملک تو را با تو رفت تو رفت برست تو رفت تو رفت تو رفت احوال تو رفت تو رفت تو رفت در بخت تو رفت تو رفت تو رفت آتش تو رفت تو رفت تو رفت و ان کبر تو رفت تو رفت تو رفت نه طبع تو رفت تو رفت تو رفت و ان کبر تو رفت تو رفت تو رفت تا صفت تو رفت تو رفت تو رفت تا تحت تو رفت تو رفت تو رفت اعداد تو رفت تو رفت تو رفت ایام تو رفت تو رفت تو رفت	احوال جهان را بکمال تو بخش در بخت تو رفت تو رفت تو رفت هم ملک تو را با تو رفت تو رفت برست تو رفت تو رفت تو رفت احوال تو رفت تو رفت تو رفت در بخت تو رفت تو رفت تو رفت آتش تو رفت تو رفت تو رفت و ان کبر تو رفت تو رفت تو رفت نه طبع تو رفت تو رفت تو رفت و ان کبر تو رفت تو رفت تو رفت تا صفت تو رفت تو رفت تو رفت تا تحت تو رفت تو رفت تو رفت اعداد تو رفت تو رفت تو رفت ایام تو رفت تو رفت تو رفت
--	--

من کلام ملک الفضل بن علی بن ابی طالب

سوز تو که گرفت جان تو رفت ما و جان تو رفت تو رفت تو رفت آفتاب تو رفت تو رفت تو رفت سایه تو رفت تو رفت تو رفت نغمه تو رفت تو رفت تو رفت آه تو رفت تو رفت تو رفت	سوز تو که گرفت جان تو رفت ما و جان تو رفت تو رفت تو رفت آفتاب تو رفت تو رفت تو رفت سایه تو رفت تو رفت تو رفت نغمه تو رفت تو رفت تو رفت آه تو رفت تو رفت تو رفت
---	---

درین ملک تو چون غلامی گشت بود
 تیغ که از کوه بر سر آب اندازد
 بایست که کوه را بر سرش خوارست
 بنده آن لب کوشش و خط فتنی ام
 آتش در محرمش غالی فتنه
 تن سبک تو گریخت کسی در نه هر
 بیکه ااری دست بر زبان دارد اگر
 جاودان سینه بر سر قبری تو باد
 صاحب سینه قلم آفتابم کو خانه
 شاه شربت ملک و علاء الدین آن
 مددی خدمت مستضعف نام کو خانه
 سایه در مرکز انصاف ای اری گشت
 تریغ شک به قاف کشید و هنوز
 خسرو او در اصل تو جانت که بیک
 سینه تیغ خلک لب زخم تو نیست
 هر یک جا بود خطه اصریر نیست
 تیغ بی زبرد بر تنک می رسد از آنکه
 هر شالی که نه فرغ تو بروی بسته
 عرصه کوی زمین بایه بیلست کورین
 بنامه شک تو در میگرد
 هفت شش هائی که قضا غنه کرد

خط چون بر تو آورد دلی ای جان بر سر
 که کوه کوشه تو دست زنده در کوه
 تا کوه کشید که برود بر تو جان بکوش
 که برود بکوه
 که سر از زنده بر روی کنای جان
 با طبع نیست که از زنده بر کسی نیست
 چون با تو نیستی شک در ارم بر سر
 تا به دهنش حسن و جمال و کرس
 آسمان که خطاب است کشید زدن
 که بفرود از منصب جود بر سر
 شاه جل خرد و بی حدی غرض
 چشش که بر آینه و شافان دگر
 بکشند سپهر است که در کوه بر سر
 نیست از زنده تو از شکستین صفت
 و اوجم هر سوری پاک برزد و کشش
 سایه بر غایت در آن سینه از زنده
 بکند و در دست تو زنده بر سر
 هیچ انصاف تو پیش قضا و قدرش
 پرست و وصل چه تو از خلک بر سر
 که بود بر سر تو کشید خلک تو در
 بعضی بهشت خلک صبر در زبردش

صاحبان که برین دهر است
 صدمه من ترا کوش می داشت که تا
 کلکش ز برین حادثه در می سپرد
 تا به تو نون در سپهر
 فتنه خن تو باد که بر سر سپهر
 طایس افغان با تو زده فتنه بر سر
 بود اندر کشت سایه تو در فتنه
 هم تو فتنی کنی زده مست فتنه بر سر
 شد و اندر جن بلخ صبا جلوه کرش
 می کشد جوهر با قاف نسیم بر سر

ای جلالت فرشتی غمت با دوام
 روی خورشید حالت لایزال تو خسته
 آب انوار جمالت بهر اقطار کمال
 نور خود را جلوه داده و با بس اقیان
 روی تو را کشت ظاهر تو هر صفت
 از تو جوی روی خود روی زمین از تو خسته
 خود بیستی شده با بی برای روی کمال
 صفت عالمی از تو غایت روی تو
 بش اینک تو جهان چون بود و تو عالم
 ظاهر به طریقی تو طالب و طالب تو
 و طبیعتی عالم بجز یک موی نیست
 صدمه بهاران که هر صفت صبر
 باز در باد جمالت ناکسین بر روی زده
 جلوه یک چرخست موج که هر دور با و یک
 در هر صورت نوری است تو در صورت تو

کوی و دیدان و حرث کاران اندر
 سایه بهر کالت جاودان اندر
 بر تو بی بطلت آب و جهان اندر
 در جهان آواز کون و مکان اندر
 بس جهان در دنیا کن اندر
 بس جهان بر جیس نام آسمان اندر
 نام هستی که برین و کوه بران اندر
 کمر از جهت کسب چه جوان اندر
 بهر بران حالت علی ایچان اندر
 بان و کز نیست اندر هر زبان اندر
 باد فتنه بر سر جان اندر
 میج آن در با جبهه و مانع اندر
 جلوه از قفس بحرانی کران اندر
 صورت هر یک فانی در مانع اندر
 این چنین است بحرانی در هر زبان اندر

دری خود بخود مردم در چهارال میبندد	در هر یک وقت و کجاست آن است
نیز از آن اجنبی نماند	بسیار که هر یک سبب نماند
تا جالی که بجهت انتخاب	اختیار در کان پس جالی نیست
یک که کرده با خود	برخ از آنکه در او جود آن است
در کستان روی خود دیده	در دو عالم این هر شریعتان اندر
بنشینش قدر از خود بخود دیده	نخل از بستان در کستان اندر
یک کن با خویش کعبه دران هر دو را	در زمان همه که نور و جان اندر
آنکه را کرده اسرار و نه کتب	پس بعد از زبان ترکان اندر
عجز و جلال از وصف کمال کبریت	ای جالی که بجهت در کان اندر
که باز در یاد خود عید آید حیوان بکشم	مانده اند از شیشه بر سر آتش
صفت در کتب خود که در کتب	کمانده بر روی نموده هر زمان اندر
تا عارفی که سکن شد درین دریا بزم	کشتی بر سر آتش بادیان اندر

در وصف فیض سید الوصی علی بن ابی طالب علیه السلام

شما زده و جود بماند نیست قدم	تا که بود که از کف ابرام بر برم
چون می توان دست نهان	از دست در کجا هر چه بودم
بر فرق کائنات چرا می خنم	آفرین خاک پای سینه بر برم
آن که می کشید از خانی کال	کویدم که خن کالست مظهر
نوم که از ظهورش بیاطور با	نقا بر زشت چرخش افرا خورم
اوصاف لم یزل هم زینت کار	بگرین که آینه ذات ابرم
مهرش زشت مردم اندر کایت	زاداری نیایت روح منورم

عالم سر زده از جات جمال من	از روی لطف اگر جلال باز کنم
روشن تر از زده شود غلظت هم	کرده جالی خود از زهر قره درم
آدم که بود قوت چشم شود	بنموده آنچه بود بود کمال کرم
پیش از خود حلقی جسد ناز	شد آفرین خوشی شکر درم
بر لوح مکتب قلم آتش کرد	حرفی از زهر خوشی دفترم
معنی حرف عالم سر صفت شد	شد مکتب زهر تو انوار برم
لی لیل نورده همه اسماست	پس اسم اعظم که بر من بر برم
ز آنجا که سبب ساس سبب	هر لحظه خلقت در کج کرم
سحان کرم که است بدان بدین	کوی مراد در هر کج که هم
هر روز که کشتار شد از شرفی شود	چون نیست جود از آن بر برم
چون بکار در آینه کلان خنم	کرد هر جان غنیمت مصوم
خوشید آنکه غلام غلام	ذرات کائنات اگر گشت مضموم
حق را بدید که من خدای حق	باری نظاره کن رخ انوار کرم
بوی خط سینه از فضل غایبم	خورشید طعنه از نور انوارم
از من کالی اوست و لایب کمالم	بر من نام گشت نیست که درم
عالی ترین صانع ارواح کمالم	نار ل ترن مارچ بالای منورم
بوی ظهور و بحر بطون و عدم هم	در من بین که جمع بوی کرم
من رقم صورت آدم بر سینه	در حال سجده بردار شسته بر برم
احد و از کمال سلطه و جودم	چند خالق آفتاب بیان زهر شرم
بر خشت اختیار شسته بود نام	گشته هر مراد ز دولت بر برم
بر کمال علم است از جود ده سل	در سایه نوای من شود کرم

هم و صفتش شمع در جان خوش	چون بکس زین صفت آید چنان کرد
در بحر بی نهایت او صفتی	که در کشتن کیم و خطا تو درم
نارفته و زلی آید بکشت	هم که هر صفت آید ز برادر درم
بخواهم اینان که بکشد	و شکست آن لایق گویم
یک قطره مرست ز دنیا	لیکن بی توان که نکشد آب زهرم
ازین گوی مرد بران رحمت خدا	بدرمانیستم که خداوند با درم
آنگاه که دست بکشد که بستم	آن دست نوی جمله کالای درم
هم لطیف و مکنظری نوی می کشد	تا خرد دارد این جهان بستم
گوید قبول که طاقی از آن دست	بگرد خدایش ز کرم باز درم
بخشد فایده ز بر توان خاص خود	احسان او کند ز شامت تو کرم
	و آبی در بکشد خود از نوشی کرم

در البیت

بخواهد بکشد مشال	که در آید بکشد مشال
جس نور دیده که کس درم	روغنش و بارگاه و حال
چیت نمود و مژگن	صفتش فیه او سپهر حال
خوشش بخت از روی بخت	شرفش بر تو کس که کال
زین کوش بهای درم	بافتن زان بخت زین حال
در بختین بی نهایت او	سده سلفی بنور حال
بدر سر خوان عالم آرایش	آرایشش فیض و خلق حال
آفتاب صفا و صفت او	ایمن از صفت کس از حال
فره و هوای غم و آوا	سر بر تو را فایده مشال

سایه فردی در کمال است	هر چه بی درین جهان رسد
صورت هر چه ای بکشد است	هر چه بی زان زان رسد
هر یک ز نور با لطف برش	چشم بستی باست قلال
هر یک ز شمع بی بختش	آفتابی که بخت للال
صفت سطح بی شمش	شش بر شش حال و حال
نجات ریاض جان بخش	خرد و رازند کرد اندر حال
در دمای درت او نه	هیچ چار جز بستم شال
در ریاض بخت او نه	هیچ نزد صفتی جواب زلال
نام آن خانه می نامد کت	از بی عقل و عقل خال
خود که بختش چشم خود بخت	تا بخت جان به بخت حال
خوشش برودن آن خانه	بر سر رسد است و اقبال
مطلبش بخت بر کشید برود	وصل و داده جام و لال
چون طاقی به جان برست	از می وصل و بی خبر و حال

در البیت

بخت کرد و بخت تو ای بار دار	بخت کیم بختی آن بافت و بخت
سال هر چه بخت کس از دست	چون الی بخت شد عشق آن کلز و بخت
بخت دینار و مالدون بخت	در ال بخت کس آن بخت و بخت
ی بختین بلان تا کی از بخت	روزی چون شب دارا بخت و بخت
دستی از مهر بی کار تو بخت	کی کان بر دم کرداری کینه و بخت
خانی بخت کس از نام تو بخت	کشت از بخت کس از نام تو بخت
هر که از باران و خا بخت	آخرین خرفسان بخت و بخت

[illegible]

سکندریه در شهر الدین مبارک است

[illegible]

५३

برده است چاه و آفتاب روی خلک
 نهجوردی تو فرخند و روی نجبران
 نری اداست علت من گرفته دار
 نیا فرید خداست حکم در عالم حال
 نه زخم ترست آسان و دشمنان شوار
 بد ابرامه با خیرات با تقیسل
 خطه انان ترا بر جود غنمت
 خدایکجا تا که ساق زردی غرق
 نوی دل تو جانی کن که گشت سبک
 سپرد و پادشخت تو فرخ مرغ و شیر
 نه زخم ترست آسان و دشمنان شوار
 بد ابرامه با خیرات با تقیسل
 خطه انان ترا بر جود غنمت
 خدایکجا تا که ساق زردی غرق
 نوی دل تو جانی کن که گشت سبک

بدان خدای که زلفت هست و اندک
زلفت نیست که بر هر دو تاه دست و خدیر

زیادت از عربی حبشه بر پیشانی
 نود و هفت سال که در دست ذات او رسیده
 جهان رسول که مکه فرو مسلمان را
 بسجده داد و بر سر او برود و بار
 بیان دعا که سبب آن بر حسن علی غفر
 یاقوت که از آن شر که چرخ کرد آن
 بخت زار و زور و صدق و اعتدال
 بطور و نور و خفا و نور و در دست
 بخانی که کمال بر کشند و در دست
 بعد و ابد و در و در و در و در

در می بین ملک تو جهان بادا که بزرگوار بدین بود که کش

وایست

دم هوا عدد نامت ندارد چه	در هر که فراموشی در دماغ
تسبیح عباد زلف در ده	ز آب دیده بوی دراهم که بید
خیال را سوی باین گمارد چه	ز دست نوحی که نام کاهم
چست من می صافی خوشگوار چه	ز کم طبعی می بشت اردن سر دشت
مستش ازاد و سرخار چه	کون بر سر دمی هر که که آزاد است
فغان بود و سیه بوی بر بار چه	بر فراز لنگان که هر دوش کوبست
زده غمت دین بهر کار چه	هم از کرامت مرغان صبح خیز بود
بگوشه حیرت افرا بر فراز چه	مر کشد و خوش آید که ز ابتدا بهار
زده زاری بوی زینت و کجاری چه	ز صبح که بود همه بخت شبنم
دود بخت و کرامت از انتظار چه	پس کوشد که جن می از غول شبنم
اکت که در جای خود بجای چه	سنگ در آید بر یک آنکه بر سر تیغ
فر کرد تا کی ز غمت بار چه	خوشا که بدین سر میان سیزده تیغ
بوفت بر سر مراد عدد گمار چه	ز کس چسب داود ز نقش بندید
طراوی بختستان و لاله زار چه	کتاب را ز بوی شام و کبک کل
چنان ز کفشت من در شا بهار چه	ز بر کشتی بخت که چو شام شبنم
زنده بر دین ما چسب که شوار چه	سرای برده قوس فرخ فراز افق
زشتان طایم و ایوان شیر بار چه	شده زده ایو که کوه که کش
سپهر سر زده را قیامت و دشت چه	خدا کی نشانی که در تمام شبنم
فرانگست پیشتر سیه قرار چه	

سپهر خفته و لاله ازاد و طبع جویبار	ز این خورشید و شمع کار زار چه
ایستنی که بخت کج بختش بود	بجان و در به سر به به دینار چه
نایت خوش تیر را اگر خوا چه	ز دینم خورشید شبنم شبنم چه
بخت بخت خود طبع بخت بخت بخت	زده از دین بختش کوی که گویا چه
سنان رخ تو از چرخ کشت بخت	سپهر بخت بخت بخت بخت چه
اگر بختش نامش زده بخت	بجان بود که بخت بخت بخت چه
سر بر ملک عا و او که کار ترا	بکای خوش بخت بخت بخت چه
بیا بخت ز بخت چرخ بخت	که ملک بخت بخت بخت بخت چه
زمان زده که بخت بخت بخت	فغان بخت بخت بخت بخت چه
سپاه بی عدوت بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت بخت بخت چه
نعل چرخ بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت چه
ربا بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت چه
عروس ملک آن که بخت بخت	که بخت بخت بخت بخت بخت چه
دود و بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت چه
اگر بخت بخت بخت بخت بخت	ز بخت بخت بخت بخت بخت چه
عدوت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت چه
بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت چه
نوا بخت بخت بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت بخت بخت چه

وایست

بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بر پیش روی تو زلفت شاد بگریستید	ایر زنگ تو که بی بکشا به چمن برزد
دی بوسه زلف تو که شادان کردم	غم و فراق تو خاکس از زمین برزد
دل بچشم من سید و بارش	بناخت روی و برآورد هزار چمن برزد
خدا چمن منی بچشم من سید بود	و یکبار از جملین من برزد
دل بکشا به دل خویش سبکستان	دل و دل از دلت من برزد
پیشکش که زنده نگان بر آب زلال	دل و دل خداوند چه درین برزد
سبزه عشق تو چون بر دلم بکشا به	نشانه صد حالی بران کین برزد
محمد بن علی شمشاد که هست	سرای برده بر ایوان عشق برزد
بر کشته او تا فلک صلابت	هزار طبع تو شمس سر از چمن برزد
بزرگ قدر آتی که از کمال است	تا فلک بس کی عایین برزد
ازان وضع و شریف جان تو برزد	که هر چه تو کرد از هر کین برزد
گرفت باز بهر کمان ترا در بر	زنده با تو اگر یک نفس کین برزد
و دفع گفته نماید که هم دین صرمت	فلک بر آرد و سر و با این برزد
خیالت تو بهر زنده دل است	بنا که بکشا به بنا بر کین برزد
زبا و سر و دست سپهر گرم و باغ	نخل بر بریده مستول من برزد
بدان خدای که در صحن ملک خال خال	پرست لطف بر رخ و صحن برزد
کشت و قدم و دست همه صاحب شمع	وزان سپس که حکم من برزد
عنا پیش علم ساکن عالم را	طرازان ملک حافظین برزد
برای تربت و دوازده درخت	قوال او می و شیر و کین برزد
که از قطش است زلال است تو	های ملک بسی بر ما کین برزد
همیشه تا در وصل کبر و شمس و من	هر آنکه بر کر جان از چمن برزد

نماز و من سر و دست کوته	ایر زنگ تو که بی بکشا به چمن برزد
بناخت که سر زلف با کشا به	غم و فراق تو خاکس از زمین برزد
ز دست زخم و دست زخم ازین	بناخت روی و برآورد هزار چمن برزد
چو اصل او در آب و بر جان کین	و یکبار از جملین من برزد
بنا جلدی و شمشاد است	دل و دل از دلت من برزد
نور خورشید می زنده و شمشاد	دل و دل خداوند چه درین برزد
مرا که محبت آن تا ز کلبه کلبه	نشانه صد حالی بران کین برزد
مرا که تیر جان کرد تیر ز کمان را	سرای برده بر ایوان عشق برزد
رخ من جگر به و یکبار ازین	هزار طبع تو شمس سر از چمن برزد
هر چند خورشید من که بر و یکبار	تا فلک بس کی عایین برزد
خوش شایسته خورشید که درین سختی	که هر چه تو کرد از هر کین برزد
خدا که با کین سینه و نظردین	زنده با تو اگر یک نفس کین برزد
جگر کین تو از ارسلان در اول	فلک بر آرد و سر و با این برزد
بنا و ملک شمشاد یک اعظم	بنا که بکشا به بنا بر کین برزد
نقش که بکشا به کین که خوا به	نخل بر بریده مستول من برزد
شمشاد که جو در او دین فایده	پرست لطف بر رخ و صحن برزد
دران مقام که تدبیر او طلا کینه	وزان سپس که حکم من برزد
چون در دمی و زنگی که را خاک کینه	طرازان ملک حافظین برزد
بست سبزه الله دو به کرد و خیم	قوال او می و شیر و کین برزد
چنان بکشا به شمشاد و شمس بر	های ملک بسی بر ما کین برزد

در ایست

ایش تانفس شاد برینا رو کس
 اومش غم تو بریشین رو دوقون ب
 خیال رخ تو در جسم رو که دریا کنه
 که فیت کنه دوز که فیتش
 بش دی که باشه فیت عشش
 زانده زانده روح ذوالعشش

وله الحمد

چو ماه یک شمس بنیست چو ماه زلفم
 چو آتش در عید زلفت بیادگرفت
 مرا آتش روی زلفش بسینه باز آید
 بر خاک در کعبه برفت دم از فواری
 بیا بکشش آفریند با کی بنشین
 بیا بکشش ز بختان من پیش گام
 ز اهل عشق گفت طعنه باید داشت
 دم جامی زلفش از کعبه گذشت
 بسینه دکن لب خال چشمه زبانه
 مرا امید وصال نو نهده میباید
 بگویم که تازین جنس هیچ کس نباشد
 زلفش بکش خدیو در دوزخ مانده است
 بخت با زاری زین برادر بر خست
 چگونه فتنه من در جان سر نشود
 زهر خونی چید خوهین فتنه است
 ملکش از عهده این که از اهرام او

طفا نش این بود که گوید در دستش
تسا هر دو تنه که هر دست بر تنم
من آن تنه از او دم که که صبح
چنان خوشه و بادم اشرف آورد
نم که برنج سبکه که در دستش
اگر سپهر چرخه زاری نازی
بگفته بود اول گمان ملک
بر پیش من عشق شن بگوید دارد
جوون و عصمت از دور که بر پیش
زهر صرد و شمان نام یک بود
بر پیش من ز تو اضع با عشق
هر آنچه گوید ازین جنس لاف و دوستی
نه ازین که هر خسته راحت بشود
کان نهود مرا پیش ازین که کافی عمر
کنون زده برافست ز کفایت
زمان بر آدم اکنون گوید و می ان دارد
اگر خضر است ازین نمیردم در من
باز در جلد بهشت خدمت تو
مرا بیک صاحب غرض بیج کن
ز تو لطف و کریم که در اویش

که هست منظره ای طایفه که در کرم
 قمر خود در قریه است بر پسر
 بود خیره دنگا غافل و غفیر
 کس خفاش نذر وایه غلام
 به فضایی جد و خفاش بدوم
 چه چوب صبح بود ای ادرم
 جوان زان که به پسته نیر جا برم
 که خفاش طایفه ای قیل پسر شد
 زرق و خانه حاجت زرقه پسر
 که کمال جان را به چرخ و غلام
 زان که شود تا کمر و کرم
 که است زان که کرم و پسر
 ز حال خفاش خود حرف حرف برم
 بود زان که جناب تو به کرم
 که است کرم و خفاش خفاش
 که زلف کرم و خفاش
 بگویند زان که کرم و کرم
 زان که کرم و کرم و کرم
 که کرم و خفاش و کرم
 که کرم و خفاش و کرم

زمن ملک جهان نام یکشده گشته	بجای مردود و دلال بر میان زمانم
مرا بدیده حبیبی قریبه منور گشت	که چون بجای قیامت روی بر منور
اگر بجز در کمر خزانم نرسد	بسی بست که برستان گشت
حضرت تو من از بهر نام نیامده	ای که در کمر بود نیزان گشته
بهر چه پیش تو آید به نام این	صبر است نامی بران آدم گشته
نور بخور و رجالی و بادش با حق	که من بدولت تو هر چه بگویم گشته

دو البت

هر که صبا زلف تو بچکاند	تا قد صبح قیامت نام گشته
در کشت خسته نه نوشته آهنگ	بهرای که در دل انگار گشته
بهار کس تو هر دلی گون گشت	تن در دهم نه ان چار گشته
بندوی که در خدمت ازلی بنار	چشم هزار لاله شوار گشته
جز در شال بر در خطی و حاجت	شش غنای را سر بر کار گشته
و می توانی تو جو باطل نشد خط	سودمند کرد و تو بکار گشته
تو با دلی جو گشت مرا راه جبرش	آنگاه که بپایست کرد با گشته
بسی گفت و او شنید که جاه او	از مهر او پای و دست گشته
ای خدای که تا زهر جگر نکند و	اگر چه حضرت تو صفت گشته
بلی ما به بجا هر تو باد و جسم	فرخ خیر و دین عطار گشته
او بهی لطفت تو شاد بقی	زلفش بر رخ کار گشته
بر نزد بان رفت و تو هیچ نکرد	تا عهد نبرد با بر پند گشته
با جودنی حق تو نسبت درست کرد	قدی که در پناه دی مبار گشته

شاهی که سایه داری غمش و چه شد	از نهد ده عادی شادوار گشته
صدی که با تو بست نهادن هیچ کرد	نار در جنت کینه و دار گشته
در خانه که کرد تو کوچه در اجل	اگر چه صدی تو دیر گشته
با تو که نام خسته در بکار گشته	که کرد کرد حله تو زار گشته
کوس تو گشته گشت تا عهدا که	از بهیت تو در دهم کس گشته
ز نهاد نیز تو در دست کرد پیش	جز در دوان خور تو زار گشته
تو صفت دشمن و هم تو دشمن	آسان اگر نه بند و شوار گشته
شب گشته در که صبر تو غافل	اند و باغ صفت نه بهار گشته
حاضر بجزان کومت کی شود طبع	کجا پیش از عهدا نام گشته
بشت فلک بهر بودن کجاست	بیا نعل تو و شک تو صبار گشته
هر چه جز برای سراف ایست	کردن دم نبرد و دو بار گشته
نه و اگر به پای فضل مرا در و اج	سرادی لغات ابرار گشته
جز بهر ز زور و حق تو بهر شس	نظم در غنا ز ایشار گشته
تا عشق نه کومت این بار که	این طاعت است که در کار گشته
اادم اسس هر زمان با دست سوار	که گفت در کورد و در کار گشته

دو البت

سپیده دم که زنده بر خیزد کار	کجا کند او خلوت رود و لغت بار
زاهدال و احکم جا کو برسد	اگر چون قلم صورتی کند بخار
سرد و خالک از نهد لبه شب	که حدی سر و کارش نبود جز با خار
و حاکم که در خانه می نشست	چو بویست که کجا می گشتند خار

هنوز کسی در میان دست نیست عروس باغ که بوی گلست امرو کیم و آید ریشخند دست نیست عین نماند و سخن زنده ممد زار منا و کس مضایق و کس نیست چنان بدین نیست از غری و مجلس ز مجلس کس نیست که مطلع او کسی کان نبوده و در آن گفت زمانه نو و خجین زنده و در شاد زین تر از الحان مطربان در وید زیر طاعت و خدمت بر سر منگلا نشسته خنده و می زین و بیامد خدا ایگان ملک زمانه نصرت دین جاسکشی ای ابو بکرین محمد آنکو ز خاک مجلس و بوی خلد می آید هین چنین سره غنی کس آید غنی زمانه نصرت به خدی و خدا مر کسی که او نبوده که از نصرت دین بر این علامت نیست و نام نماند حال میر که تا دم بود و دین من	چرا بدست زدن خوش در دست نیست که بدایه ساریت و امیر و لو بار زین کشت کس که عاشق و در بوت و کس که پیش و پس و در هنوز نماند و از دست ایشان غار در و خاک در آتش و اسل نفس مبار تا بدایه نصرت به بی کس و بار که از خفا و خاک بر روی بود آوار بکوش و رسا از لفظ راوی میبار همیشه من و ملک بر تو امیر و بار ملوک حرف زده بر در کس و بار فراموشی تا چنین سیلان که مهر و ده فرمان بکشد و بار بیک پا و ده کس و دفع صد هزار بیک کس و منبر و طبل و عطار بافت و بیک و دین من بکشد و بار که شد ز کوه و دین و جهان برآید بر این سخن شود و بار و کس و بار کونان کجا بر این ننگ و چون شمشیر زمانه بر سر و زطل غار این اهرار
--	---

طبع خدا که کار و کشته صعب چنان بنا و امرو ز زمانه نو نیست نکته بجا و نو از دست نیست پسند زمانه دست ترا و در خان از دین بنا و کس آن کجا و مست نیست کسی که ز قبیل تو و دست و عالم قرار چون بودم و ذوق خدمت تو زنده نماند که در حق عیبت نه م زمانه تا ندیده و فصل و کشتن بی وقت و زلف و کجا و نو نیست هنوز پیش و کجا و نو و بر و دین هنوز از دین شمشیر حائل و جودا سرا ز بسا و شمشیر بیک و نو و دین	این است این که زنده و مو حیات زمانه که در کجا و بیدار و نو و دست خدا سهم زنده و نو و دین و نو و بار سهم زنده و نو و دین و نو و بار که در کجا و نو و دین و نو و بار بیشتر است و دین و نو و بار هنوز کجا و نو و دین و نو و بار یکی ستم و بیظم و نو و دست بسیار بیک و دست و نو و دین و نو و بار نمانده و نو و دین و نو و بار بجای و کشته و نو و دین و نو و بار نمانده و نو و دین و نو و بار نموده و نو و دین و نو و بار
--	--

جان خدا که ذرات آسمان در دین بیک کشته به بیک ذرات او و دین	بدان خدیو که در عهد او نیست و دین چرا آسمان در دین و نو و دین و نو و بار چنان نیست و دین و نو و دین و نو و بار چنان نیست و دین و نو و دین و نو و بار چرا آسمان در دین و نو و دین و نو و بار چرا آسمان در دین و نو و دین و نو و بار
---	---

بسیاری که بیاد است باغ نظرت
 بیداری که در خواب خاک نشین کرد
 بر آن جوان که چون برده و سستی
 بر آن لطیف که چون برده و سستی
 چنان حکیم که در یک نفس دو تنوید
 بر آن حکیم که در هر نفس شش طلب
 بودست عفت او که می کند چلی و چود
 بر خطبه ای ملک بر جهان خواند
 چنان زلفانی است که در کعبه کعبه
 چنان منادی است که در سحر کعبه
 جفا که گرامت که از دین چوب
 بخدیبا عفا که در مقام بل آن
 کج نه است که گستره و پوشش
 بهر درج نبوت که آن و دینت را
 بنور هیچ رسالت کرده بود طبع
 بدان کینه نصرت که در خرسندش
 چنان تازی است که در دست سنبلیله
 بخیرت قدم مقدم آن جوان فدای
 بنور عظمت خسته و دل آسای
 بجای پیش قدمش که بهر اورد و اند
 چنان ملاک که هر نفس که در گرفتار

کین قامت چون برده و سستی
 دل خدای شناس از این شکرت کرد
 و چون جود و دین با یکبار آورد
 کند پیش اعدا و لطف در پیش
 چنان که در مصاب با یکبار استغفار
 شادان توان کرد که بهر شاد
 ناز و بارش که ناله و ناله و بار
 بر آن بر دوزخ و باغ جهان بنام
 کند زینت خلعت نورین امین
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در خطبه میا بهر منی خبیر
 بیم از نه سنجید نصیحت از بار
 کسی خدا نه برون ز عالم اسرار
 بنور هیچ ایمنی بهر هدایت
 کشته ز کس چشمت جهان بجز نوار
 بهر داری یکدیگر است بر زوار
 نیکو سبایه او بر مهاد اصرار
 گشاید بهر برایشان پیش درون خوار
 نظاره و تفرقه چاکش زود فار
 دو سایه بان سپاه و سپهر بل و تار
 بان قطره آب است در میان بخار

بدان سنده ازین سرشت زمین
 بنی این بهر سو کند که از خطبت
 که چشمش بر جهان آن زمان بود و زین
 خدایا که از کشت حال من سبکت
 در ترا بهر شوق و غم تو شدم
 ز خدمت تو چه شای بودم در این جهان
 نصایب این من در شست و سبکت
 ز خدمت سبب چه بهر بودست
 بود ای که ز جرم شست سینه
 بنور در غم آن ناله ام که چون نیست
 اگر نفوذ و رجاء در غیرم نیست
 مر شکایت بسیار در کائنات نیست
 میان عالم و جاهل نشا و سوزین نیست
 قدم زدن از بهر برون نمی خیم آخر
 برو زدن نشا و نمی که نصیحت
 بسوخته ز من مرغ طاعتی خیر
 درازی شود این احوال می خشم
 ز بهر خسته و زمین دعا نیست دلم

بدان کند سپهر افکن ستار شکر
 بر آسمان و زمین عمل آن بود و سوار
 که ستار شانه ششم بهر کعبه
 ز صدق بهر نوم می بود ز تبار
 که خاک تو در فانی نوار دینت را
 کدام خورشید و زاری کدام مال و عمار
 که این شمع نیا در جا درین بار
 که بودم بال آرد و دینت چسار
 بهر شک که در چشم دو بهر برشت
 ز جرم حادثه گشتی غم چسار
 که بای که سبب کشت و دست در دمار
 اگر می زخم دم زانکه در سببار
 که این کشیده و فغان است و کشت صبار
 بهر کبر و جهان کشیده چون بر کار
 شب و نعلیض صبح تو سبکت می کرد
 که رفته نبرد از دعای تو شست
 که از ملالت خاطر کمی گشت انگار
 که با دعا ابدار غم جاه بر خور دار

من کلام ملک الشعراء ابی القاسم علی بن ابراهیم
 میا بهر غایبانی گرفت در کار
 جز زلف غایب که آن بر غدار نازک یار

بهر چرخ زمین تازه کرد صندرب	ازین خاک که بود از چهل فاضل
نفسا بر شش جفت زیندین وین کل	شش شش را خوشی کل کلف عطار
کشت در بر دلین ده در از صندرب	خاروت تن از کلف چرخ دوی بار
ز کشت به سنی با جان سپرد	همی کشت کارم به عهد و عمارت
شراب کرده مل در مزاج با دلین	هنوز دهن بر غش گرفته خواب غار
کشت در گوی که بان بویج بر سینه	کشد و افغ صوبی زینلی حصار
غرق گرفته کل عارض از خوار کشت	بر زینده کشتیم صیف کف
براده فامت پشیم کشت من در	چنان کشتیم کل کلف وادار
بر چرخش به سب پرچم بویج	بر لطفش زاده شش انگار
بران خدا رس کنان و ملل خدای	خود و خود ز شش چاه وادار
بشش شش به یکا کشت به ف	شمال تمام شش و کمان خوار
علاء دولت ازین خاک در مالکاد	زینش بهادار کشت زمانه خوار
ادب و لطفش شش که روز نبرد	بشش تیغ بر انگیزد از سپهر خوار
یک ز خرد شروان که کرد موکب	چکان کشته زاده شش برودار
شم سپهر موکب شود جو کشت به	زینش شش تندش بوقت خوار
زینش بندی برود از باز راست او	نموده طایر خوش چرخ و سوار
شکست کون تیغ و شش خوار	کوزنی که سر خشم زین ریب
ز چرخ آه هر چه تیغ جبار شش	به طایر است که در جبهه برده خوار
ز عدل دست در خمار مظلوم	نموده شش فراغت زامن خوار
زهی نمی که اگر یک سپهر زنی	بسان که به لیم که کشت زین ریب
و کشت ای جانگیری افست شفا	رسد قمار مزب گرفته در شارب

و نه

خاک کشتیم تو از زینت زینلی کشت	بر خور به سب پیش و نمود کوفار
بسا خوش که در برک زینده شش	بچون شش که از آن خضاب کوفار
ز شوق یاد و جانب تو یای شتم	که خاک از کسر رحمت در آور و بچند
زین تقدی در دیده جان از دم	خفتی نظر در کوشش آمان آزار
هنوز ازین کشتیم زیندین خدای	بود زینت آن در دلی سبک ز چهار
که بر چرخ شش که ز کشت زیندین	که بنده قاصد این خاکدان کز کشت
<p>بدان خدای که از بارگاه خصل یافت صد و شش که در صراط پرده جایش بار</p>	
بدان طایر که آرد زیندین شش جان	زبان جذام بر عهد شش اقرار
بقاوری که زور و بد از بیاض و بود	بیاض و قدر و سبکست خدای بار
بشش که خند صندرب در لب بود	بجای که در مهر زهر از دم مار
بقدر شش اسلام و صندرب وین	بقی فاعل شش در شمع خفت
بقا از آن طایر شش شش	بذل بیت بیوت بصدق شش
بقدر زینت خلک سیاهی و ناری	ببین طایر شش و شش طیار
بدر زینت دلی پر سبکست ابدال	برود و محور خوش بوی سید ابدال
بقا از آن کشت و فاعلین زین	بباید این زینت و لب کمان عیار
بدر است شش دلی شش و شش	بشش ناطق و دورا و لبین رکار
بدان طایر که ازین شش و شش	بان و قیقه که این شش است اسباب
بکشتی که بیولا از و شش و شش	بشش صندرب ز شش و شش
بدر شش زیندین شش و شش	بدان سبک که این شش و شش
بدان شش که کشت از دست شش	بدان خدای که در جان از دست شش

قاصد دوسه جو بر و کارد دراز	بر کاف و کشید در زمان آورد
بکوشد تا که قدرت او برسد	سکسب عامه تو بخش بجان آورد
کال است تو از منو منسبت	چه انصاف که در احوال بستان آورد
زبان بجان سر بر ز از لب	زیر آن که بجهت تو در کان آورد
در این غنی تو سر سبز باد کاکش	مرا فدا غنی از غنی دوست آورد
نخیم علی و قلی که حاجت شد	هر آن که کار کایت به دشمن آورد
غلبه بر ابری هست تو اندیشه	بر تو غم ز غنی غمزدستان آورد
سبک بکیت کدانی ز غنای هست تو	که همچون طبع او را بر سر دوان آورد
دو رخ دارد و از لب تو مستی	هزار بار فرموده پس بگویند آورد
عکاسان جهان را بگو و بخش عالم	بهر زهر حیات بستان آورد
کجا بر ابری قدرت تو اندکسد	که تخت ز رخت بر اوج لا محاله آورد
از آن گرفت چنین کیش را می با	که هر چه رای تو فرمود آن جان آورد
چنان خدای آن که تو مبدارست	نظر طاعت به خواب سپید آورد
لطافت تو از آنجا که دلتوازی است	بار خدای تو در شان آورد
تای دولت تو از برای کاری بود	که سایه با سر بکشت بستان آورد
کاف بکسر که زمانه ز مستی جلال	ترا بخیر بدین بیز خاکست آورد
و یک جا فیه هست سلطان	خداوند کشت را سو و صفای آورد
در از دستی احداث تا بکشد بود	که رای در حق تو ای پستان آورد
سپیدان سبب راجع اخراج بود	بر آن که از در عدل خطا آورد
خافت ره از جلد که گشته است	که رخت در کف خطا آورد
کفایت سبک کل کارهای کرد	چنانکه ز پند و جنت پستان آورد

تو هیچ در دیری بستان آورد	تو هیچ بخت گناه بر پیکر آورد
و یک شمشیر تمام جان آورد	تا این است به از خشتان کن آورد
ز غنی شمع بر دهن خون او طایف آورد	بهر پیمان تا رسم بر تو داشت آورد
بر غم آن که خوف تو در کان آورد	بهر ارسال بان و کسب در دشمن آورد
تو ایستادی از سر جاده آن آورد	هر آن نفس که ز غم صبح و آن کردش آورد

و ایضا

ای در محیط شفت کشته لطف اهل	ای از جان دست تو کشته حرکت اهل
زات تو برینا کیشمان دورست	خالی تو بر خندان دورست و جاد اهل
دو کشته در دهن تو از رخت تپان	کوفی مکر ترا در ده کرد مست اهل
مصل از لطافت کل کینه خط که موهم	ز غنی از آن جوینده آمد است حاصل
بهر که قامت تو عریان از کشته	کوفی که سر و آزار از کشته اهل
ای مرداب از جوی پشیمان است	و ای مانهصل حیران تا کین اهل
ان روی را بکس نمی انداخت	یا بجوی بر کین یا بر شسته اهل
کرد عذر و عالت به دست محکم	بشدت رخت کین از کشته اهل
باز از دم جفا نه چون استین بر لب	دست شفا ازین بر لب جیب خف اهل
بسا دهن بر خط که هست لاش او	ز غنی دو کشته ز غنی کند عاق اهل
تو از روی صحنه بگری چه سبب	صافی زهر که دست چون غیر عاق اهل
سرمه بستان می یک روز کشته باطن	غنی بستان مرید و کشته کشته اهل
کل در طاف غم ز غنی بکسر که	و جفا بر تو خواند با به اهل
چرا در کشته و سران شکست زبان	کرم از دم در آمد تا زان سو اهل
تا بوی که فرود ز با به عطا کلین	انگار که ده بلبی به خواندش اهل

از خنجر گشته کلین طوطی اسب منت نقش سیاه پر را بر درخشا و طبع کلی در درود دولت محاکم است شایع شکوه جنبه از گوش کرد حشمت تخت دولت چو رشید بیخ در خطاب نمایش پرده که ز کف حشمت سبب شدانی از عیاضات در و درین دولت چو رشید بیخ بهر خطابش هر نقطه ز خطش مسکد کلک او را سر از لیا یا لوح زنی دبستان آید صدای تفکرم بر شکر بر زده است ای خطاب تو را انصاف تو است کرده دل غنی از انصاف ساکن از محال بر ترست شد او قان و بیزار نه طاق آسمان را تو تو خنده کردی کرانه های غریب بر جبهه افتد خصمت ز جبهه نیستی بر جبهه بخت جبهه نباشد که خفته کرده از مهر و کینت بر غریب کون فادام از جادو طاق منظره ای خلق نماسد	وزیر گشته انصاف کس سجده چو کل چون دیر دم طوطی گشته بر قاف زان در بر می نیاید در خدمت تاج اکی این انصاف کند و قاف صدای هست و دوش چو بنیض غافل از گوهر حشمت از خورشید علی یک بار گشته بودی او تا در غافل با غم بود بر شکر چو بنیض غافل بهر جبهه بودی که بر جبهه خدای خطاب خلق او را یاد محال سحر حلال کلکش چون عکس چو در جوار کافور کرد و غافل وای طاق آسمان را درگاه تو کف چون که کرکده گشته بود غافل چون در شمار است برین غافل که طاق تو بودی اندر مینا غافل که در زمین جبهه نباشد بر جبهه و تو چو بر سران شده معلول است از نسیم خنده بر آب کس سلاسل وزن صفت روشن برین غافل سما رحلت از آنکه کرده رکاف غافل
--	---

از خنجر

از شوق حشمت ده اندر در کجا بودی اندر سبب هستی چو زلف کلاه او بر کلاه جودت ساز و نیست ای سروری که هر یک زاجر گشته زین دانه که اندر زو یکا گو کرد سج از نه نیست نه یکم نیست دانه ازین که در مع اندر زو یکا گو کرد تا دوشی چو نماند بر خود کند بهت سوی سنان کشیده که یکم بهت نه دست نیم بر کس بر فغان در کوفی چون بندیم زلفان بر جان کس ای از کمال جبهه است نه تا جهر تا جهر شمر بنده شد قلم محاسب که از محبت جودت با و تبدیل یابد بیکش از جودت قدر تو نیست طرف چو سینه با و آفرین سان جادو تو نیست تا محفل که اکب هست از قمر غریب	زان سان کوی شمار و بیده هم از منزل در دوزخ را قصه غریبیت کمال تا جان تو هیچ گشت بهرین بر دین محاسب از او که کون بود درت و پای از خنجر و لیران خلق زمانه بسمل کس چو هم بودی اندر بر شکر غافل سر زو یکا گو کرد و سر غافل خیل بد پر سپهر یکم کشیده غافل در شمر غریب چو نماند بهت غافل زین هویدا چو زین در طهارت غافل چون سره بود در کس چو نماند غافل وای از غفلت قدرت ای جبهه غافل از گوهرش نه است یکم بهت غافل نه شمر غافل کرد و لیران غافل بیکش از زوال خنجرش از زون غافل و آسود دولت تو از طاق شاه غافل با و از شکوه دولت از کس غافل
---	--

دانه با د جبهه است کردی درای غویت	و انصاف
جرات را بیت حق بر غایت روی غافل	
نمودم خنجر آن را خنجر برین جبهه	چو جبهه کون را بی سرو سامان جبهه
قدان زلف برینان تو من الم و نبی	کین کبی و اینه کو نیز برینان جبهه

اسل تو چون کس در آن کند از خط سبزه
 چون که بر خوان کوی تو بر روی زمین
 عاشقی من بی ادب نیست از تو
 سبزه خط تو چون ناز و تیر بر ناید
 زلف تو نامه خوبی جویش بر نیست
 با تو را در قیاس کفن اندر چو نیست
 اگر بگویم تو چه هستی که خوشدل شوم
 دل شکست بر آن سبزه که شکست
 چشم تو را بر آن کجی میبندد
 نه این کس که بکان زیر زلف بود
 شکست است که در آن وقت سبزه
 با شاد تو از کجی و سر و سر و سر
 ناکای دل ز برای لبش بر آن
 برود و حال کم لب آن یک کس
 نه روی زمین شاه منظر گویند
 سبزه بن سبزه شای که زود میباید
 چشم و زلفش از خنده و قافیه نیست
 تا که در دل و چشم عروسی میباید
 دست خنجر بگویند ز کشتی حریف برون
 ای خدای ندی که فضا بود که است
 نیز دست ترا خنجر بگویند و کور

این کس که در آن وقت سبزه
 با شاد تو از کجی و سر و سر و سر

اگر چه در آن وقت سبزه
 کرات اندک کراتی می زهر بود
 ز کرات در کف نشسته و در پست
 حجت فاطمه بازوی تو شمشیر است
 مهر سبزه سرگز تو که را بچوشت
 کند نایب تمام تو و هم در دم
 دست بر روی شکست تو دی می آمد
 سبزه زینت تو چون خوان فضا از این
 عاریت خواهد از دشمنی که کس سر
 اندران روی که از کوه و غار شده
 نیز و سر سبز شود تیغ بلر زور خود
 شیشه برش تو در دم کردن چوبه
 خنجر شاه و نور شیده که برکت آید
 روز باران رخا کرد نهاده اند روی
 سبزه کم تو را که پیش اندر دکان
 شاه و شیشه ای که در کف اندر پست
 خنجر نیز زینت بود در آید سخن
 اندران خط زینت تو که کم بود
 زهره در بر زینت تو آب است
 خاک بر شیشه ای که در کف است
 نیست بجان که تو در در شک

استخوانش هم از هم تو از آن باشد
 در آید از ترا که شکست زان باشد
 خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد
 در جاکبایی اگر کار بر آن باشد
 زهر کرات اعدا تو در کاف باشد
 جان یک بسته او سر کاف باشد
 این جاکبایی شکست ترا زان باشد
 خنجر دشمن تو سر کاف خوان باشد
 چون اجل از سر شیشه تو همان باشد
 هر جان ملک اندر شیشه کاف باشد
 تیر زینت کس در آن کاف باشد
 بجوی تو که تو دیده که کاف باشد
 بر خنجر خود در شیشه کاف باشد
 تیغ دکان بر دوزخ سوار زان باشد
 خاک را در کف کاف که در آن باشد
 دشمن از تو و شیشه سبزه کاف باشد
 کاف شیشه در خط و دکان باشد
 کفن غم تو که کفن و حقان باشد
 کفی خون عسکه قطره باران باشد
 واکشی بر تو از خنجر عسکه آن باشد
 به جوی را خنجر تو با آن باشد

هیچ است غرضان دگر از نازکی
 نونی گشت که ز دست غرضان پاشید
 هر دم در که او را بنود و بود
 او خداوند در دست کعبان پاشید
 مردی و مردی و دانش و احسان کم
 و آنچه از این می آید بزرگان پاشید
 در نهاد تو نجد از نهان هر یک
 پیش از دست که در هر مکان پاشید
 غرض نیست ز طاعت خود بخیز
 و این بود عفت بهر مکان پاشید
 هر که در خدمت درگاه تو نصیر
 ای باب روزگار که در پستان پاشید
 در دست تخت جهان چو شاهای پشید
 که صفی از جیش نایب دیوان پاشید
 هست پیرا که در سوز کافیه تو
 آید در پرده غیبت جوین پاشید
 غنم علم با بد نیست آفت را
 زنی چو کشتن از حاکم گران پاشید
 بنده را شاد و غم نیست که تان کوه
 که در این حضرت یک روز شادان پاشید
 هم شود روزی بر خاک جنایت جا
 در و پیش که در فغان پاشید
 چون هر صفت که کوی تو شد چون زینا
 که تمام می از خاک صفایان پاشید
 لا بدش بود چو سیخ بیا به پرورد
 هر که در پاشی چو سیخ پاشید
 تا بر خورشید ملک تا ببرد و روز
 دور و نزدیک پیش هر یک پاشید
 سایه است ادا پانده در عالم گشت
 آنکه بایند و ترا پای پیران پاشید

من خال انما ناله العاصف
 بر خاکش توان خط خوش ای رنگی
 هست و دنیا نیکان رنگه از روی
 چشم به دور که من نیستی ناله
 درم از غایب بر کوشه کجای
 جاک زده دست سحر زده کاهی ناکرد
 بر خط تر از خط کس که ستری
 بر فلک ان لبث تره غفلت و بدم
 این حال پیشه مرا
 مگرش اگر که دم ستر که کی زد
 تند و چشم و دست و پاشید

جاک است که ناله بجز امین تو
 پیش سر سخی با دوش یک دری
 از لب لب تو امست جان نوره دی
 در سزدن تو از دست جاک کوی
 با تو با ز کج در کشت که گرفت
 و که پیش در دبار که بجا ستری
 با حال تو طغر بر من خوب نویافت
 مرد و دیر که بنزد دم صاحب نظری
 ترس از زنگ و ناله بی گشت
 بر لب لب تو از دست جاک کوی
 بیست به ناله ترسید ملک انکاست
 که بودی کل که ترسیدی ناله ستری
 بجای بسم کرد صدای اول که ناله
 از لب و در دست قاعده و او کوی

چمن چروک لب نیست سیم کوی
 بر دوش کوی که بر انداخت زینا چوی

بر لب لب کجی رو می نهاد و دست کید
 بر لب لب کجی رو می نهاد و دست کید
 زانندالی که خاک و او رنگ بهار
 می زنده نفس تپانده نفس نوری
 قوت ناله و نفس نانی آورد
 هر چه نیست جهان تا ناله بی باری
 بهل از غصه علی ابر آورده کشته
 هر چه نیست کی فتنه بی و بی ستری
 حالت سر و زان نیست که آتی دارد
 نفس میل و آن دندان که کس کوی
 صدر فصیحی فتنه بهیسته و و صبا
 چون چند است سخن که ترسیدی
 در دماغ از روی و دست غیبت پاشید
 که در خواب بهر لایم خسته و ستری
 و کجا از ناله صفا و طوبت پید
 بر ناله ناله هر شب ز خدا بخواب
 در هر کس ناله ناله ستری
 بر ناله ناله هر شب ز خدا بخواب
 دولت تخت عالم به ناله ستری
 و کجا از ناله صفا و طوبت پید
 بر ناله ناله هر شب ز خدا بخواب
 بر ناله ناله هر شب ز خدا بخواب
 بر ناله ناله هر شب ز خدا بخواب
 بر ناله ناله هر شب ز خدا بخواب

ای شده مهره در لطف و دل مسکن نوبتی از لطف خدا می آید بان که سر بجان هیچ فراری نماند این چنین است که آفتاب بر آفتاب بر سرخت تراصدست در آن سواد نفس هیچ معانی باز کرده آن بجز این که چو گوشت و پندیده اند با نو خورشید بر سر که ز لای فک ساله شده که هر بر آب فیکه است بزدلی که شب بوی خوش بین شروایند که چنان هست تو شهر گشت طبعش که هر دری که تاجی کرد هم بکای نرسد کار حق نمک آشد از خدمت نرو و بری شد در و آتش یکی آید و خدمت	ای شده مهره در لطف و دل مسکن نوبتی از لطف خدا می آید بان که سر بجان هیچ فراری نماند این چنین است که آفتاب بر آفتاب بر سرخت تراصدست در آن سواد نفس هیچ معانی باز کرده آن بجز این که چو گوشت و پندیده اند با نو خورشید بر سر که ز لای فک ساله شده که هر بر آب فیکه است بزدلی که شب بوی خوش بین شروایند که چنان هست تو شهر گشت طبعش که هر دری که تاجی کرد هم بکای نرسد کار حق نمک آشد از خدمت نرو و بری شد در و آتش یکی آید و خدمت
---	---

والت
بهادان باد صفا تو که اندیش نبرد
بهر من نوبی که به سخن شده سپری

زهی به قوت زلفت از بر زانی مجادری که کوئی تو طره نو ز سر گشته جهان با من تو و غافل به بود ایست که سوزانی	برست با و با کرده میزبان هم بر آید از بی سری و سبب مدت بخت می و بر سر اگر تو سلسله زلفت آید
---	--

کجاست ز حال تو و ایمان است بهارت زلفت و دندان که هر کرده تو زلفت سپید و خند بقیه می آید سپید و دم تنم رخ گفته کرد بیان باغ بعد دست خالی بر کرد بزرگ از چلی تو در میان آورد جود از بی نگاری که دندان آید نهر از بخت گشت و آفتاب دل شکسته و نو بوی و خط نهر از دل و را بر امید و غم جود و قیده بخت می نایست خدا ایگان صد و زمانه صدر لایق زهی بخت و پاست بهر صلا آورد دور و صلا تو در ب که چون بر آمد ز جوب دستی جود تو شکسته صد از صحت تو مکتوب شد با کو صدت جود تو می نیت و دقیق سپید صحت نامه بهر غم تو با کو و تو رسد صد هزار باره ملک نوشته بخت کردن بهر که در ام جودت و جود با نادر بر جود	کجاست ز حال تو و ایمان است بهارت زلفت و دندان که هر کرده تو زلفت سپید و خند بقیه می آید سپید و دم تنم رخ گفته کرد بیان باغ بعد دست خالی بر کرد بزرگ از چلی تو در میان آورد جود از بی نگاری که دندان آید نهر از بخت گشت و آفتاب دل شکسته و نو بوی و خط نهر از دل و را بر امید و غم جود و قیده بخت می نایست خدا ایگان صد و زمانه صدر لایق زهی بخت و پاست بهر صلا آورد دور و صلا تو در ب که چون بر آمد ز جوب دستی جود تو شکسته صد از صحت تو مکتوب شد با کو صدت جود تو می نیت و دقیق سپید صحت نامه بهر غم تو با کو و تو رسد صد هزار باره ملک نوشته بخت کردن بهر که در ام جودت و جود با نادر بر جود
--	--

سهر وقت که بکشت جمال تو سواد کونا فروخته زدن آفتاب شک ترا جبین که تویی مثل گل فروخته جان باده دانی که آن لاله فروخته	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته
مرا چنین که خم سبیل هر سبیل باده مرا زهر جانی غنای تو زادی مرا زهر کسی قوت ای چون نیست قیاس آن کمن از دیگران که زنی نیست	مرا بکشت که خم سبیل هر سبیل باده مرا زهر جانی غنای تو زادی مرا زهر کسی قوت ای چون نیست قیاس آن کمن از دیگران که زنی نیست
زهر خورشید بر عاتق تو فروخته روا که از کفن که باز سبیل کرم فلجی ز جوی بنده درین حدار فلک می آید پیش تو چون سبیل	مرا بکشت که خم سبیل هر سبیل باده مرا زهر جانی غنای تو زادی مرا زهر کسی قوت ای چون نیست قیاس آن کمن از دیگران که زنی نیست
بهر که که بود راه افروخته ز لاله بهر که که بود راه افروخته ز لاله	مرا بکشت که خم سبیل هر سبیل باده مرا زهر جانی غنای تو زادی مرا زهر کسی قوت ای چون نیست قیاس آن کمن از دیگران که زنی نیست

و الباقی

تو بکشت که بکشت بر سبیل سواد کونا فروخته زدن آفتاب شک ترا جبین که تویی مثل گل فروخته جان باده دانی که آن لاله فروخته	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته
---	---

لطیف دانه که بکشت بر سبیل سواد شده روز که سرگردا بر سبیل سواد	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته
باز روی تو سر دانه بکشته با نفس خورشید که بر سبیل سواد	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته
نوا ناله لیلی که بکشته بر شمع سر همه جهان بکشته بر سبیل سواد	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته
نوی نوا که بر سبیل سواد عروس دولت که بکشته بر سبیل سواد	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته
زمنی سخن که عارف تو روشن شد برای بخت که بکشته بر سبیل سواد	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته
بهر که که بود راه افروخته ز لاله بهر که که بود راه افروخته ز لاله	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته

و الباقی

تو بکشت که بکشت بر سبیل سواد کونا فروخته زدن آفتاب شک ترا جبین که تویی مثل گل فروخته جان باده دانی که آن لاله فروخته	را بکشت که بکشت بر سبیل سواد محل بکشت تو را در بر سبیل سواد که در کمال شرف صد بار فروخته که بکشت در بهر اندک جا فروخته
---	---

ای شب زلفت تو خفته در دهن	خط سبز و سیاه است خفته در دهن
ای بخت تو بخت ای بخت بران	بخت شده در میان آن و سیاه
تا تو در زیر کله ای نهی مکن نیست	که توان در پیش زلفت تو دست نهی
خط سبز لب تو بر لب تو پیدا شده	خط سبز لب تو بر لب تو پیدا شده
آسمان چو کشته بختی از بخت تو	آسمان چو کشته بختی از بخت تو
سویکس تو روی تو چو آینه بود	چو آینه بود تو روی تو چو آینه بود
تو در خاک لب لب تو خفته قیاس	تو در خاک لب لب تو خفته قیاس
سره بخت کون مهره بالای تو	سره بخت کون مهره بالای تو
بخت تو خط سبز تو نمی بودم	بخت تو خط سبز تو نمی بودم
آن بخت تو خفته تو بخت تو	آن بخت تو خفته تو بخت تو
بر من زلفت تو سبب رسد زلفت	بر من زلفت تو سبب رسد زلفت
بخت تو سبب رسد زلفت تو	بخت تو سبب رسد زلفت تو

مجموع بخت تو سبب رسد زلفت تو
بخت تو سبب رسد زلفت تو

زلفت تو سبب رسد زلفت تو	زلفت تو سبب رسد زلفت تو
کوشش آن فلک تو قلوب کرد بر	کوشش آن فلک تو قلوب کرد بر
آسمان تو بخت تو چو آینه بود	آسمان تو بخت تو چو آینه بود
دو کمر تو سبب رسد زلفت تو	دو کمر تو سبب رسد زلفت تو
مجموع چو بخت تو سبب رسد زلفت تو	مجموع چو بخت تو سبب رسد زلفت تو
چو بخت تو سبب رسد زلفت تو	چو بخت تو سبب رسد زلفت تو
بخت تو سبب رسد زلفت تو	بخت تو سبب رسد زلفت تو

ای کوی زلفت تو سبب رسد زلفت تو	ای کوی زلفت تو سبب رسد زلفت تو
خنده احوال تو چو بخت تو سبب رسد زلفت تو	خنده احوال تو چو بخت تو سبب رسد زلفت تو
رایق امر تو سبب رسد زلفت تو	رایق امر تو سبب رسد زلفت تو
سبب رسد زلفت تو سبب رسد زلفت تو	سبب رسد زلفت تو سبب رسد زلفت تو
با کله داری تو سبب رسد زلفت تو	با کله داری تو سبب رسد زلفت تو
رو ز بار تو سبب رسد زلفت تو	رو ز بار تو سبب رسد زلفت تو
این هم از بخت تو سبب رسد زلفت تو	این هم از بخت تو سبب رسد زلفت تو
بخت تو سبب رسد زلفت تو	بخت تو سبب رسد زلفت تو
خنده احوال تو سبب رسد زلفت تو	خنده احوال تو سبب رسد زلفت تو
شعر تو سبب رسد زلفت تو	شعر تو سبب رسد زلفت تو
بخت تو سبب رسد زلفت تو	بخت تو سبب رسد زلفت تو
تا بخت تو سبب رسد زلفت تو	تا بخت تو سبب رسد زلفت تو
دولت تو سبب رسد زلفت تو	دولت تو سبب رسد زلفت تو
دولت تو سبب رسد زلفت تو	دولت تو سبب رسد زلفت تو

و بخت تو

زلفت تو سبب رسد زلفت تو	زلفت تو سبب رسد زلفت تو
از زلفت تو سبب رسد زلفت تو	از زلفت تو سبب رسد زلفت تو
زلفت تو سبب رسد زلفت تو	زلفت تو سبب رسد زلفت تو
دولت تو سبب رسد زلفت تو	دولت تو سبب رسد زلفت تو
فلک تو سبب رسد زلفت تو	فلک تو سبب رسد زلفت تو
نوی کوشش تو سبب رسد زلفت تو	نوی کوشش تو سبب رسد زلفت تو

بر سر لب لعل تو ده و لا مر	بر دست خرمه هم می گشت در آن بهار
بلبل ان بر جوی شیردان لب بوش	تیم ز عشق تو کجاست جگر کشته
ز شعله غم عشق تو کجاست دم	بیا جان تو با دافو میری که کبر
چنانکه می گشت داکو تو شکایت	کجای گندای جان بیا که
محیط جگر کرم تو جگر حق سبک	گشت در فلک عشق و آفتاب خیر
شده حمایت اوجای وضع و شریف	شد حمایت او مثل صحرای خیر
نهی شاد تو انار سالکان داغ	تویی دعا تو ادا و سکنی خیر
تویی که دای تو هر جگر غم که دی کرد	و در سبب روی بران صوبی زلف خیر
جود صد تو بابت روی سست تو	بنا که راه اندازد بر دست خیر
فلک حال تو هر کسید که اگر شدی	ز شمع رای تو روشن جوی خیر
خاک تو کجاست تو چون روزگار در حرکت	حقای رای تو چون آفتاب در حرکت
خیال بود تو بگذشت بر روی کوه	ز راه حمایت آن زرد روی شد خیر
چرا جبهت که با داکو در خیمه تو	خود با کبریا گشت و زود بود نصیر
بهر سال جاد است هزار قرن بود	مگر آفتاب جبهت کجاست که کبر
بنا که داد و بوی ستایش تو	فرا در سینه این ده پند خیر
فلک و ده وقت بخشان تو شکایت	بود میان خطایش او از شکایت
بوقت که ای شیر تان خود جود تو	بنا که تو را یکی ای تو مان حلال خیر
بهر بنا با جون در کال است ترا	مرا بفضیل و بهر نیست در نا خیر
سز که را دای شو غریب نای نیست	نرای مرغان بخت و بهر نصیر
بنا که تو کمن از فضل کرد ام حاصل	بنا که تو حق آن منب کفر خیر
موقوف خدمت تو برین بر شادام	بهر کجاست فصاحت و کبر خیر

در این

رسید که کعبه عید آمدین رسم	چنان گشت در سیاه خرمی سیر
کود از خان حو جان کجاست در شراب	بکوش گشت که در آن رسد خوش خیر
ز نیش سخن مطرب چنان شود که کجاست	که تو خن شود و دل ساغر زان لم خیر
بنا که رسد جان تا در گشت هر روز	و در شب رت مکی صدا گشت خیر
بدلت تو چنان طبع کن که شاد تو	و در باطن خفا غمی و شاد خیر

والله اعلم

سبب جگر کسری برستان خیر	بنا که کسری برستان خیر
ز آفتاب فلک کوهی ترا زلب تو	بهر خرمی سبب برستان خیر
سبب از جمال تو رب و ضعیف دور	و یک در دل و باغیان خیر
صنوبرا در زلف تو کجاست	تو غم خود که در آن قد دستان خیر
داغ می نزد از بهر زده با تو کسرت	کود که زده در آن چشم با تو خیر
بکود آن لب که خط تو رسم شود	نظر منقطه تو هر مردان در خیر
غلام آن آب شیرین و نقطه دهنم	کود هم بهر منبت کجاست خیر
دل از برای تو قربان کجاست تو در	اگر کجاست تو در بی بران میان خیر
جمع در صل و بریده ام که در طلب	بنا که در زلف تو در میان خیر
کفرم آن که جان شکست شمع و در تری	کود کجاست از زلف تو امان خیر
بنیت را طبع خوشدلی کجاست	در آن دیا که شادی بر طغان خیر
مرید دست خود کردن توام زبنا	بن زبیدی وصل تو کردان خیر
بیز که جوهر کجاست تا ز دست خط خیر	کجاست بهر کجاست خدا کجاست خیر
سپهر خود مملای طالع دولت دین	کود کجاست بیا پیش بعد تران خیر
خدا بکجا در باطن حسد او	کجاست درج تو اندیشه و جان خیر

فرد ز من تو سرکش نه بداند	چون که از نام باب و بر
حد و بکار بجاء تو چون رسد که سپهر	به عطفه بر حسب اکتساب و بر
ز تاب فیض نبوت عجب کن که قصدا	بجواب بخشند به تو تراب و بر
تسوده است هر دو تو که نفس دارد	ز این که سرشته جان را بر نفس و بر
بدان نه ای که در طاعت شب و روز	بدان که سبب که گردان در اوقات و بر
کمال طاعت از نظر تو با دان	رسود مشغول داری با عباد و بر
که جان بر شوه بیاد صبا و دهم شب	با نهدون حدیث اول و ثواب و بر
من از تو حق شکر می کنم چنان باشد	مگر در این حال آن عباد و بر
بهین نصیحت تو دانی که گرسنگی نه بود	که در مشق که صبا و آفتاب و بر
همیشه تا به دین رسد و دانی هیچ	و کوه که در آن در غنای جواب و بر
بسیاری تو بخت و باد و نعم جان	که شرح خنده کلی که بکعب و بر
	که کون چهره بخون بکار عباد و بر

و ایست

ولی که بکسر زلف تو سر می دارد	بسی که ستم از آن سر بر سر و بر
نصرت به دستان تو به یار می	که در دکان در محال که سر و بر
چون که کل حال ترا	طراوت نیست که تاب نظر و بر
بعد حسن تو روزی نباشد آنکه مرا	زلفت زلفت تو بخت تو و بر
هی ز من سر زلفت دم پریشانی	جز ز حال دل من که سر و بر
مرا نسیم سوگندی اگر از زلفت	ولی کون شب من خود سر و بر
سرتنگ من به خون لعلت جانیت	که دیده جان من از این قدر و بر
مرا که پیش چشمت رخ نهاده فایده مرا که	علا و تاب لب لب که سر و بر

بسیم روی تو ستم جز در دامن است	که ز رخسار تو سیم بر سیم و بر
و من تو چو دل من بر آن شکست	که هیچ ذره نبستی از تو و بر
دم از میان تو باری بگو نه بداند	که از میان تو باری بگو نه بداند و بر
دل نه تا یکی صفت جان می رسد	که سر زلف و زلف بر رخ و بر
چنان کن که از این پس بر تو کار رسد	که سر زلف و زلف بر رخ و بر
چال من غری که تو نبوت او	که زلف تو بیت عدل صفت و بر
ز خاک در گرد و با و جنبش بخت	که بوی نوح و نسیم طرب و بر
چو عباد فلک کعبه کبری نبود	که بیدل و پیش او سیم و بر
زهی عباد رسالت که طایر اقبال	که بدین خاک جایت مستر و بر
نمودی آن چاکر شتر زره روزگار	که بای که کشتش تو شمس و بر
فلک که بجز جان ز بر کوشش اوست	که دست ملک تو هستی ز بر و بر
کلاه که کشته جاد ترا هر سیم	که تو حق منصب یک بیج و بر
اگر در دل آن هیچ که نه طاعت	که کشتن عباد بکون بگو سیم و بر
و یک ابدی کان خن بر تو مگر	که چشم صفت تو زلف خط و بر
کشت دست غری که عافیت کن	که درین سبب ای بی و بر و بر
و می که زرد کاسان بنای وجود	که دست عادت ز بر و بر و بر
نه یکس که ز بر و زلف فلک زنی	که همان هر سیم که در بر و بر
از عباد جهان تا به هیچ شب نبود	که هیچ هیچ از بر و بر و بر
درین دیار پیشی تا به پیش	که کشت هیچ سراز عباد و بر
بزرگ قدر با آنکه اندرین دوران	که کسی بنان بی فضل و بر و بر
من این سیم به یاد یک زبان هر کرم	که هر برادرم در کز سیم و بر

بیش ناکردی و بپاس نداشت
مردم با وجود تو بر سر پا از آنکه
مردم در تو و صاحب نمی دارند

و ایضا
بهره یمن بکشد آن که از تو
بماند چه می فرستد و تری دارد

بهره کوئی حال آستان در خاست
خدا سیه تو که بر آرد و مشایخ
شکر تو بود و بر آن او فتنه پست
بنای نافه ازین روی ملک بی آید
ز خط سبز تو شیرین شد هست تو
درست کشد مرا که خیال چشم تو کرد
که لاله پیشکش کرد و داشت
چو دل نغمه شوخ تو بی سبک دادم
بنا که گوید و چنان دفا و اندر
ز خون مردم چشم به راست و کن
بخت ما چه سبک بخت بن
بر سر آمد عالم جای چرخ ملک

شیخ برید چنانکه گوید بشاری
برون می کند از استین و بخاری

سپیده دم بگریم طوفی سازد
حق که در لعلت غنچه کشیم
چیزت کرد و در میان جبهه ای

سبا بفرود کل گنجی و بشاری
بچه و صبح بر ازین است بشاری
نهاد و ازین بشارت پر کابری

سپیده دم بگشت به برسم بشاری
ز چپ بخت بهوار زما و خوار زما
چون که نیک فایده بگویم و بخت
چهار بخت کل سرخ در دکان و دیه
بیم صاحب دل میان خط و باغ
یکبار نکرده و در سبیدی نرسد

درین بختی و او را در یک و بی باری
نیکند بدی بچکس و باری

تم به روی شاد و بیکم سوید
بخت تو من بخت نشاند و بکالی
بهم بخت و بخت نیک و بکالی
ماز تو را این چند بخت فایده بخت
بروی که زین آبی زده و بار آید
بر بخت مایه واری نشسته بخت
کون شدم رنگ دی فصل و بخت
شایدین و در دل کاشاب و آید
بهم سنده تو کرض و بخت
بخت بخت و بخت و بخت
خیالی بخت تو بهر جا که بگذرد و بخت
خدا بخت و بخت و بخت
بنا که بختی تو کباب بخت از آن بخت

بخت تو من بخت نشاند و بکالی
بهم بخت و بخت نیک و بکالی
ماز تو را این چند بخت فایده بخت
بروی که زین آبی زده و بار آید
بر بخت مایه واری نشسته بخت
کون شدم رنگ دی فصل و بخت
شایدین و در دل کاشاب و آید
بهم سنده تو کرض و بخت
بخت بخت و بخت و بخت
خیالی بخت تو بهر جا که بگذرد و بخت
خدا بخت و بخت و بخت
بنا که بختی تو کباب بخت از آن بخت

خدا که آتی که در کمال شرف	همه که بخت بد و بد بخت
تویی که در خط عقد بخت کردنی	تویی که در خط عقد بخت کردنی
که از تقیر تو سایه بر شراب نیست	نزدی که بخت بد و بد بخت
دی و قار تو گری در کباب آرد	شود و مزاج زمین قایل بخت
منه و خط بخت بد و بد بخت	بخت که ترا داده اند بخت
در دست تو خورشید باد و بد	که شد و روی حیات بخت
خط بخت تویش فرو خفت شد	که بخت بخت بد و بد بخت
ز کمال سران آفتاب بخت دایم	برون کند بخت دایم بخت
چون قصیده که بخت بخت تویش	اگر کند ورق آفتاب بخت
بخت تو بخت بخت هر کم خود را	که روزگار بر اندام بخت
همیشه تا که من مداحان خط	براکند ز کفکون چرخ بخت
هر آنکه از خط تو سر برون برد ادا	بخت که گریه و جان بخت بخت

الفصل

کل خسار تو از بخت غاری مراد	چشم بخت تو از بخت غاری مراد
بخت بخت تو و بخت بد و بد بخت	بخت خط بخت تو و بخت بد و بد بخت
نور خط تو دایم که گریه دارد	ز میان تو کم بخت بخت مراد
بالت کاکی چون بخت بد و بد بخت	که در بخت بخت بخت بخت مراد
که بر از بختی من کرد بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت مراد

الفصل

خبر سر بخت بخت بخت بخت	خبر سر بخت بخت بخت بخت
ناری بخت بخت بخت بخت	ناری بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

آنان

بر خاکش همان خط بخت بخت	زنگ روی تو در آن عارض بخت
لاله دل در سر آن زلف بخت	این بخت بخت بخت بخت بخت
سبز خط تو بر روی تو بخت	تا جان بر دم و بد بخت
منه و بخت تو در آن بخت بخت	که در آن بخت بخت بخت

الفصل

بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
کل خط بخت بخت بخت بخت	کل خط بخت بخت بخت بخت
در بخت بخت بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

الفصل

بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

همه بیل نظم جان شد شکسته	کل خلق تو کی گشتی تو
طبع نیست گویا صفت تو بستم	که کار بست پس بقطر بدش
وینک زوایان شد چشم دارم	که روی جویدی عیالی
ایا آتش و دود جبهه سوزی	و یا دیر اندیشه ناکی ترا
مرا بود چون گشت شد رنگم	برای هستی ای بخت چه روزگار
شد از دستم که گم دیکری	در خادم از پای تا جسد پایی
درینا درینا که چون در آید	بر عیون منزل بیاید در آید
ز در برک با هر جوگی چون دارم	چو بیل چه سودم ازین دارم
ایضا نیست بر سر پیری	و یا بخت را معجزه هستی
هرگاه که خیزد خورشید	مرا ترا که در جنت او است
چرا زنده شتر به جمل ناید	چرا ز خاطر لعل تو گشتی
شیرین است جبهه منور	ز راه جانی و شمع سحر
زیرت ترا آنچه پیش در خود	ز منصب بر آن چه بود و گشت

والب

ای سر بستر بر تخت رنگباران	دایره ناله و درخت گشتی نهان
بر در بر پیر پیر و پیرین و نایق	که بگردشگر تو طوطی آید
نمود حسن از لب و دندان تو خلق	چو ستاره که هر دو در فلق کان
چون بر زمین زدی تو آید آفتاب	ز افکس که ستاره با شمع بر آسمان
ای در ناله و در دلب آید چه کرد	این در که می نیست هر زمان کن جان
چون خط می نیست ترا بجان ده	آوردیم تا هر جا که میباید
یک دره که در ترا جلا نداشتند	بکنان غمزه را بر بختی فغان

بر دل بسته ام در سودا و وصل تو	کز کل هزار شمع بر آفتاب
لازم کرد که دل من بختی گشت	که گشت و رفت گشت و نش به جان
چون برف روز رنگ شد از کف تو	از طبع بنفشه جو بخت به جان
ماند از برای کل در شبنمید	چرا در چشم تو کس چون چشم بجان
چون بستانان ستاره خودی تو بود	بیل تو بخت داری کند لعلان
صد بار بنده خاک دست را و بان بود	یک دره جلا شد از بوی لعلان
پرسی بگو که دل تو شد به دست	در عهد چون توئی دل و لعل و شادان
اتوا بری طرد تو بخت چاکرت	بر باد اگر اکتاف نهاد دست خان
در تو نه در رنگ شد از بوی تو	بر تو نیست دست و شد از غمی درستان
در پیش در زمانه جبین دیده دست	خیزم کسی بخت مکر یا بخت بجان
ترشی می که گشت کند در چشم من	این را ز عشق مانده چنان ز بختان
نیکی که هر کجا که روی تو بود	آنها بود صاحب عادل بر دکان
و الا نظام ملک دادند صد درین	و ستود ملک بخش در ملکشان
جان کرم که بخت تو گشت که بر کرام	باشد چو شاه و پیر و شاهان خدا بجان
به لطف دست خسته صد بخت درین	به خلق راست غنچه صد دره بختان
پیش از حوادث رهش چو آفتاب	مهر خلق را بنور شده کرم بختان
که چو داد و رفتی کنای آیدی برون	از هر سام منکشی صبح مشایخان
کس با عطا خویش بس نمی زند	کو بخت بس رجم و عطا بخت بجان
ای که ز شرف شده در پای تو کباب	حای غرقه که شده دست تو خان
آورد دست علم ترا که به بختون	فضل است دست ترا بخت بختان
پرتو خزان مثال زد دست تو هر وطن	ختم جلا و در ز خلق تو هر مکان

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است

بجز کاتب خورشید خورشید درستی
 مگر بجز بجز تو شمشیر میسکت
 ای از سر کشت تا سر جاده عریفی تو
 بر تیران خود نموده فلک تر صفا
 کردن تخت پایه کشت روی دوم
 در جنت دجری دوات نواز فلک خرم
 چون شمشیر از جبهه برین آرد و دهد
 ای اسم داده هم نفس روح سخن
 در سبک تو شمشیر کشت
 چرخ کشت من بهر فلک کسب نیند
 حاضر ذراتی نیست تو جزو سبید
 تا بر بند کانت کاه خورشید و دهد
 ذات مطهره طراز حدیث
 در مجلس تو هیچ سبک اهل فضل را
 کرم نیک صدر تو جرم خسرانم
 در فی المثل به تیغ زبان آهین کم
 مستقرت بنده باقبال تو از کد
 و این کسر کشت تا شود از زمین کشت
 ای ذکر مکررات تو در زبان دهر
 دشت تو جود کسر و جو تو در تیغ
 هم خضیا رای ترا ملک درین د

خویشند و خود خایض تو خور خایض
 کوی مکرده بدو ای بجز را کران
 بر اهل حق عالم پرازه طایفان
 بی که اندر سم قدر تو صفا
 انرا که بر جنت تو آید بنزدان
 بر اهل حق رحمت تو دستند دیدان
 از خورشید بنده و بهر جوی بادان
 وای نام کرده تا بر زاری را ندان
 در محلی مستقیم تو ابرست درخت
 در صفت کشتی زانکه تو زحمان
 خایض زبهر حرات تو خورشید زین
 وای در دنیا با نده و کشتگان
 بر کشته خلق شده آتش الزمان
 یکدگر کسر پیش مندی حریفان
 عطا که کشتوم به و صد کج کم زبان
 فرموده کرد و از کد و صاف تیغ
 آب جاست شمر زو شد برای نان
 چون ماه فیض کسر و چون جوی کارها
 جز ذکر کلمات خود اندر جان خوان
 نشت تو عطر بر در و عطر تو عطر
 هم در قضا و ستر عادل در صفت ن

دشمن خورشید کشته جو خورشید
 و زشت و دشت باز نموده جوی کشت
 ای که آن بر کل نازد بسین ابرست
 حکم بر جان کن ازین کس که اگر می نیست
 کشتیم اندر نوری غم آری ملک نیست
 اسل کشت و نه با ده باغ صفت
 اگر تو زلف و جیش نام نخی و اینج
 خواه تو دیده و کشتی از نای تیغ
 هر چه بر صده روی کل حکم از جیش
 چند کوی که بجز خون کشت همچو نال
 و عده تو به با دشت و اکر کران
 حاصل دل به آن بود که زلفین تو برد
 ای ده انامه و هر کز نه تم کجاست
 عارض نازکی تو بر کشتگان برک
 بر هر قدر جو سروت و زشت کوهست
 اسل کشتن و زشت خرب زو نده
 گوی ای کمال کمال در خود جیش
 از کاد و زشت این چو کزین بر دی
 لی که در سلک خدای و عذر کشت
 شاه و اشرف جلیج بر تو کب کورای
 وین می کرم کشت که اودار و کوی

نماده که صبح صبح صبح دل تو هست
 حکم تو که از خدایان تو بر بند و است
 بر رخ چون کل بر قدر سروت پند
 ملک زلفین کشت با به عطار صفت
 کان ناز کشت و زشت و کشت سیاه
 هر چه می نای تو کشت کادی زشت
 نزد کشت و زشت که آن کاه صفت
 چون بنده دشت ترا عادت خود دهد
 بکشد جوی کل ای دان که جو کشت
 و اینج با دشت درین حق قدرتی کشت
 وای دغا ناسته و هر کز نه تم کجاست
 نده و زشت به سالدم جوی کشت
 در شش جوی کوه و دشت این کجاست
 هر کجاست کربان جیش کشت
 شاه و اشرف کرم و خود این کجاست
 کان به صفت خداوند زو کجاست
 کزین کوه هر چه دشت و کشتی نه کشت
 نزد کشت که در جیش کجاست
 وای با کل جانش فطالت کجاست

هرگز خوشتر به او که خوش کرده در باکی پیش بنای نادان ز دست چه ز سر و لبش برین درین بین جوهر خوشتر نشسته دیگر لب دراز که من خوشتر کنم که از نعل بوی نوی حسنه ام اثر با این همه زده و شک بنفش کرم عالی نظام ملک که برین سبک زمان دور از بود و بجز توام جان که هست آن که گشت و نادر که نال مسرود چونچه هر در عرض از هم سبک شود از تیر جرح باز بود در هوای او بر خط بگریز به به بستان ده طوفان غایب است کین بشیر جرح روزی که انگشت به تیغ بماند از کام زده علم خاک تر شود اسبان برای لغزش او در شوقش ای صابجی که قوت نه بر تو گشت جایی که دست که تو لاف طو زنده بنده های عدل تا شیرای تو بیزان تیغ دست گمزدن روز و شب	ای من چه در کس بخود من خواب و اسبیل جاده دنیا و آن خواب در شب جاده از کین بهشت زان بخت جنرال نام اجرت شیب برکتش و جاده تو تا صبح چون کباب که با خیال وی تو میگردم خواب که سوده بدلت صد رنگه عجب در تو کج غایت از شدگان کباب بجای از آنکه رادش از صفا چون تیر میخ ناوک نه برادر صیب که تیغ از کوشش در شش و بند سودا که زدی با نرسه عجب که آنچه ز شمشیر تیغش که عجب از شک و در برید و هم خرب در دایره شمشیر علم از نعل نایب در کام شیر از آنش شیر به عجب بر کس از آن ز بخت برار چون دایه در ملک تو تیغ و قلم را گشت انچه اهدا که فرود آمد از عجب در طایفه نمون فلک به عجب در دکان عدل تو از راه عجب
--	---

چون تیغ زبر عاک رود خیز سپهر و ز چرخ پر دست تو با پر دی در باغی سپهر یک گشت دست تو بر بوی یک خورشید بود عجب که از نعل لطف زدی سپهر باغ با زخم تو جوهره که آن نادر صم تا در عجب بود که گشت در نشان صد تو با کبر سخن با و چون شد در مقلع شاه تو در دوحای من	به بازه از نعل تو زدن چون طاب ولی خوشتر به او چه سبک و در سرب نکست اگر نیا درین پیش و صفت با قوت را پیش نال گشت عذاب چون شمشیر خنجر با دایره ز نعل چون صر زده جان برادر از نعل از آفتاب به تیر ازین در عذاب دست تو را ز دارا مل و چون عجب با از زخم و سخن جاده تو عجب
---	---

و الصب

ای جان من من لی چون بشیر گزیری چون کبر تر کنی ای ملک بی و آن تی هر چه دولت و اسب خنجر سبک چون زنجار فلک او تا شربت میگیرد سهم و است و در زبال چون بر تو می چون تیر و پایی تا نالی زینت از زبان با بوی کای ز نعل که کبر چون علی شمشیر و قلم و خطب زین با زخم و دست کین با نعل لطف تو دور تو از گشت شاید با نفا و حکم تو است در زین سخن خاتم اسبالتو	که نالی بر عجب صاحب اعظم بری تا دست کنی که بر سبک به آن طرب در هوا مجلس و طالع نعل کسری برکتی از دوش نعل زلف خبری کشتی چون نعلان خاک دیش سپهری ماجرای حال طوفان جو خام سر سری بجز دایره را در صر سبک و ری ای کمال تو بر نعل از و صفت نعلانی شاه سروین از نام و نعل دایری تا نعل طبع جو سبک و دایره بکری کنند بهر زده و چون نعل گشتی
--	---

[illegible]

شرح این نقش دولت جبار است
 هر چه گوید درین بی حسنت آن که او
 است و هر چه بگوید در آن که او
 بود و در هر چه گوید در آن که او
 از کمال فضل من در هر بی بختی
 که در هر بی هم در آن که او
 و این خاص نیست و نه باشد و نه
 تا از تاجیست و نه باشد و نه
 با در هر چه گوید در آن که او

الف

شاه از دست بالا کرد باز
 از درون آن که او کرد باز
 هر چه گوید در آن که او کرد باز
 و این خاص نیست و نه باشد و نه
 تا از تاجیست و نه باشد و نه
 با در هر چه گوید در آن که او

ظاهر و بر کس است
 بر کس ظاهر است

ای های و هم را بر کس است
 در هر ای که کس است

آتش بار من بر کس است
 و هر ای که کس است
 سوختن از هر ای که کس است
 و این خاص نیست و نه باشد و نه
 تا از تاجیست و نه باشد و نه
 با در هر چه گوید در آن که او

و غلبه از دست
 و غلبه از دست

ای های و هم را بر کس است
 در هر ای که کس است
 سوختن از هر ای که کس است
 و این خاص نیست و نه باشد و نه
 تا از تاجیست و نه باشد و نه
 با در هر چه گوید در آن که او

ظاهر و بر کس است
 بر کس ظاهر است

ای های و هم را بر کس است
 در هر ای که کس است
 سوختن از هر ای که کس است
 و این خاص نیست و نه باشد و نه
 تا از تاجیست و نه باشد و نه
 با در هر چه گوید در آن که او

آیت یاب فال شتری	از غوغ پر تو دیار است
اندرین دوران تن و فصل	که مدالی است در بهار است
کست لطف کمال	
شیرین از دست به تیغ نوال	
آب دولت را فدا آدم به	راه دشت را فدا آدم به
که کباب خورشید دل کزن	چهره بگردیا آدم به
شده در اکت به بهر خیمه	کز طراوت کبیرا آدم به
در چستان فقر امید را	بهر کسبش آشنای آدم به
از برای خورشید در خاکین	هریت مردم که آدم به
خاک پیش به شرف کرب کرم	ز جاد کیمیا آدم به
کک او در لوح کردون حکم	نقش خط استرا آدم به
هرن نظر کوی کزن در باین	
بهر دولت سختی سپیدان	
ای ز کلفت مانی نیست	ز کلفت مانی کانی نیست
خاطر تشویر غم و دلب لدا	در بهانه نوامانی نیست
باز زبان دانی خطا رویتین	بیش کلفتی زبانی نیست
جشم خرم تو بجای هر غم	شعسان ز آتش سانی نیست
از برای بزم خلد آباد تو	روح مدنی پوستانی نیست
هرن بیاید بر جنب تو سخن	از غفلت زبانی نیست
بر سر کمر که ده چشم رجا	در بهانه تو کانی نیست
نظم ملکهای ملک آری است	جشنه خورشید خاکی نیست

نظم

رویکر را ز تو مسود باد	هرن ابر خورشید تو خدو باد
سایه یاست جلال افلاک	در فضا، ملکیت محدود باد
کک دربارت عروس نظم را	نقش بند کمر مقصود باد
طراوت زینت در خط	حلق دولت طری خدو باد
کز بگردش در دشت رود	راه بر یک سخن سپرد باد
بهر کسبش از بهر خلق تو	در این باد صبا بر غود باد
آینست از بهر مالت خورشید	هرن خصلت ثابت نمود باد
من کلام الامام الشافعی در شرف ایمنی	
هرن خوش خورشید در دشت سحران	کجاست دشت و یارسانی زبانه من
پیش کل روی دشت خنده زبان من	از طری ارفغان و از طری یاسمن
باده جواد در جبهه جبرین سکن	صبح جواد در دشت طبع جبرین در کمن
سوی خلی می ساری سوی کبی می نگر	از طری می زاری شمع علی می سکن
مالت اینسان من بهر صفا می آید	باین جهان بهر صفا می چاکرکان بر دهن
گردشبان جود و نردبان نوان	خوشن بهر نکت بهین می خوشن
بوی گلستان بهشت به باغیم	چهره جانان به هر کرد به باغ وطن
چنگ فرد و شمشیر دایره آلا کرد	کای لب لعل تر است به عقیق یمن
هری اگر است بهر نیش لب و دانه	دایه اگر است ماه سر و قمر سیم تن
نکبت لعل تو جوهر آب جات	سوزن زلف تو نازد ملک ختن
روی تو دوی ست انگار کوشیده	چاه دوران تو حوض و حوض کنان در دین
سر و روان تو بی از تو توان دور بود	جان و جهان تو بی از تو توان بر سین
فرز قاز تو کفایت که خوش بریز	صفتی روی او دشتی آفرین

کوس جوان گوی درین وقت گشت	بر خط جهان او نیزه کند سرش را
بر سر برین جلف بهر کج بدست	طرحه عاقبتش در خلق کارزار
ز سواد اندرین صورت خفاشان	در سر بجان کی میرسد هر یک بکار
صیقلی بود برین بدست بر نوا	کسی که برین پیش گوید حساب
در کت او که بر ناله آسمان بود	هم شود که زخم باروی زخیر
بپای بر خط خود بخیرش برین	بفرموده کونانی پیش ازین
یکی از کونان تو بخت کنی در تمام	دایه نظرشست بر دم و کان تره
ازین پیش که در خط تو بخت کند	ماه چاره شود جویند با شی سواد
که بخت آید کف روی کل آری نگر	چند ماه با در یکی کل از کف نادر
با دکل آید به چرخ ترا پیش	گرفت و بخت تو را چند بهر حساب
بخت آید آسمان نام تو بردان زان	که بکل دلاهار بخت پیش تو آید
یا دلاوی تو کرد بر جگر و دلاوی	در کج که بر کس و سخته یار
گشتی در بنام پیش تو از کشت	کی رودی در جهان نیست بهیاب
بخت گشت ترا بکشت بر جان	گشتی در میان ملک جهان گشت
کوهی با او که هیچ جهان بر کس	دست در کفن بندد در کوه حساب
از کس عرض سخاوت تو بر کرد	در شبی در پیش سحر و جاد
تا شود انبوه فردا گشت از بند کاه	مرغ مستور گشت در بکل و خند
از دلا که درم چون کدوم که هوا	چون بکاه تو بخت کنی رسم بکاه
کس تو را نکشت چون تو یکبار سخن	دانم و دانی که نیست کدوم مینماید
گشت عین مرا بر کشت خون بها	ز آنکه در کس که در طعن جان بسیار
در دین مع تو جان گشت این سخن	کرده برت زبان بر سر با شاد

شهر برین جانشی خواه که بکشد	گفته بنده بیاد بهر نمودار
برود تو میرود عمر عادی خوش است	که به چنین داند که غرض باشد و دادر
که به توی دشمنی قصه بگوید	کو کجاست غلام تا کندش تا و دادر
چون بود از فرزند	بر دینت اطعام پیل شود سگدار
تا طلبش تو در قفس نه پیدای	توده کلای انداد بر در روز بار
چون نه بدیدیم و هم معراج نداشت	خاطر من شده بهر حاله آفتاب

در العیث

دل به جان پیش تو سمرند	به عالم بدین حدیث درند
زلف و روی و دینت با من	هر کس از یکدکشت تو نه
تو نه یار یک در غم تو	هم آفاق یار یکدکند
آهواشت ز رخسار تو	که جز از رخسار جان بگرند
خوش طوطیان شاد باند	طوطیان لب تو خوش بند
بخت گشت حلقه کردو	جان زد شنند و منو و تو نه
عاشقان را به روی تو بگرند	لب بر دند و روی تو بگرند
بهرند از غم تو جان بکند	خامه قوی که نام بوسه برند
بر در تو خوانم بستم بود	بوسی می برند و کی گذرند
و بختی تو عادی را	آب چشم و غم و خوش حاضرند
مشق با زبان روی تو بنیاز	معرب زبان صدر وادگرند
بمقتضای آسمان جبال البرق	که در دوش ز جود و در دند
داد و ابوالفضل بن ابوالکاسم	که ملک خلق وادی کسند
ای هنر پرور کجا بخت	که ترا بر ملک ازین کسند

دردانه بدین نظر که مرست	شرق و غرب از قوی انفعند
نام و نام بردن تو مقصود	بجو کا چه با کف تو خضرند
چون توان گفت دشمنان ترا	که بجا داده و بسج کل نرند
نارسیده به جهان دانه	که سنجی آینه محسند
چون به جینه نشسته اند	که چو شیشه بر آب برسدند
بهدل خون شده چون می اگر	چون عراجی به شکم بگردند
کین تو کرده سال جو جوع و قحط	ز آنکه چشم و گوش گوید کردند
ای عجب لاله الا امانه	آدمی نیستند که در غنند
بهرای که در و برای تو نه	شادمانه بخت برده اند
بدرانی که به کمال تواند	چاک چاه بلام پسرند
آتش و آب و خاک با غنمت	با در دست و پای می بگردند
ز آنکه آمد به جنت و غنمت	احد و بقیس می بر نهند
چون خود و خدای خود دید	گفت لولوز ملازم منند
دست کلک تو رفتن آید	چون مگو تو مگو کی پسرند
چون اندیشه ترا قلم بست	که سعادت و نازان فرزند
بخت و خنده ترا از دست	که ده کجی اسیران اثرند
بر جان جلال تو که مرست	که خورده و طرف ان گزند
نشتیا زمین خدمت تو	قرن تو رفتن طرند
بجو کینه و نوحان بگوشت	و ای قوی که ز بران شجرت
قطره ی سرش آتش زای	دشمن را بران شجرت
به کلری زنده خصامت	بس جرات نکرشته مگرند

دردان و عفاف بود کرد	با خط کشه اند و بی نظره
صحت و امن و عفت و نیت	چون غم و درد و رنج مشغولند
زبان مرجع جانان داده اند	زین شمشیر امان بدند
آفرین باد بر دل و جان	که سبب شکست اسیرند
خواجگان جبهه نام نهند	که از تو بال بیشترند
مغیر نیست سال در سینه	قیل و پند و رای بیشترند
دست و رایت و جبهه بیشترند	تا که بیان آسمان ندرند
این قدر مدح تو بنظم آمد	عزس و کرسی خود این آمد

وله البیت

برای که قسم بر دل می گاری	من از قسم نرسیم با اجدادی
تا که زخمی که به سبب پدید	و لیکن بیا که زنی فلک ری
که گویند کنی که خفت بریزم	که سوزد بگذر بتول ستواری
عجب می کنی که از دل بر فرست	که زنده مراد جهان می گزاری
بجو من سلام و دعا می رسانم	چون تو بیا که بجای گزاری
مراد و کار را ز غمت کی راند	که سوزد بیا که خسته و کوراند
بروی مگو با چشم تو در کن	اگر چه از تو خسته چشم تارای
نیارم که با خوی تو باز کنم	چون سبب ناپاک تو بهم تارای
اگر در دنا او فتنه پدید روی	و که در دنیا ایستد و مستی
ز راهی بدسم که از طالع من	بجو سید لب سر اندر نیاید
مراد و غم خویش تارای کنای	اگر که ای شکر زنت با رباری
زمن تو دارم بگو نه میباشم	که شرمی بزرگ در حق تارای

تا کند جان عدوی تو کباب	زان بر از دست شیر نشین
است بدو نه تو تیره جو غلاب	آتش خم تو چون خاکستر
نموان بست زنجیر غلاب	بر باد پیش تو اقبال قبول
توان زنجیر چای غلاب	بگفت شود چون تو دوست
چنگه چنگ نهاده جو غلاب	چو دیا و نگار و جو هر جز
دور است نظر پیش غلاب	چه نظر دار و پیش تو دوست
گشت او را خدای غلاب	از صبری که بود عاصد تو
رسدش جاده و نزدیکی غلاب	هر که از خدمت تو با غیب
طبع با بهشت رتوب غلاب	لفظ کرد و بسج تو شمع
تا ز عشق بود ناز غلاب	تا ز عشق بود صبر و سب
تا سواست ای کاه غلاب	تا دوست بسب کاه خد
عادت باد بهر باب غلاب	ناصحت باد هر که ز صیب
هر جزو نیست تا بید غلاب	هر جزو است و تا بید غلاب

من کجاست سید الفی

حق از حقین که نیست که توان کرد	هم ندین که هیچ در کفون کرده اند
با و بیای تو نیست که توان کرد	پیش کاران شین هم تو نسک را
این سرف را هر چه بر آید کن کرده اند	بسیار شکم ج را از سرفا کن ملال
صد هزاران غایب در خدمت تو کن کرده اند	علم و طاعت حایه از از غایت کن
این ده آینه از دیوار به دیوار کن کرده اند	از برای تهریبان سی پاره احوال را
دق صبری را نورد و زیر کون کرده اند	خود کار کن که در مشرق تو تابان
طاسک بر چرخ طاس آسمان چون کرده اند	بر بزم شین پادشاه تا بید غلاب

بسیار از چشم دو الک با زور و جود	بند بر جان و دل خالص چون کرده اند
فرخ شکست و می نه میان کج خلق	کردن و جانان بجان بر از خون کرده اند
صد هزاران جسم یک بر دست بر خیز	تا ز سرفا و فغان شب خون کرده اند
زهر تو همچون زهر سرفا بر خیز	کم زین آسمان شب و آفتون کرده اند
سرفا زهر با زهر سلطان آید	در کز طام بیرون کرده اند
مکن و من الحق و ظل الله علی الفین	کرد و جوش طغیان بنیاد و نکت کرده اند
بر المظفر سلطان سلطان حق بر خیز	دل نبش دولت پیش هر چون کرده اند
در خورشید نیا فلک و نجم ادا کرده اند	ملک مودش دولت زین مسکن کرده اند
نه فلک از برای خواندن و رده اند	بر سلطان مری دست ادا کرده اند
باز خورشید که طالع و طالع کجاست	در یکی بر صد هزاران رخ مین کرده اند
یکه با و دود سرفا بر خیز	هم کجای تو خشن کجای تیره چون کرده اند
زهر از سر کجاست همچون آبی سرفا	نکت تو از نیست سرفا چون کرده اند
حایه ادا و حایه ادا حایه ادا	بر سرفا حایه ادا حایه ادا کرده اند
دغم شنی کجاست و کجاست	بسیار زهر را با حایه ادا کرده اند
خبر بده و خبر بده و خبر بده	آری آن شین زهر و زهر ادا کرده اند
ای شین کجاست و کجاست	فرز دست ادا حایه ادا کرده اند
این که کردن و کردن و کجاست	چون خدای دولت و هم خدای کجاست
هر که کجاست و کجاست	نم آن که از خدای حایه ادا کرده اند
بسیار از سرفا حایه ادا کرده اند	باز از سرفا حایه ادا کرده اند
مکان حایه ادا حایه ادا کرده اند	چون کجاست و کجاست
هر کجاست حایه ادا حایه ادا کرده اند	خوشین بر طرا حایه ادا کرده اند

نام نه چرخ نهایی چون فتح بر خیزد	اگر شش نام دست علی و سحران کرد
چرخان منقش ز دست خورشید	در حدیث کبر و شکست و شکست کرد
چرخ زان منقش است که کز کزانه	حادثه است از زمین چرخ به سر لول
آزاد و دست دولت که نهاده با سحر	در دم و در ... و او و التون کرد
کاهه شد چرخ تو خفا کان ظلمت	کز منبری کسی که کاهه وی درون کرد
بهر احوال و ساقان او از کسی خال	نمود شکست چرخ را زین زلفه کرد
ز بهر قطرت توفی و ان بود و ان	در بازی خدمت ابرار و ان کرد
خدا این لایح با نان بیغ مرد بار	حادثه چرخ چون تابش کرد
کاهه زینم نو چون جرم و افکنده	کاهه بی حد و جرم با دو طعن کرد
کوه غم خاک کز بدل بسته اندام جرم	با یال و خاک بر فرخ چرخ کرد
باز خرمون بجز ز لود و حیت چرخ از کوه	بر دست شکست در ادعای کوه کرد
تا خرد و ده که ز دست چرخ آید	چاره بود و حیات از زمین کرد
سر زده حشمت خاک در کاهه و کاهه	ای که از نام کاهه در و طعن کرد
خار غم را بین جوی دام که طوفان	استجاب و جوی بنده معزول کرد

در ایستادگی

زاد و گشت جان می در گشت و وفا	چنانکه از و رسد چرخ کوه نوی با
و جبر دست که در ثبات کاش نیست	و غدا و عهد وین عهد و ساید عشقا
بسیج کوش و نانی زنده می رسیده	کوهه شمس از پیکاره از منون وفا
ز چار خانه عنصر نواله خرمین طلب	یکو چرا که در جانشی نهاده ابا
از آنکه نمیرسد مرده مراد و کس	نشسته اند بر لبستان و ان صبا
یکی نمیرسد و دست بر خفا عده خوش	کوهیت ز غم یکی با دگر دلم بار

بر خفا طعن رسد نای بار سید	بهر تر اندر خشم زنده سپرد و اما
نیکس غم دلم دان که هرشی زشت	سپهری شکست را و دست خفا با
نشسته ایم من غم بعد از دوید	که یک نفس من این هم نفس هم تنها
مرا و دست که بر کوه و کوه سید	بهرس کوه که از این گشته کرد و با
بخت من هر خفا آسمان در دست	از ان بر تر خفا دم جود و دی از با
ز روز و دست شد هم سیر چون پیش لم	سپهری شب هم روز شد سپهر
دی خوشم چو سحر می دهر و کفر خرم	سپهر دست جود و دم جود و دم جود
زنده را بر کوه و جند زین به ایت	بلای این نامه شکست ایت
بهر شاه جهان نامزد کوه خود	ز شکست کوه دم من بعد شد و سزا
شده مسج و دم و خرم سیدان مقدر	کوه و زنده کوهیت از غم مسج
نخست کوه که با کوهان صا حشمت	سپهر شمس غم غم حشمت عطا
نخست کوه که صولت کوه سزا	شکسته را به حشمت کوه غم لبت
جهان خدایین جود و کوهیت	ز دست شکست کوه غم می بر دهر
ز کائنات محیط آمدت خفا پس	کوهه و دی و دی و دی و دی و دی
نهرار با هر و دی ز بهر انفس	جهان پرتی سید کوهیت ز جفا
کوه و ده و انصاف کوه کوهیت	دوست او که ز دست ز دست خفا
شکسته و کوه کاه و بهر ابا	دست شکسته کوه و او و دست جفا
ز دست کوهیت کوهیت کوهیت	کوهیت کوهیت کوهیت کوهیت
جهان زشت و دی افرا خاک در طرب	کوهه و دی و دی و دی و دی و دی
زهی سپهر کوهیت کوهیت کوهیت	کوهیت کوهیت کوهیت کوهیت
نوی که است ز بهر و طعن ز بهر	نوی که است کوهیت کوهیت کوهیت

<p>خداوند که چون فرخ سبزه یک دروغ که خانه بخت و شاه نشین</p>	<p>چون خورشید که از افق خورشید که از افق</p>
<p>چون خورشید که از افق خورشید که از افق</p>	<p>چون خورشید که از افق خورشید که از افق</p>

<p>بصورتی که در آن بصورتی که در آن</p>	<p>بصورتی که در آن بصورتی که در آن</p>
<p>بصورتی که در آن بصورتی که در آن</p>	<p>بصورتی که در آن بصورتی که در آن</p>

بهرت ترا بر حسب آفرین	اگر هست بنوازیست نوید
ز شادمان جان کم کسی بود که درود	بفقط آرد برین غصه و غم
عبث تا که بود بده و دی	تا که بود بده و دی
چنان شرف بادی که عالمی کشید	تا که بود بادی نوید
سرای خیم تو در رخ خیزد و مالک	تا که بود بادی نوید

سکه نامه از کتب معتبره وانی

سیر مجد و مالی محیط لفظ عالم	چنان بود که در جوارح ده و دوم
خبر کوثر و خیم بجز به مشتمل	هم درم بنظم خواجه بخت
زمن کلان که در خفا و فضا کین	شکل نقشه و رسم قدر و حکم
عد و شکی بر سرست جان کوی جان	خود برست بر سرست جان کوی جان
سیر میر و خیر کوثر و خیم	نزد و دور و مقام زدی عاقل
شکی که او به کیمی به بند و بست	شکی که او به کیمی به بند و بست
شده متابع و ریش فلک برای مصلحت	شده متابع و ریش فلک برای مصلحت
حد و بر تین و یکم نقطه عالم	کین ملکش را سیر عاقل عالم
ز نظر لفظ و شریک آن خلق را زار	ز نظر لفظ و شریک آن خلق را زار
زاد بر حکمت او گرفت شایع تقابل	زاد بر حکمت او گرفت شایع تقابل
بهرت عالم او اهل عدل و قسط	بهرت عالم او اهل عدل و قسط
ببر و رایت کیش بزم و محار	ببر و رایت کیش بزم و محار
فلک بجوی و جودش و در دست خو	فلک بجوی و جودش و در دست خو
زهی عجا و تو جانرا حل امر و نه عالی	زهی عجا و تو جانرا حل امر و نه عالی
سده رفیق و فضیلت نقش و نه نیست	سده رفیق و فضیلت نقش و نه نیست

هر ضایع دولت در انعام تو معطر	به در قانع کشت در انعام تو معطر
در تو خلد صین کف تو خلد مرکب	ولی تو معطر صین کف تو معطر
بهر که کشد کا زادی تو شرف	بهر که کشد کا زادی تو شرف
ز کتب بود تو معطر هر کس که کشد	ز کتب بود تو معطر هر کس که کشد
رطبت تو ز جود کس که کشد	رطبت تو ز جود کس که کشد
شود جو خلد شین تمام سدره و طوی	شود جو خلد شین تمام سدره و طوی
یکی تو شرف کشت ز شرف کس که کشد	یکی تو شرف کشت ز شرف کس که کشد
زده ملک کس که کشد سب ندادی	زده ملک کس که کشد سب ندادی
دران مکان که کین ترا کجا و حوریت	دران مکان که کین ترا کجا و حوریت
شود و کین تو اران قن زمانه مجلس	شود و کین تو اران قن زمانه مجلس
دران زمان که نباشد فراغ و بیکسی	دران زمان که نباشد فراغ و بیکسی
قضا و جستن لیا ز روی و اندکی	قضا و جستن لیا ز روی و اندکی
ز کس که کشد کین ترا کجا و حوریت	ز کس که کشد کین ترا کجا و حوریت
تو به کس که کشد کین ترا کجا و حوریت	تو به کس که کشد کین ترا کجا و حوریت
جو تیر و نیزه و ای ترا کجا و حوریت	جو تیر و نیزه و ای ترا کجا و حوریت
نیات و جود و کین ترا کجا و حوریت	نیات و جود و کین ترا کجا و حوریت
زهی کس که کشد کین ترا کجا و حوریت	زهی کس که کشد کین ترا کجا و حوریت
شما و شمشیر کین ترا کجا و حوریت	شما و شمشیر کین ترا کجا و حوریت
قسمت و خلق کین ترا کجا و حوریت	قسمت و خلق کین ترا کجا و حوریت
بهرش کس که کشد کین ترا کجا و حوریت	بهرش کس که کشد کین ترا کجا و حوریت
لیدر مولد زهر و بهر صفت آدم	لیدر مولد زهر و بهر صفت آدم

خداوند و شمس نه دردی خورشید	خداوند و شمس نه دردی خورشید
ملاحظه بر دنیا کار من ۱۱ و	ملاحظه بر دنیا کار من ۱۱ و
من و تویم کار اگر من و تویم	من و تویم کار اگر من و تویم
ملاحظه بر این عشق بر بخیزد	ملاحظه بر این عشق بر بخیزد
من که گشته ام از جور خانی خرسند	من که گشته ام از جور خانی خرسند
تو که گشته از نیکوی خجالت ماه	تو که گشته از نیکوی خجالت ماه
از آن سبک حسن احوال از آن است	از آن سبک حسن احوال از آن است
بهرین نهاد آن لب بر لبش تو	بهرین نهاد آن لب بر لبش تو
کار میرود عاشقان من که هست	کار میرود عاشقان من که هست
تو می بقوت روی من طالع من	تو می بقوت روی من طالع من
بهرین من فراموش و فراموشان	بهرین من فراموش و فراموشان
خسته تاج معالی من حسن	خسته تاج معالی من حسن
کمال و بدل سینه نه افغان	کمال و بدل سینه نه افغان
همی کند شمشیر بر زان و سخاوت	همی کند شمشیر بر زان و سخاوت
وفاق او من و جانرا حلال گشته من	وفاق او من و جانرا حلال گشته من
ندای رو من او گشته افزان تره	ندای رو من او گشته افزان تره
زهی گرانه رای تو گشته خوشید	زهی گرانه رای تو گشته خوشید
دو ناباب اندر دود و دود و چون	دو ناباب اندر دود و دود و چون
ندای عالمی خنده لفظ من بشنید	ندای عالمی خنده لفظ من بشنید
ز غمت تو که دین ازی دهر بد	ز غمت تو که دین ازی دهر بد
رفیع رای تو بر من خجسته ی ۱۱ و	رفیع رای تو بر من خجسته ی ۱۱ و

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

خداوند و شمس نه دردی خورشید	خداوند و شمس نه دردی خورشید
ملاحظه بر دنیا کار من ۱۱ و	ملاحظه بر دنیا کار من ۱۱ و
من و تویم کار اگر من و تویم	من و تویم کار اگر من و تویم
ملاحظه بر این عشق بر بخیزد	ملاحظه بر این عشق بر بخیزد
من که گشته ام از جور خانی خرسند	من که گشته ام از جور خانی خرسند
تو که گشته از نیکوی خجالت ماه	تو که گشته از نیکوی خجالت ماه
از آن سبک حسن احوال از آن است	از آن سبک حسن احوال از آن است
بهرین نهاد آن لب بر لبش تو	بهرین نهاد آن لب بر لبش تو
کار میرود عاشقان من که هست	کار میرود عاشقان من که هست
تو می بقوت روی من طالع من	تو می بقوت روی من طالع من
بهرین من فراموش و فراموشان	بهرین من فراموش و فراموشان
خسته تاج معالی من حسن	خسته تاج معالی من حسن
کمال و بدل سینه نه افغان	کمال و بدل سینه نه افغان
همی کند شمشیر بر زان و سخاوت	همی کند شمشیر بر زان و سخاوت
وفاق او من و جانرا حلال گشته من	وفاق او من و جانرا حلال گشته من
ندای رو من او گشته افزان تره	ندای رو من او گشته افزان تره
زهی گرانه رای تو گشته خوشید	زهی گرانه رای تو گشته خوشید
دو ناباب اندر دود و دود و چون	دو ناباب اندر دود و دود و چون
ندای عالمی خنده لفظ من بشنید	ندای عالمی خنده لفظ من بشنید
ز غمت تو که دین ازی دهر بد	ز غمت تو که دین ازی دهر بد
رفیع رای تو بر من خجسته ی ۱۱ و	رفیع رای تو بر من خجسته ی ۱۱ و

ملاحظه بر دنیا کار من ۱۱ و
من و تویم کار اگر من و تویم
ملاحظه بر این عشق بر بخیزد
من که گشته ام از جور خانی خرسند
تو که گشته از نیکوی خجالت ماه
از آن سبک حسن احوال از آن است
بهرین نهاد آن لب بر لبش تو
کار میرود عاشقان من که هست
تو می بقوت روی من طالع من
بهرین من فراموش و فراموشان
خسته تاج معالی من حسن
کمال و بدل سینه نه افغان
همی کند شمشیر بر زان و سخاوت
وفاق او من و جانرا حلال گشته من
ندای رو من او گشته افزان تره
زهی گرانه رای تو گشته خوشید
دو ناباب اندر دود و دود و چون
ندای عالمی خنده لفظ من بشنید
ز غمت تو که دین ازی دهر بد
رفیع رای تو بر من خجسته ی ۱۱ و

پس نصیب اگر اندر حرم خود خواهم
 درین مقام بر منکاش عشق و دخیل
 بود عین کس من که بی نصیب تو
 ندادم از شهر او زمانه بیکشت سر
 اگر در شهر بنظم آدم تو نام مرا
 قلم بنام من اندر کش که نام ترا
 چو شکر بیکشتیانی نکو بنامید کرد
 بشو ز غده بود من همان بزرگ
 عیال بود که از دست من گشت
 چو بادشا که بران روزگار توفی
 ازان قبل که تو در صلب مصطفی بودی
 همیشه تازی فطرت نبوت شخصیت
 هراکس که بخوار از تراجیت ابد

خدای مخلوق جان آرزو باد
 بر آسمان رسد رحمت افضل و باد
 بخون دهر رخ طایفه سبزه
 در خور حقین بر منی کند شب
 چشمه مولانا ز جود الهی
 همی بجزخ رسام بشو غل غریزه
 بشو لهای ربانی و طریای شب
 بشو جد تو زداد و طبایان دره
 گرم را بدیع و سیم رستم
 زود کار تو بستی دیگر شواهد
 خلیفه کشت بر امت عودت تو
 بجز عدوی تو قرآن مباد در تو
 کست مایه دین جان در ملک

سویکستہ نامہ امام قاضی خلیل الرحمن بن ابی بکر

چو روزگار ز دولت زمین عاقبت نور
رومی این سخن بگویند بریده آمد
برسم شعله باری فلک در آید
چو فتنه گران جبهه است در در آید
زدم و کوشش و هر دم آتش خیزد
بهر نقطه روح و دیر کوشی آن
سهرت چو شعله و ماه و کوکب
فلکند به سر برده است کار خیزد
هزار لاله کسب است و کوشش خیزد
ز روزه خورشید مهر با بلور
خیال آفتاب شالی می نمود از دور
زدم و کوشش و هر دم آتش خیزد
چو لاله کسب و لاله بآب در دستور
زدم و کوشش و هر دم آتش خیزد

مزارش

هر دشت بد چون آفتاب هر با تکی
 بنان نو و گشتی ملک و بهیست
 سپهر مجد و مانی مال و ملت دانی
 حدیث حق و غرر است ای او را و دان
 زهی آثار تیغ تو در جهان جود
 بپسند سپهر آفتاب ملک
 هر گنگ و گنگ سپهر با تو نام کند
 رعد و قطب زرق شیشه از شراب
 اتمام ادوات مخت و جود روی کم بود
 ز جود است و همه جهان که بر نام
 درین زمان که از ترک تا دوازده است
 ف و فتنه ای جوج تا عهدی شد
 طبع هر که از کار خدای تو بپسند
 درین دیار باقیال تو بهیست نیست
 بقدر قدر او نهی یک این حضرت
 مبارکده توانی و هر کسی داند

بجای آنکه غرور در کمال معفتش

بجز خودش نقرست و مصروف بقصود

بهره دارم و خود مشهور
بهره دارم و خود مشهور
بهره دارم و خود مشهور
بهره دارم و خود مشهور

مزارش

بافش آب جایش از سبیل او	چنانکه در آینه برقص پای به طور
زمنی است که تا پیش از آمدن	بطبع و آب هوا مایه بخار و بخور
جان خدای که افق آفرینش را	زودست منبسط و بوالهوسان
بنیض می نمود که سران خجسته	ساقا از اوج و جنب بخور
بدان مواجست لطف که از کرم او	بسیار است و طبع تا صبا نشسته
بر آن دقایق نظرت که وضع افکیده	سیرت غلت او در حقیقت زینور
بافش آب جایش که خدای وجود	این است ایافت اشخاص فی طهور
چند آید و علم خود هیچ نشانی	که بر زبان ازل بود نام او نه گوید
زمنی است که وجودش در شرف	که در عالم کسری از آن شاد و گریه
بعبودت سینه بود که کرم لعل	اسکس شرح به و یافت اشقام بود
زمنی است که آن زنده بودش که پیش	بجین در دم گشتند فیض و غنچه
بآب دیده خان که در مقام رضا	زمنی است که در غایت کشته بود و صبر
زمنی است که در غایت کشته بود و صبر	کلاه کشته است بر این ایام غرور
بدان سلام نصرت که از بنا بجز دهر	زمنی است که از سایه روان شد دور
بخوان خلق رشیده کی بعد صبرین مال	هنوز نرفته اند کی استند و جوش بپود
بمهر سینه زهر که خاد خواهد شود	به پیش داور محشر بیا و داد شود
بپیر صوفیه آسمان کی چو شمع	زنده و انشالله بهار رشیده انوار
بمهر زنده دلائی که در مقام رضا	هر صبح با دم هر خدا زدن بخور
بمهر دلق کشائی که در پا هستند	زاد عالم نفس زبانی خلق خود
بمهر شمشیر کانی که هیچ ایشان	نیز بهیستی خود نیست در هر دم
بدان فرخ که رخ ماه و نور سیه بود	چو در دهنه با هم نشی سید صبر و صبر

بدان نفس که من اندر و دایه جانند	بر خاستی که با غرور و سیرت
بهت تو که آن بچران در پیش	که نیت از روی اندیشه را محال بود
بهت تو برین بنده که کینه	برودت و دوسه بر نه محصور
با کمالی تو که از اشتقا و بندگی	که در پیشش شود تو خیا و دیده خود
که بر کینه اشتقا و بندگی	به بندگی که در تیره از غیب رخسار
به شک که کرم سوخته شود به ازان	که در دنیا و تو پیشش خرد چون کاغذ
بهیست که کرم سبج خالی نیست	که از غنا و سرور کی نشین و سرور
خود و جنت تو بود نه لم شون ارج	ولی چه تو بود از غنای سرور و سرور
سلاطین تو به در دنیا و سلاطین تو	بخت یافت بهی و دولتی و نور

سکته نامه از کتب اسرار و معانی غریب

زمنی است که در دین از او جسته بچران	در از پیشش علم دولت مفاخران
توئی توئی که کفر غرافت طهارت	درین سخن نموده خلق را مجال کان
بجین ملک جین حسن بزی خدای	بیش دولت انصاف از جهان بستان
شینه تو که سوخته ناما و دیم	که کشته ده سر حجاب که بستان
یکی خدایان شکستان بنده زلف	که کرد کردش چو جوشن و جوش سرگردان
دوم لایب پریشان سخن که بچران	چرا و بار سینه هر دیرستان
سیرم سیدک و طراظ زرافانی است	بهیچ کشته و دایه و جگر شکسته دهن
بیا در پیشان کلمه کانه شرب	جراغ مرده و دانش از زون بستان
سپاه روی سیم اختری سید بیتی	که در کار بر کرده خانه بچران زندان
که کز او به سوخته ناما و دیم	که چشم ضلالت است در تحسینان
دیکم هم بچانی که از غرور و سیرت	بافش آب جایش که خدای وجود

تا که به آتش می کشند و کشتن	تا که به آتش می کشند و کشتن
هر که خاک نامزد و چون خاک	هر که خاک نامزد و چون خاک
هر که به پیش می کشند و کشتن	هر که به پیش می کشند و کشتن
دره آن بودی که آوردی سران	دره آن بودی که آوردی سران
که او در آن خاک من بنده چو باد	که او در آن خاک من بنده چو باد
و هم در آن خاک من بنده چو باد	و هم در آن خاک من بنده چو باد
در پیش رخسار تو در آن خاک	در پیش رخسار تو در آن خاک
بر آن که اینها آسمان سما	بر آن که اینها آسمان سما
شاه را چون در پیش رخسار تو	شاه را چون در پیش رخسار تو
این چنین را می آید که زنده بماند	این چنین را می آید که زنده بماند
که خدا در آن رخسار تو	که خدا در آن رخسار تو
هر چه بسا افتاده و در آن مقام	هر چه بسا افتاده و در آن مقام
آفتاب از آن رخسار تو	آفتاب از آن رخسار تو
هم که پیش رخسار تو	هم که پیش رخسار تو
می افتد از پیش رخسار تو	می افتد از پیش رخسار تو
خبر و این که در آن رخسار تو	خبر و این که در آن رخسار تو
بهر طبعی که در آن رخسار تو	بهر طبعی که در آن رخسار تو
که در آن رخسار تو	که در آن رخسار تو
صفت در آن رخسار تو	صفت در آن رخسار تو
تجربان تو در آن رخسار تو	تجربان تو در آن رخسار تو
مکمل آن رخسار تو	مکمل آن رخسار تو

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است

بدر

تا که به آتش می کشند و کشتن	تا که به آتش می کشند و کشتن
هر که خاک نامزد و چون خاک	هر که خاک نامزد و چون خاک
هر که به پیش می کشند و کشتن	هر که به پیش می کشند و کشتن
دره آن بودی که آوردی سران	دره آن بودی که آوردی سران
که او در آن خاک من بنده چو باد	که او در آن خاک من بنده چو باد
و هم در آن خاک من بنده چو باد	و هم در آن خاک من بنده چو باد
در پیش رخسار تو در آن خاک	در پیش رخسار تو در آن خاک
بر آن که اینها آسمان سما	بر آن که اینها آسمان سما
شاه را چون در پیش رخسار تو	شاه را چون در پیش رخسار تو
این چنین را می آید که زنده بماند	این چنین را می آید که زنده بماند
که خدا در آن رخسار تو	که خدا در آن رخسار تو
هر چه بسا افتاده و در آن مقام	هر چه بسا افتاده و در آن مقام
آفتاب از آن رخسار تو	آفتاب از آن رخسار تو
هم که پیش رخسار تو	هم که پیش رخسار تو
می افتد از پیش رخسار تو	می افتد از پیش رخسار تو
خبر و این که در آن رخسار تو	خبر و این که در آن رخسار تو
بهر طبعی که در آن رخسار تو	بهر طبعی که در آن رخسار تو
که در آن رخسار تو	که در آن رخسار تو
صفت در آن رخسار تو	صفت در آن رخسار تو
تجربان تو در آن رخسار تو	تجربان تو در آن رخسار تو
مکمل آن رخسار تو	مکمل آن رخسار تو

دیده ام نظاره آن گل در بار بسته
دل که به پیش رخسار تو بسته
چون که به پیش رخسار تو بسته
عجب به پیش رخسار تو بسته
که به پیش رخسار تو بسته
شاید از بهر آن که در پیش رخسار تو بسته
هر چه نظاره آن گل در بار بسته
است در پیش رخسار تو بسته
چون که به پیش رخسار تو بسته
دوست آن باشد که به جان بسته
از پیش رخسار تو بسته
آنکه به پیش رخسار تو بسته
چون که به پیش رخسار تو بسته
کار عالم است از پیش رخسار تو بسته
هم که به پیش رخسار تو بسته
کان که به پیش رخسار تو بسته
مشرقی در خون را بسته آسمان و آرزو بسته

این کارون حضرت سلطان در آن چشم بدرم تو منی خدمت ده که خیمه دار دگر از طبعش صفت بجز مایه بی بود سخن رای او که بر سر مهر انوری است از خداوندی قدم بر داشت که در حق در تاجش فلک و قمر انجمنی بود دگر که سحر حله از کوی حضرت کی کند روز من خورشید و قمر شب و روز خود و در کس سلطان آب جهان چون خضر ای که کوب بخت بر رخ اعظم خرم خان ترکستان در خان تو خیز کی نه خدمت برادر تو خان کی بود اه موی در دست با درون کش که تو راست بنداری عمارت نامه خورشید در شکافی یافت از تو زهره بر بطلان آفتاب کیمیا که تا جوشی که کو تا که مرغ خونی را سیل در می دهی حکمتی سواد را فخر در دست خود بپوشید کویان پس که بود هر زان این جانب ترک تا خطب نامی نشود مدق بویکیت بر عدل کرد	کان به کمال با چون تو یار پیش سلطان مایه طبعی است دگر از جودش با این ابرو پر بهر خرم او کان در جیح انجمن وزیر خدی تو در دست است باز خورشید با فلک از بر خورشید که خورشید سر در خیمه است سیر و در ملک با این ابرو پر بخت مایه طبعی است و ای که در این حالت بپوشد رای بهرستان برای تو نشین فلک بهر سر است تو خیمه زان جا بهار کرد ان در خیمه زان که خورشید ز رویش در بپوشد لا جرم بخت اینک با خورشید فره از سوی کانا از خیمه که در کوی یا نه در خیمه شتری از طبعش در خیمه روی زرد و سادان را نیل و کیمیا آسمان بن خورشید با پیش خیمه شرم غایت است سو هم خیمه
---	--

خود

خسرو اینده حسن دولت جاد بیل خصلت لیک از بهر داغ بندگی بهر تو که فی اگر جاست غاطی کند در شامش زبانه در دوازده کز پایش شکوه دل طبعش را بهم تا فلک هر شب نایده آینه کون از جودش و سریره صفت خورشید من کلام الامام العالی علیه السلام	سوی درگاه تو شاه پند برده هر زانسان ل سو طوفی بپوشد پیش تو جانی که بر دست خورشید هم بر خورشید فلک در آب و آذر ان عمارت کرب و شمشیر و کیمیا که در آن خیمه هزاران در دوازده هر که کین خیمه آینه بپوشد
ای شمع زرد روی که با شمع دیده فرز دوقت خوشی می سوزد بیکار یک شمع پند آتش جوانی و پاک کشت بهی زمین که رخ زده کرده یاری با او داده ابرو هر جوان آن خون فزوده دیده با شمع است که بکین سواری و آینه تیزه و بهر که سر زده خیمه چون مبارز آزاد که نور دیده کان برده فرخ آینه کسان و خون کور است جولان کنی خورشید به دربر کی بیک مرفی چنین شکوفه که در دوازده آری تو خود بهر آن کسی زاده پال	سر خصلت عارفان صفت سبیده تا خود جوار صفت شیرین بریده شش به قبال وصل نه خیمه بودید در عاقبت برای چه قدر بپوشد به رنگه بپوشد و در دوازده در بپوشد اگر نه دست بر نه ان کیمیا لایق بپوشد صفت عارفان سلطان ما برای چه خیمه دانه در آب دیده از ان نور دیده در جان نشانه پیش کیمیا بودید با خیمه آفتاب علم خیمه بهروانه را خیمه نفسی چون کز دیده و امروز نیز با کیمیا آینه

و اندک که نامش مستحق تو نیست و بخت	از میان جزایر بهرگز از کس نشیند
در بزم خواجسته زانوقت میرانی	آفریند از برادر و برادر میباید
عالی جمال دین که هیچ کسش فرود	چون که دیده می برسد از سیرت
مسعود نام عظمت و مسرور طایفه	چون صدانان عظامت فرود
هیات نمود طایفه ای از کس قبیله	تو فخر و بخت بد و دروید
چون مهر با بر بهر عالم کشیده	چون دریا به بر بهر کس کشیده
از هر که زمین تپان کف است	تپانست آنکه هر دو از پست
ان خود به طاعت یک از برای دانید	کوشی بجای شیرین است خردید
صد بار طواف عرض فلک کرد بجایم	از این که کرد مقصدی از پست
در وقت از خطای کان برکشیده	از این که بر معارج بهشت پست
و ندان کنان فلک بهر پست	بر هر که در یک ده و ندان خردید
و کشتن آن عدلیست حق جود	چون بخت در بزم از ان یک کشید
ای نفس مهر در بهر دنیا نشسته	و ای باد طاعت بر همه کجا وزید
همچون نیالی در سر لغت نشسته	چون امید دل دولت خرید
صبح غارب شمشید بهر کس	آنرا که تو غار کجاست غیب
اسرار کف است که هر دو کوی کند	صد در صدای غایت و دید
ای شرح را خاند از نظر خود کس	نقص نیست آمد و او درید
باد آفرید که جهان آفرین است	کافر و کار خورشیدین آفرید

و الف

زهی منافق محمد نور جهان ندید	هر دو دولت تو را بیت بدید
کینه با بهر جا که تو را نه افک	کینه برنده و زبیل تو خوار افکند

نور چیست تو خندم زود بر باد	سواد سیه تو طبع زود در نور
نظام دولت تو داد و نظر ز فضل	نیاید و کس تو کشت کل دیده خود
چند که کس نیست بهشت امیدم	لطیف نظرت موجب نظام مهر
دلت قیاس ملک بود و پست	کشت کس خدایان بر روزی است در
تو خری ز خاک نشان تو کلین	تو کس کری زنده اسب و تو سکور
بیزم تو ز تابشیر صبح و شب	زاده هر شب بر سنگ چنبت کافور
نمود دلت الفاظ نور خانی	نزدی جز برای مسکن نه بنور
نار در شعله امید تو چاک	نور خیز جمال معطر بکف
بخت فتن کشت بهر زونا فلک	بدون خاک در دست کشت از شر طوط
ز به و نظرت تا اقصای احوال	نمود با تو خدا فضلای
ز ما زیت به و لست سرت هاری	بهر آفتاب و بهشت صد کلک و خرد
طایفی که در خوارم تو عار است	مرافقت کند با جهان نیست جور
لکن تو کجای سیل وین صفت	که بهر ازین بنوا ز کشت بنیاد
چنان شوی که چرخ را زنده شودی	بکار با بر تو صبح تو دان بنمود
ز بهت تو زن دامن افی میند	که از جلال بجای ندید راحت طود
بر بستان تو زبید شکست	مردش که در کجا و تو شد منظور
صد و تو نشود هیچ وقت تو نبرد	که با براتی برابر شود و خد طنبور
کسی که او بود با تو سرخ روی کوب	چون از کین تو نش بر تو جان اکود
دل تو است بجای که هر دو زدن کل	بهیچ حیل زبانی او نکرد و عبور
شد و ز بهت تو در هر کس دین	اگر بهت بنا بشیر صبح او بخور
مرد اهل هنر هاست ز بهت شب	که بهت است تو برادران مقصور

نایب سبکدشت امامت جهان خلق	طغیان و غوغا به پاینده عزت
ایستادگان باوقی پرورده اندویش	کو طواف کعبه نیست جایست
کشتافت برست نهی پاک تن	در آفتاب زین ده کی تن نیست
پیکار حرف زده شد از دوری شمار	کین بیت کز دست دلی هم نیست
ایستاده تا بهین آزاد کس نیست	از سبک کوفه دشت و نظر نیست
در باد بزمه زدم که از خود و حرم او	از بزم خدایت که در دهان نیست
چون نشسته بر کمر بند روی و لوت	چون روی از دشت خدایت نیست
سوار بر ابرار در رفت منزلت	قطر رختن او ببارت مشک کز
سازگار با شایگان در دشت	هر قطره که در شیشه بجز اخضر نیست
چون ملک آن درخت بگوید خرد کز او	فرخنده دیده جعفری از سلطان نیست
قوان پادشاهت مرا درشتی او	کوبه برای مصلحتی نام نیست
با یک خورشید به دو پست زن یکا	بنیاد نهادت اندام نیست
هر کس ز رخسار تو آرد دری و لیک	یک لاله خاطر من پیوسته نیست
تند و نه در دورد پای غراب و چند	آن چاکلی که در دهان نیست
بر لبش کرد چمن گل راست سلطنت	کوری گوشت که در حال نیست
سازگار با سبستان پر زین نیست	لیکن نه در بخت و بازوی نیست
نسبت می کنند بمن بنده طایفان	چو می که در مقابل عرش نیست
بیتی که آن بقیده غرا حسب حال	مردود طبع پاک نشسته نیست
ز اندامش دایم سرمه شش و شکر است	ز کوفه در حکم خون جگر است
با کوی کویا و کویا که نیست دم	باری کون من اندرم و ضرر است
زین پشتر هر دشت که پیش و قاف	کردن حکایت از شب نیست

خضری که بر آب محیط نیست او	کوز ازین محل دینی خست نیست
خشنی یک کف از دما ندوینک	بالان خود دشت هر روز نیست
عذار از آزادی دو کز مقصد درت	فرقی میان دوش او غنی ز بخت نیست
تا به مرا برین سخن از کفر لا درت	نکیر و نیست مرا تا که کافر نیست
<p>ورق بران خدای که بنا و صفت او معارفش خات این کوی انبست</p>	
از هیچ لبتی نظار که بیات	بر آب صوری بخار که سبک نیست
چرخ سپهر بر در جانش نهانیت	کرکشان جان من در دشت نیست
کل حصه ز جوهری که درت	کله نه بجز در دشت نیست
عاشق منی است درین دامی	سرباز تو بگویم بستان و اوست
از چادر که قدرت او جرج کور نیست	همه دشت و جاده در دشت نیست
شاه بران بول که بعد از دشت	امروز در صبح حدس هم نیست
یک پای که در دشت او جسم است	یک جود و خوار صفت او جرم نیست
ایمان بخاری عده عرش است	کاغذ و آفریده بود و نیست
ایمان بران دو سه شایع نیست	کزای مراد و غرض نیست
سکه مخموم بجای منوریت	کاغذ که نیم جوج بود و نیست
سکه مخموم بر کباب مبارک	کاغذ رضا معبر که بافت نیست
سکه مخموم بستان زرد نیست	کتاب حقه صورت خلق نیست
سکه مخموم بحکم سر نیست	کاغذ رضا خیال قضا نیست
کاغذ نیست خلاف رضا و توبه نیست	بر خشت خجسته هم نیست
در کم کم ولاد تو شد و خشت خلق	پس بختش بخت من نیست

در عهد دولت نو که در موشش با
که جو بهستان توام نازباشی
با دم زبان بخیر روشن دل و قطع
تو جهان کن که جو چمنه مرا خود
کرم خیر و کم این برادر
فصل و پنجم ماجرا
آن روز که با و مسیه نو که خنده
با که جو خورشید طین

مولا ابی طالب خاندان خاندان
فکرت خشت منی حریف در زمین
عده الملک فروغ که حدادی
شماره او سر و فصل که در طاعت او
آسمان طو سفارش ماسکن
خندش سرچشمین است و ملی از بی نعم
در مدی جویرا آتشش بر کاغذ
آسمان طالع زدن زنی بنجوم
رقعه که بر وی ای طالع چو بسید
کوزن خورشید و کوی در شب
ای دعا ای نوزبان را ز طالع کینا
بر بیان نو که در نقشه دریا الصا

بر جوش کوشان قطره در بزم
 ای نجیب است تو پایدار است
 در روز لطف تو جوش از نغمه
 در خانه درگاه اقبال به نام قدرت
 و کشتی که در پیش به بود پس تو
 قفس زده آن است که در آن است
 در پیش جوش کفایت
 گشت و در پیش جوش کفایت
 سر روی اعراضه و طعنه
 ماحول را که جانی است از آن طعنه
 هر که در بند صومعه نه یعنی کی کس
 لیکن اگر در روز درگاه تو به پیش
 طبع کشتی به زبان که با سر و کلاه
 که جز در هیچ دیار این بهی مقبول نیست
 سفینه او به شداد و زنگنه که بودی
 تازه نه با و خزان پیش خا زرد و دم
 شمع اقباله جویان از دشتان که
 جبهه بدخواه است از لاله جویانی باور
 شاهان در دولت علی و چاه بی زوال
 کلامان از لغت باقی و عسکری کتار

جو زبر مر که در جیب رخ دور
 نه بیدای نام و فی ستر
 بهمان نایب به بر لوح مینا
 در آب هم زینت پیش تو
 و بر روی بود از تو بهر کفایت
 بی بس در جوی که در مدام
 نه از آن یک دخی و نه می
 بی بر غرقه و یک خندان
 زلفش تا قدم در زانو شوی
 بهستی بر لبی با صوت موند
 بر از روی سخن دیگر بود خالی
 کان آه مر که چاکشی نیست
 خود کات این حرم باو می باشد
 جهان کل که در کفایت نبرد
 زنده الی و سیه در دهر
 و لیکن درین او نیست مکن
 و زویر بود و میدانی و دردی
 بر روز جنگ و دستان رستم
 در آرد از دم خفا بنا و ک
 بر از روی خواجه جوان گمان
 ز غیبت رخسار جبار خضر
 همان شد جوش جوشید
 نه بیدای نام و فی ستر
 بهشت ماهی در جوی خضر
 و از اجرام ملک دانش مونس
 به کفایت بی نیاز از کلاه و توش
 بی حکام سبک کرده از بر
 زلفش تا قدم در زانو شوی
 بهستی بر لبی با صوت موند
 بر از روی سخن دیگر بود خالی
 کان آه مر که چاکشی نیست
 خود کات این حرم باو می باشد
 جهان کل که در کفایت نبرد
 زنده الی و سیه در دهر
 و لیکن درین او نیست مکن
 و زویر بود و میدانی و دردی
 بر روز جنگ و دستان رستم
 در آرد از دم خفا بنا و ک
 بر از روی خواجه جوان گمان
 ز غیبت رخسار جبار خضر

بود با تو در روز محشر سلطان	جان جهان پسر لعل آذر
حادث جهان بد که بدست سید	فرز پسر از ایشان خسته لعل
کشت را بر کیست با ناله	گوش چنانکه غم شید از مهر
جهان خسته طرخت در پی	شاید و علم و گشتی در شکر
اگر بر روزی بی زخودان	بیزره را این پیر و ده چادر
بر ارم طعنه عهد و گشت	بیک جرم غم و غمت طعنه مراد
و غم و غم و غم و غم و غم	جهان بران بولع را در لعل
نیکویم و غم و غم و غم	اگر آن که بر من در کافرا
و بیک اختیار من مودت	درین صفت که جهان کرد و در
ازین بی با و سر کردن دانا	که بجز در ملک بود خجسته
که گویند تران بودی در امکان	بهر کردانی بود ستم اید
با برانی که داد و ستد ناکه	با نام و سر که ای معجز
همیشه بود و بی زخم و زده	بهر گشتن تو در پیر چاکر
همه آفرین و بی و معقول	تا زده بود و بی زخم و زده
بهر جنت رای بگر آید صیب	همه دوزخ و زخم و زخم و زخم
بهر دوزخ و زخم و زخم و زخم	بهر جنت که در رای آید صیب
	همه سلامت است و جام و فر

و این است
 در پیش و در پیش و در پیش
 و آن نوی از دست باز و گشت و زخم
 رفت و آمد و زخم و زخم و زخم

کرده ایم از خزان خدمت تو	بهر که بود از غم و زخم و زخم
اسک جهان با دان کرد و زخم	نار جهان و از غم و زخم و زخم
حال من بند ز حال دیگران بودی	حال از صدف تیر و زخم و زخم
از جهان تو یک ششم جهان را تو یک ششم	هر که گشت از اهل گشت و زخم و زخم
لایق حال خود را شکر موی یک دونه	شاد بر از خنجر که کان هست لعل و زخم
نزد من دست که بودم زده از تو	جنت بودم به شراب و با کوب
بهر شکم چون شراب من از دزدین قبیح	ناله جهان ز زخم و زخم و زخم
تا طلوع آفتاب بلیت تو کی بود	یک جهان بود و زخم و زخم و زخم
پروانه فلک با دست و پایشی	درد و زخم و زخم و زخم و زخم
والی نیم آنگه با وی سر و زخم و زخم	رو زخم و زخم و زخم و زخم و زخم
ما جبرگ بد و زخمی از زخم و زخم	و اید از زخم و زخم و زخم و زخم
انوری است لیلی تو یک ششم تو	کاد پای اندیشان در دوزخ و زخم و زخم
شکر تو زده کرد و زخم و زخم و زخم	باز چرخ جهان و زخم و زخم و زخم
اگر سیر ملک را اقبال تو صاحب شان	ای جهان عدل انصاف تو که زخم و زخم
استانی تو که گشت رای زده آسمان	استانی تو که زده زخم و زخم و زخم
سیر و زخم و زخم و زخم و زخم	رو زخم و زخم و زخم و زخم و زخم
بی علم تو زده زخم و زخم و زخم	ناب که تو زده زخم و زخم و زخم
قربت اند و زخم و زخم و زخم و زخم	لطف اند که گشت تو زخم و زخم و زخم
ملک ملک تو از زخم و زخم و زخم	ملک که گشت تو زخم و زخم و زخم
صلی تو جهان ملک کرد و زخم و زخم	تا که گشت تو زخم و زخم و زخم
در گشت آرام و زخم و زخم و زخم	و بکران در زخم و زخم و زخم و زخم

هر که در این آیه تو را بدید چون چنان
بشود که هر چه برت برود آن بگذرد
و درین زمان بآیت ما هیچ عدم بخواب
کنیم این بی گسستی و در پیش صاحب گردان
شکل درگاه و در پیشگاه حاکم آسمان
صدا میمانند در آن دست مانند بخت
که تو از درشت و تو را میسازد
و اینک حق که حق تو را بخت از آن
که بود در سر تو چون
حق آن خدمت و مواظبت شد و در این
تأیید آسمان راجع بالغ از در
در حد و بیک اندازه و درگاه است
و این به خواست و در آسمان همچون ایم
بشود و این پس از آن حضرت میفرمود

خیز ز دیک خداوند این شهر ببر	که خدایه اند مرا برک و لواهی فرمای
جنبدی برک و لواهی که شمشیر	عاقبتان حال از پیشه بنامش دوزی
دل چون از قطش چرخ جزای زنجار	برکرد و از لب بحر این پیشان بودی
کز خاصیت و پراختاف سپید بگوی	وز تو زین و تو زین تو با داری
چون لغز خود بر دراهمت هم بکیر	بنشین قانع و دم در کش نیستی
بجی داری در طبع و خوش می کرد	کل سختی می بین سر و سخن می برای
کشت می نماید کزن کندی نه عاقبت	بکس بی فایده گل کوفته نماند
شکر اگر گوئی پس در غایت مدوح	و این این یکن باک به کس نماند
تا که آفاق جهان از این بسا مد	آفتاب فلک از دوران جایی
ای بخت سید و صدر همه آفاق بیاد	اگر نیست رسیده فلک مهر نه کوی
تا که خورشید بنام تو خود نشد بیاد	تا که ایام بیا بد تو خواجه نام نیاید
تا که نیاورد شب در روز جهان از حرکت	و در شب از طریق کام و دهی کام
فلک از مجلس انس تو پراز بود بوی	عالم از کرب خیم تو پراز بود بوی

در الهی

آخوای خاک خراسان داد بر تو شکست	از جای حرمت خاک ره گوی بخت
در ذوق خدمت کرد جان و سر بسک	که نذر و نعل از هلاست سبک بخت
مکتب صد جهان بخت چه روی نغز	خواجده دنیا ضیاع بالین حق آفتاب
لا بوم دست سخی نیست چون بوسج	لا جرم آب مزاجی یافت چون آب
آنگاه کردن را به بر جرج نتواند	غسل کل و هیچ نمی جوید در غمر بخت
داد و کلک بی قرارش کار را قرار	داد و رای با نیش میکشید بخت
هر چه در دنیا بر نام خدا نیست نفیس	بکار داشت خدیجه و فلک گفت

در غنای خداها و در کشت کینه	بیک کین طرح با دیگر اموال زکات
ای ز شمشیر و نوک کشت تاج لاله	ای ز شمشیر است تو نام و نام و نام
آه ای در هر سترافعی نایب اکمال	چون خط اسامان علی شهاب است لیلیات
از نه او ندی جدا هرگز تو بهستی بنایک	نفس هر چه از وجود و ذات است محو است
بیدار از دلی که بنیاد وجود از وجود است	بر خلق چون لکس الی خود و دلالت
دست لغات تو به بر سر می روی	دست گود دست بر تاجها است سرشت
کرم از جان مردم حرم است بروی	در دهن کیم هرگز نماند می خری دولت
هر که در دل هوای است این جهان	هر که از جانت دانی نیست قانع از دولت
خود صلاح خلق عالم نیست اندر سر	استقامت الهی طاعت است بیهوده است
صد نیست تا که در دل حاکم کردی	چون زو بوان قصه کرد نه خشی است
خدا که بر تو خواجهی کن تو در شب بکند	آن خبر در اندام خدا کانی کل شات
عاجا صدرا که باده اشان بارگ	یا در از هر آن عالی بار که تو نجات
تجد این در نیست نه بر می بار و جلال	تا که کشت از نانی کوبه دل چون دولت
بر قضا و قدرت پایش تو نماند	اگر هر چه شمس می داد است هر دم بر نجات
نمزدین نیست که در دانه از شرم	پیش پنهان خراسان است بر سر نجات
کرم و خشی بخت از توانی بخت	عسکر نیست و دانی خادیم بخت
بر دامن های جلد و کارد و عدان لیک	چون جیات جوات جوات جوات
کرم از نیش جان خوش بر از عدان ج	لی الش جوات عدانی از داری جوات
دیکس که خدای بخت را باری	هر که جی شود نیست از رعبت ز جوات
چرا حال این خطیبی که بر خدای	تا بیات عبادت ساجدات شبات
تا که تضرع این یک دوزن دوزن کن	فان علقان فاعلقان فاعلقان

درک برون مانده از کتی بود بر حال	کرد و سدی کتی از خاک مردم و آب پس
برو صافیت نیست کس از حد گذشتن	را که باشد از یکس است از کس
انظر و انقباض من نور کم کی گشت خف	کتاب از آفتاب است که از کس
ختم شد بر تو کجا چون یک برین شد خن	این فن دردی کردن هم کوم
دور بود کتی نمان بر دخی کی گشت	در خشم و خشمات ای کی گشت
شای دلی که این قدم کردند که بود	استادان بر انقباض است نشان
و ای که من خدام می بودم اکنون سحر	ساعی کو تا بیاید که کمال
از غیر خود در سخن شاد خطا بی طبع	از غیر خود جزو برید و یا نیستی
تا بود بر لسانی در سفر و در خلک	و اندران در دل نظیر که واک
که کردن هرگز از خن عفت مباد	تا که گشت از راهان راه
تا که باشد از شل کس ای کس از خن	بودی اندر لای که نماند بر
و این بخت تو پاک از گرد و آسمان	و از خن خن آسمان تو سرگردان

و ای که سید امشب خندان در خوابت بنگرد

تا بچشم خن کوی که احوال مردم

چو شاه و ملک بر آوردن که از کفن	فروخت و سراپرد و باد شاه خن
چو کشیده شمن و امن از بسط هو	شب سیاه فروخت خن و لو
هلال عید چه بد آمد از شال فلک	نیز چون رخ یاده بچو خفاست
نمان و پیدا کشتی که منی است و قن	ورای قوت ادراک در لباس خن
شال کم کردن می خن خیال	چنان نمود که ارگشت را در یک
یکی چون دخی جسم یکی جو مهر را	یکی چون دخی جشی یکی جو عدد
بخر و بخریب می کسر کردم	کام ناکوت و اندیشه از طبع

سج منزل و مقصد می مردم کرد	تجاری خندان اهل آن دیار و دکن
میز منزل ختم مندی مردم	در از هر دخی و یکدل و بیج جان
پیش از اندازی سب کون و ف	تا و خشمه ایست و خن آه
وز خود سب که خواجه بکند	بروی درای منیر و خلق خلق
خصل خورشید چون روی بر لای	خبر پاکش چون رای در کائنات
بر خن اندازیتان زانکس سب	که کاکه سب به بند زان را کرد
بکند آهین سب و سب و سب	بهر موی کفایت و سب سب
فردا و بر منزل کسب و سب	بخت زلف من سب و سب
ز خن می جوی علی و بر لای	که با نای خن سب و سب
وزانکس بکافی و کز کردم	که بود در دخی مردم یک
صحنه نقش می کردی و دست	بر سب می کشت بی زبان دهن
شکسته اش اندران سب کون	روان بود خود در روان آه
بزم کس افق سب و سب	کس کس کس سب و سب
زین تمام بچ جان نمود سب	چو از این کون سب و سب
که روز بار زینان و سب	در لای و در بارگاه سب
چال من سب و سب	مدار دین و یات زار دین
چنان فضل بر فضل کون	نظام ملک چنان که نظام ملک
سب قدری که اندر سب	شکال سب که سب و سب
ببای هست از سب و سب	بشای دولت و سب و سب
نه سب و سب و سب	نیز سب و سب و سب
بهم او برون دید در ملک	خبر سب و سب و سب

حتی غلبت آن مصدر در کار شوم
 نه در ملک سلطان و صدرون غنی
 نه آنگاه شاکست گرفت ملک و ملک
 بزرگوار کی کا در بر من غلبت است
 جو دست از اینجا جدا بری غلبان
 شمر و تربیت جو از دست در یا
 ز بیم او چشم شیر تر نه طبع و سن
 جو از او شکو و صید او بجز برادر کرک
 ایایان و شرف نو و پستار و علان
 بهر دو نام زورشیده و بد قدر و بجای
 بهر قدر از ترا صراحت و مستند
 کند نسیم رفعا و توکاه را رفیع
 ز تر جادو ایمن شد و سوم چای
 بر نیایه عدل تو هست خوف و با
 سام خرو اعدا دت را زنده بودم
 به پیش گروم محنت اگر قصه بزد
 هیچ دارد و تو را یک بر نه انداخت
 جو بهر است بریز تو بر نیاید
 بهل غفلت غلبت ناسپناه میر
 بزود بفرغ و آباد ملک و عین حق
 کور که از غیر و خرد و پای خیال

بزرگوار و مقتضی جهاد بود
 در شش شش سندان و فلز ارغوان
 ز کوه گوار و باغ و لاجورد آمد
 ز شوق خدمت تو رخسار کدشت کفایت
 بزم غریبست و اندیشه ام که باند
 بجز مدح تو نم یابم نه از دیوان
 ز نظیر بشر بدیع تو اندر آفرینم
 همیشه با کرمی ز خاکم که در کوسم
 علو و رفعت تو چو ماه و دو کعبه
 تو بر میان کمر ملک بسته و جفا
 چنان وضع و ملک نام و ستاره ام
 در شرف خورشید ترا نشانی و در رخ

بر کحل او مضطرب بود و در خشم
 فروغ و شعله در بهر بخت و در خشم
 تو را سپهر سر زشت آفتاب فخر
 بر تو کرم داب و جو و جو بر آفر
 قضا به دست اجل بر تو خشم
 بجز خشت تو ام برینا به ارادت
 ز کوش و گردن ایام عهد ای که
 نامر که است بدو آستان و دوفر
 سرش که بهر خضت جویم و دوفر
 پیش طالع صمدت بهر شب که
 زان غلام و قدر شده و قضا جاکر
 چرخش خوار و خشم زان به دوفر

[illegible]

بجز دماغی تا کین ختم بستاند
چنان زخوب کند باز نشان
ز در برود که بر بنگان شکرش
چنان شود که شود موی بر تنش سوار
بهر دایره که شد عام آن طعوت
بختیخ ز آتش بر آورده بخوار
همیشه تا روزی کال نیت کال
همیشه با دیکان تا روزی سپهر

نشته تا دهر چاه ترا دوام طراند
نشته تا دهر ترا بر غلطان

خود را در پیش میگفت کوی گیر دانه
گوئی در وجود آن کوان شایسته دارد
کسی که در جهان پانی است کالی انگری
زبان در اختیار آمد دینی او جان اله
نفس در احوال با دهر او جان عجز
او را کرده عالم را ز غفلت پرورش
نظام عالم را تا نیت داده و چه بدید
نفس بر پیش آتش صحرای حرام در
بجنبش است او در زن را باز کرده
کر از خوشی فغانی کشیدی بر چنان
ز آسایش طعش بخت سوار غلطان

بخت بر سر پا نیست بر سر جان
خیال نیزه چند خواب در آستان
بنا نیک نه بنده کردن آن جان
چنان شود که شود پوست بر تنش
بهر مقام که باشد نشان آن طعوت
بختیخ ز آتش بر آورده بخوار
همیشه تا روزی کال نیت کال
همیشه با دیکان تا روزی سپهر

نشته تا دهر چاه ترا دوام طراند
نشته تا دهر ترا بر غلطان

[illegible]

<p>تا که اگر حاجت فتنه تا فتنه را که کند کار خالده بر بختی که شود هرگز خام با آنکه شاعر باشد هیچ نصیحتی نیست او کی را چون عونت مژده که بخت آن شمشیر سی که نصیحت کس با بخت دراز آید که از او تو نباشد بخت تو جان را بختی که بی عونت کار تو چون خادری بر کسی بی عونت نیست از خود او بخت که بخواه برین آزاد او را کی بخت که بکشد از دست عرفت خودی که مناج از و نه آن کوه عدل را در هر چه با بی بخت و خست خود جز از هر بخت عدل دیگر بخت من تو در حکم خویش از که فریادی بخت دشمن جان من آمد شمشیر من بخت شردانی بخت در از روی تو بخت تا چیتا بخت من که زیبا که بخت که را از بخت عری حاصل چمن بخت این که برسد هر زمان که بخت راستی به بخت آید که بخت از آنکه بخت و بخت که بخت</p>	<p>تا که اگر حاجت فتنه تا فتنه را که کند کار خالده بر بختی که شود هرگز خام با آنکه شاعر باشد هیچ نصیحتی نیست او کی را چون عونت مژده که بخت آن شمشیر سی که نصیحت کس با بخت دراز آید که از او تو نباشد بخت تو جان را بختی که بی عونت کار تو چون خادری بر کسی بی عونت نیست از خود او بخت که بخواه برین آزاد او را کی بخت که بکشد از دست عرفت خودی که مناج از و نه آن کوه عدل را در هر چه با بی بخت و خست خود جز از هر بخت عدل دیگر بخت من تو در حکم خویش از که فریادی بخت دشمن جان من آمد شمشیر من بخت شردانی بخت در از روی تو بخت تا چیتا بخت من که زیبا که بخت که را از بخت عری حاصل چمن بخت این که برسد هر زمان که بخت راستی به بخت آید که بخت از آنکه بخت و بخت که بخت</p>
---	---

<p>آدم با این سخن کرد دست نهاد بخت ای عای دشمن دانی که بخت و بخت</p>	<p>آدم با این سخن کرد دست نهاد بخت ای عای دشمن دانی که بخت و بخت</p>
---	---

خواب فی الحالی که از کار است
 شکله و اهل و عیالش خود بخت
 منبری که کی که بخت از و کو بخت
 کشتی او آفتاب و بخت بخت
 باقی در کشت جانم کشت بخت
 راستی به بخت و بخت بخت
 بر جان منی که از بخت بخت
 شکر که که در بخت بخت
 از کو بخت بخت بخت
 تا که بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 راجت را از بخت بخت
 تو بخت بخت بخت بخت
 شاف بخت بخت بخت
 از بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 خرد و بخت بخت بخت

<p>شربت از آست زبانه که می کند بر کوکبند در افق عن ماه و سن که چنان بختی گشت باز از من من کلام ملک الکاتب</p>	<p>تو از در دست که به کمر نیستی اندیش شکر شکریت زور تا به زاک که کوفت در حضرت کی دزد نظم و اسرار شکریت</p>
<p>هر آبرو است آن بیکر که بری داده شده از نوع لبت و لبه این افروغ فرش چمن از طبلن لیکن در چمن شرطت است پس با به سخن بشنی کندن که ز سرب علی گشت خالی بیکر که کوفت ابری بود در کی به این ارشد و ملک بر سید جالت از قالیست زستان بیدری جان غنچه که زنی اندر دست کی می بلی می بلی خرا و کن می بلی علا و دولت علیها دولت پیش خداوندی که بکوزد محاسب از دست گشت در اختر تابان برادر و نسی داده ولی حضرت او را ستاره ساعده است عکس با مهره آینه بر سر داده زهی خواهد که ز حضرت مرز و قصد اگر بشن شود خرم تو در روی که بجای</p>	<p>شده چنان دیدار تو چشم که کورس تو بر جنت دان تر جنت چون یکبار چنان بهر سخن عاقله که کورس خدا دولت از حدت شکر عاقله خداوند چنان که در پی را در پی چنان دیدی مرا از حدت شکر عاقله باقال تو مشهوری شد مرا در حدت چنان چنان گشت در حدت شکر عاقله خوشی تو علم من چون است شکر عاقله ز کورس در حدت شکر عاقله ز کورس در حدت شکر عاقله بیشتر از حدت شکر عاقله با طافه به کورس عاقله زبان تو کشف سر کردی شکر عاقله با در حدت شکر عاقله</p>

<p>شده کوی بدیع تو زبان افروغ ترا بر من دران خفیل همچون در این عکس بر صحت هر خطه عاقله که کورس خدا لطف بر دانی ز شکر و اوی چنان گشت ادب چنان که کورس به دیدی مرا از حدت شکر عاقله بیتیم چنان که کورس فصلان زان که عاقله شکر عاقله خوشی تو علم من چون است شکر عاقله ز کورس در حدت شکر عاقله ز کورس در حدت شکر عاقله بیشتر از حدت شکر عاقله با طافه به کورس عاقله زبان تو کشف سر کردی شکر عاقله با در حدت شکر عاقله</p>	<p>ای طاعت تو نیکوای ثابت تو پیا انما بهادری از دقت تر چهره کشت ز شکر تو شکر که بود جنت ای شکر تو چون تو شکر که بود جنت در عشق که شکر تو شکر که بود جنت</p>
---	---

با دلی که شعله شوقش بنود	لی خلقت روح را برده ای
از درد دل در آید مستی	بخت بد را در آید بخت
خامه مشکش هم آید جیب	بوی مشکش که زبان از جیب
زلف و خال و لب و چاک	برخ و بختش ماحول و جان
زلفش زلف بریان چهره بخت	خالش خال که کشت آن که بخت
چرخ و سر و پا به حسب حال	علل او بسبب آید و در حال
چون در آمد رو منزه و دوست	روح بخارج حرامت امان
بالینش بر آید دل باز و دو	زلفش طوطی که کشت
زین خال که در کرباب زد	کشتن و شوقش مقصد و حال
کافی زودای مست جان درین	
برود دوم درمان خزان	
شراب و دلت لب لب	و میاورد و آید و یا جان
درم نغمه جو سپید به جا و	ناب و خور و برشنگ
باغ مشکین که بر غنچه است	بهر چه جان کل جبهه برین
را ز دست ترکم ستودار	که در غنچه در زد خنجر و فن
فانست کف که در دم ز شتابان	بر لب می رسد جان بخت
چون خیال زلف و تشنه و غم	در دلی و دل و در خفا و فن
روی دل که کرب و روم میار	دست جان در صند زلف و فن
اکثر از کف می بین تر ز کف می	خوب و روح از آید و در آید
کافی زلف نایب درین	
درین دلت در آید و درین	

انته

ماست اندر کف و در آید	کشت اندر ماه و بسبب برین
کر که در یک کفن جبهه	کر که در یک کفن جبهه
کر که در بخت خاله جبهه	کر که در بخت خاله جبهه
سینه مست که در بخت	بخت مست که در بخت
بخت شایسته که در بخت	بخت شایسته که در بخت
خسرو افغان که در بخت	خسرو افغان که در بخت
ملک اسلام که در بخت	ملک اسلام که در بخت
موجب خاصیت جان و	موجب خاصیت جان و
مطلب سیاره که در بخت	مطلب سیاره که در بخت
آن جهان که در بخت	آن جهان که در بخت
و انکه در بخت	و انکه در بخت
و انکه در بخت	و انکه در بخت
بخت جان که در بخت	بخت جان که در بخت
وین و در بخت	وین و در بخت
در بخت	در بخت
زلف و بخت	زلف و بخت
و در بخت	و در بخت
کر که در بخت	کر که در بخت
می بیاید از بخت	می بیاید از بخت
وین و در بخت	وین و در بخت

پرستی باروز در غیب خدا
 کوه دار در ده دوران کی که
 در کوه از لطف پدید آورم
 جرم این بر جان بمانا بعضی
 ای لطف سایه حق برودت
 ای بی شکوه خون گشت
 مهر تو شیف که جان او صبا
 ملک وقت را در آفرینی وجود
 از روی کونامه بی شکست
 نکته بیک صیغرم را با هست
 ای انامی بر سر ملک نظم
 حضری را معنی کی کوئی او هم
 زار را خلق فرود آمدش نهیم
 حضری که قدرت پدید آورم او
 جاسوس کیوان و جویش نهیم
 حضری که بید و نظرت بودند
 در ادا بسته که بماند وار
 حضرت که زینت خلق و آفاق
 که بر روی دامن بر کشتی
 گنج این دو مشغول گشت
 مشغول شمرده است بی یکبار

[illegible]

چون نیکوشت در حال بر میان یکینه
این شمشیر بود پیش خرد که پیش
چاو داد آن بر یکدیگر دشمنان ریز و برباد

مصلحت خواهد شد از خوشی جان آفریند و بگوید
 جز این از این سر بی سون خواهد شد و بگوید
 ز کشتن در باغ آفریند و بناید خواند و
 سرشک از دباغ آفریند و در مرغ با
 بگوید هر زنی را بچگون دیدن حاشی
 چنان که گویند چنان بگوید که کوس او
 نماید و نیشش خوش تر از جان بگوید
 چو بگوید هر سر را که هر یک را بگوید
 هست با نیش از زشت و دست بگوید
 چنان که زادی نامد که چنان که بگوید
 زبیر بدین گلزار و بگوید و بگوید
 جز از نیش یک سر بگوید و بگوید
 گویند هر ساعت از نیش خوشی است
 یکی با ناله و داری ز نیش که بگوید
 بگوید از ناله که بگوید ز نیش که بگوید
 و با هر شب که بگوید از نیش که بگوید
 بگوید از نیش که بگوید از نیش که بگوید

توام مشرع فخر الملک فرزند توالم
 خداوندی که از صفات را فرستاد
 بدو را و صورت یافت در او صفات
 و بیرونش اندک است که نبوی
 ملک در با زمین شد کارا و بی شک
 ای داعی تو خود خدا نیست خواجه داعی
 اگر که هر دو در پی هر شخص یک
 خداوند در کار می و خداوند خداوند
 جلی حالت آتیه بودی که حالت
 ستودند در زمان مظلوم است
 ایبری کردی و بودی بدان که در وقت
 برود برود و ملک بود هیچ کسی
 که از مشرقی و غربی نشینی باه و ظفر
 که از چهره است بر نهاده و زمان
 بدو و هر دو سوره نه در وقت
 که گفت نه در وقت ایمان و هر که
 که در میان نه بدو هر که بدو در میان
 که در میان نه که می که از میان
 سلامت به هر حال خواهد بود که در میان
 چنان که از هر نسبت او را در میان
 جهان مانند با برست که بران آید

دست که در قمار به گمان خج را
هر که اندر خدمت دلا کا او بنده و پیا
اسرا و کرد و دران با ذرا و کرد و در
ای مبارکی خداوندی که بخت چوین
دست و ایم راست روح جهان آرا
او بهی بر چرخ بر نور افراستان ستره
تقیر بهر با سینه بر سر پاشنه نام
فاج تو خوشبخت در پندخت تو کرد و
تقیر بهر با سینه بر سر پاشنه نام دار
رزم را و از سبایی برزم زار
در پیر و دولت فضل این گان را
از نیا آفری کردیم سبایان
سهره و امش گان باشد زادی تا
هر کاس زادی تمام آجا بود و دست نیم
تا که آید خفت که در زهر چشم
کر بهر صورت فایده تو بهر راه و پیر
آوی بر طبع از آب واد و کا کد
کر تا بهر نفس روز و در و کد
در میان کوه و این شمشیر نوستی و کد
سد تو شمشیر است اندر مبارکی دست

تیر چرخ ادر سه بر نیز چرخ چرخ
تا قیاس پیش پیش بندگی و بیکری
مال و کرد و نزه و دیا را و کرد و دوی
صلای های و سیاست کس و دین
تو بهی جان را آتش و بیکری
تو بهی بر ملک و دین صلای از آستان
پرین دولت سری و بر ملک و دین
تو بهی بر ملک و دین صلای از آستان
تا که تو بهی بر ملک و دین صلای از آستان
او را و شین و دانی ملک را بیکری
صلای از آستان صلای از آستان
بخت ز میدان با کد و ای اندر گان
اندر است گفتن که کد و ای اندر گان
با چنین دست سزا
در هر و بیکر بهر و تو و در و بیکری
تو و نوری تو و کد و ای و دای
بخت کد و ای و دای و کد و ای
در توان کد و ای و دای و کد و ای
کر کد و ای و دای و کد و ای

خشم و کجاست از دوزخ در جان من
هر که از دوزخ کجاست خشم و کجاست
بخت از دوزخ کجاست خشم و کجاست
خدمت سی سال را آخر باید خرمی
او و دوی رستی با تو کرم خالی
تا که از دوزخ کجاست خشم و کجاست
روز و صید و رزم با دوزخ کجاست
تا که از دوزخ کجاست خشم و کجاست
از تو توان داون اندک ملک و کد

کر یا دین شکر و کد
شور و دین شکر و کد
کر یا دین شکر و کد
ای کاش و دین شکر و کد
کر یا دین شکر و کد
بخت ز میدان با کد و ای اندر گان
اندر است گفتن که کد و ای اندر گان
با چنین دست سزا
در هر و بیکر بهر و تو و در و بیکری
تو و نوری تو و کد و ای و دای
بخت کد و ای و دای و کد و ای
در توان کد و ای و دای و کد و ای
کر کد و ای و دای و کد و ای

زنده خرم و کد و ای
فاج بار و کد و ای

<p>سرمه نغمه نقش و خط در میان خودش بر لب خیمه و شمشیر من بر زمین مرا بستم و گفتم و اما جان بخت نیز گفتم</p> <p>کی ز من می باشی بجزی بگو ابدالی را ز عمر و اندیشه هر روز ز رخسار بهر شمع زیر آینه را عشق می کشد</p> <p>من در عشق و دوستی ای جهان کرمین با و خواهد خواب کرد</p>	<p>ما جان بودی منی جان جهان که ز خود امانت کردی گریه چون ز آسمان مرا برین دست اگر با من جوی گشت دل بهر من</p> <p>اگر کسی و بجز نام بر خشت و و دیگر درویشی ز یادان گوید بهر من ز منی ز یادان گوید بهر من ز منی ز یادان گوید</p> <p>بهر من ز منی ز یادان گوید بهر من ز منی ز یادان گوید بهر من ز منی ز یادان گوید بهر من ز منی ز یادان گوید</p>
<p>آه ز کجا زنده و ز جوان ز کجا پیرانه و معصوم پیران ز کجا</p>	
<p>از عشق و دوستی بهر بر می خیزم تا عشق و دوستی بران گشت یاد چون مستی نام آن بهر بر می خیزم منوچهر منست و مرا بجز بگو</p> <p>و آن ماه و زلف که در کفایت طریق کبریا گشت زلف آن کار بهر برست قلعه زهر آینه لیلی که هر یک زلف او</p>	<p>و این بهر بر می خیزم و خود می خیزم هر رخ بیاورم از چشمت زلفی بر سر زلفی آن بت را بر می خیزم من سال ما بیکو</p> <p>تا عشق و دوستی بهر بر می خیزم من بهر بر می خیزم و زلفی بهر برست قلعه زهر آینه لیلی که هر یک زلف او</p>
<p>لیکن مرا کی شناسد زلفی چون پیش صدر و نیما زلفی</p>	

<p>صدای که میجوید بر آفاق ناخوش و انداز زلی که میجوید بر آفاق ناخوش</p> <p>چرا که ز زلف و زلفان گریخته یا ز کشت باور سیمان باوشت</p> <p>چشم سپیده زلف خطا کرد و خطا زلف در از تو جگر کرد و خطا</p> <p>بود خفا در و بدست بر تو میزدان ویدی که کرد و بر لبش زلف میزدان</p> <p>کی ز من می خیزد و ای دل زلف و شمع خیری از دهن آسمان گریخته</p> <p>ای چون نه دو جفت که از آفت صدف و ای جهان کل شکسته که از جرم ما دی</p>	<p>پیرا که ز زلف و زلفان گریخته تو چون بری ز پیش سیمان گریخته</p> <p>اگر چه آن خطا زلفا خان گریخته اگر چه آن گریخته بخراسان گریخته</p> <p>آه ز کجا زنده و ز جوان ز کجا پیرانه و معصوم پیران ز کجا</p> <p>از عشق و دوستی بهر بر می خیزم تا عشق و دوستی بران گشت یاد</p>
<p>دست ز کجا زنده و ز جوان ز کجا صدور ز کجا زنده و ز جوان ز کجا</p>	
<p>لیکن مرا کی شناسد زلفی چون پیش صدر و نیما زلفی</p> <p>از عشق و دوستی بهر بر می خیزم تا عشق و دوستی بران گشت یاد</p>	<p>لیکن مرا کی شناسد زلفی چون پیش صدر و نیما زلفی</p> <p>از عشق و دوستی بهر بر می خیزم تا عشق و دوستی بران گشت یاد</p>

روی ترا خدای جهان خرم سپید	روی که خرم هست بمن بر دهم کن
که بیست که که تو دوست زدم	بغزای در لطافت و از کرم کن
در بایت که قربان خرم شوی	بر خدمت هست باش صد و هجتم کن

آن صاحب که یافت از تبار کام خورشید
بر خرم خورشید است منظر جو نام خورشید

از به بلاد جهان بیست که کرد	جانشین جهان و خلق جهان را بنا کرد
خورشید و ماه را جو قدرت بنا کرد	قدرتند از انفسه خود شنیده و آه کرد
کرد و آن جویدی ملک پیش بسپارد	کیوان بکیم دشمن او رسب و آه کرد
کنش گشت و راه خدای بر خدای	بکیم گشت خدای از شک و آه کرد
چای که شد کینه و جانی که شد بهر	از به هم و سر تو نیست هیچ و آه کرد
نیش که خواست از که که گشت	دهش که خالت از که که آه کرد
هر که دنا که ملک بهر او گرفت	نیشش سزای تیغ و آه کرد
نه بهر وای او چو دل و آید از دست	از که که زندانه ملک و آه کرد
سکه خور و چرخ که با او دنا کند	بر تو و ستارگان ملک که آه کرد
در باب خرمی به در بر میگردد است	خرم کسی کردی به بند و آه کرد

هم در که رخ بر داشتش می
هم شاه و در که برده اندیش می

که ملک شاه و چون ملک بهر سپید	راش زان ملک جو و آه کرد
در دین شوی بر عهد انگریزی بیکل	عشق تو حق و آه کرد
پناه میری اگر نشدی زود منتفع	اخلاق او علامت بهر سپید
او را زمانه همسر و بهر بخا ندی	گر نه سزای همتری و بهر سپید

کرد و سستی بهر خلق را جو او	افغانی بی نصرت لی و آه کرد
بیا بیا و بدو خرمی از شرق با لب	یکد رو به یکبختی و یکد از شرق سپید
که آخاب چون دال و تابی بکین	از چین نه بخت پرستی و نه بیکو سپید
از نور زهره دانشمندی بر آفتاب	که پیش او نشسته بیکد کر سپید
که شوی می من به در صبح آوستی	و یون من خزیند در در سپید
در صد هزار عقد به پونندی بهم	هر عقد را سخا دیت و بهر سپید

از صبح دوست رونق با کیشون
همه را و کاست قریه بر شمر می

ای که رسم نوبت شرف چو دادند	ای یاد که خواهد نامی زمانه را
آن خواب بیکارک و صد ریکه به را	در خست جان برسم تو در و نه چنان
دای تو از دست لوگو زمانه را	هر صفت فارسی دیت و نشسته
چون بیدگان که تو بر سر آستانه را	آزادگان او هر چه چسبند در گشت
با آسمان نیکس گشته آستانه را	در بر زمین که گشت سزای تو بیکد زند
از کاک قاصد هست بقا و تو خد را	پاینده از آفتاب و تو خد از نظام
اینست خدای تبار بهر جو اند را	درین غایت او بهر خد کی زنت
اصلی نه ملک خرم و آه کرد	که در جهان خرم و آه کرد
چام خدای و لی و بیکد و چاه را	قی خوا و در زم ساز که رونق زبدم

چاو به بختی سپید رونق بیکد
بنامه بخت و آه کرد از جنگ سپید

نامت می زبدم از کین گشتند	آئی که خدای بر تو می از کین گشتند
کرد جان عرش ملک از کین گشتند	هستی پاید که می زبدم از کین گشتند

اینجا که جاده است بود و در آن قدر تو
 آینه در دوش تو بس که کرد مدام
 بپوشند هر دو پیرهن از نور و ظلم
 چون اختران بجای تو که بکند
 از شب و تابش تو در این شرب
 شکفت اگر چه در دوش تو
 نعت ترا سوگواری می خردی
 غنی بود نعت غنی بد و غنی

در حق خویش شکر حسنی می نالد
 اجماع شرا و همه پسر حلال گیر

ای خرم ملک ملک تو سر فراز باد	بخت جان و ناله و غمت از باد
از جوق مرغ تو همه می رسد و صد باد	در دهر هر نهاده شدی و ناله باد
باز بخت این رای در درسه کجاست	هر گلی بخت تو سر فراز باد
از بهر دانش و طب تو در پی سالی	خرد غزل لای و بیت و کلمه باد
بام شرب سالی تو با و شربت	بهر و شربت تو سر فراز باد
بر ماه و است تو در غم فراز شد	بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالمست در خانه تو باز	بهر و کلام تو در آفتاب باد
تا با ز صبر گیر کنه که را شکست	ضم تو بهر کج و اوج و بوز باد
چنانی را بخت خالی بود نیاز	از دگر که در خلق دست بی نیاز باد

تا جامه را کنند طرازی بر این
 دست بر این سواد طرازی

والصلا

درش بپوشد منور در این کرم
 در بر من بود تا در آن کرم
 ز بهر آید با ناله و ناله و ناله
 این من بپوشد جان تو بپوشد
 با کرم و شتی تو من بپوشد
 کنت اگر بهر میازی با تو در کرم
 صبری ز تو آن دلدار و اندیش او
 جان بپوشد شربت در کرم
 ترکش کن در دهر و در کرم
 کو هر که بپوشد خندان و بپوشد
 شمشیر راحه تو در کرم
 بهر کرد و در کرم و در کرم
 که بپوشد وادی ساغر و کرم
 بهر کرم و خوشی کرم و کرم
 بزم من بر خفا و کرم
 او بپوشد وادی کرم و کرم
 ما بپوشد وادی کرم و کرم
 کرم وادی کرم و کرم
 کرم بپوشد وادی کرم و کرم
 بزم من بر خفا و کرم
 دست بگردان وادی کرم و کرم

چون شد آتشک ز من کرد زان کن رها تا گمان برست و بجز بست با دل غلب شیخ و اران کا و زبیر بر من کشش سرگردا میدوای از غرور چون پرواز کنم ای دلبر جو بودم زدیگری با من تا دم ایستد بهر از جز از بهر ترا	من سنی اندر که بر یک خوشتر و خوشتر ماه برزدون بود من در زلف و آرم شیخ تیشی و ناز چشم از تو کا و آرم بای او را بوسه دادم دست بر سر آرم ای درین کا درین زلف و چون زلف کرده آتشک ز من کرد زان کن رها
--	--

سراج الدین قریب

بک ده کاسی ناب سوزا نشان اگر از به عالم جو سوزن آردم ز دست و چو از هر نوره اید به یک بر من کن سوزا و کشش حکم زن	که جو و یک ز کاس سیر در چشم بغشته و آید پیش تو غنچه و گویش ز من که عیاب جانی تو چشم ای من تو ای که هیچ وقت دردم
--	--

من کلام ملک الشعر العبد المذنب

در عالمی تو خود را که غلبه کرد بست ز عالم اوست جان منی اوست ستار کانت خدی و اسمان است اعضا یک جبهت زو لیلان کی اهر بستی	ترا رسد بجان برکتی و جباری بست ز عالم خلقت جرم خدا و بجسم عاکی وادی ابدی و جباری بر یکدی ز غریزان حضرت جباری
بناست و جاور و دردی تو هر سر هم ز بهر هم که کینست منی وضع و حد نوی و ماه و در بهر بی ملک مردم هزار سال اگر هیچ تو نیستی که بستی	از آنکه نانی و ناله و زاری ز این فصل و قبول و مضایق خطا و خیال و خلقت و غیر و شر و کی و جباری بجان و کفر حق خود نام کند و جباری
تا بهر طبعیت جنت ببار کا خدم نشد زمره و کرد جان بختاری	نشد زمره و کرد جان بختاری

برای خطه و فای تو آید ان عشق ز بیک کشت کج تو قطره باران ز بهر خوش تر باغ کرده بزاری نوشته یک خزانگی و لی جفا نده باری	لیونته بگو کرد و شکست بختاری و از نودون صدف کرده در بهار بوی خمر تو با کرده عطار که او فاده بر من خیس من خوار
نظم من بود زاده و تریشک کن ز اخلاصی من و جان بدار کا کال جان بهر دست و خدتن بختاری عالم بهر سبیل تو بهر تو دان	که آفریده حق بهر حق و کردار به بهر دست زدن نالی و بیک کاس سر بهر سبیل بهر جان و دست بختاری چو هر زاری اگر سر سوده و آرد
توئی ز بخت و جنت و خشت و دشت ز نور دم که شوی غنچه ربه به کمال صلح و دوستی و جانت تنت که بستی تو که شستی	بیل چو بستی ازین روم و سوزا و آرد چون در از بر طایفی و جهان باری نق و خلق او با بهر بیک کاس ز منی صحت اگر کیندی و بختاری
خارج چون بود و نشستی بی بند ز بهر و از بهر بی سوزی و جباری سج و از بیک و دین بیک کاسی و جباری نزدایج خلقت نزاری استغفار	چرا خندان خلک ده و ده و جباری شود بیک کاسی و لی بهر بختاری که با ما و تو خلقت تو و جباری خوش بختاری لیل زبیر کران بختاری
نقدار کرد بنا کس نو به به آید ز بهر و از بهر و دین بیک کاسی	از آنکه بستی این هر جبار بختاری که در کاری باشد و ان جان بختاری بهر کس که بستی ز کمال و جباری ای در و دن این بختاری که بختاری

نیاید از نو خنوم کند کاری از کج اگر نه مانده زبانت بر کشت بد بمان شب نهم نامان شوی از شرم چو می نزد تو از آن قبیلان نیست سرای غلظت مهر تو در کشت ده و دو ببینی شناسای در دست جری و بر توفیق ببین قوت کند جری و نیزه و جودیک بهر تاب کزوت بنام کشتن چون آنکه جود است و تو مستقیم عیش و میل و مسوی جان و غایت کشت سوی سده و هزار و سیصد ساحت اگر چه از این نوع باشد اندر غلظ جواز برای کشت که یا بدست طاعت ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی تو خفته و فلک اندر کین که هر شب اگر کشت بصیرت بخار و خور و کوری که هم جان که جانش نکرد خون جگر هر آنکه خود درین کرباب بازو به به افکاهی تن میکنی و باید که کشت چو کشت در نشانی بر توفیق در صفت کراول خاورد و کشت	زوق با اضم نوح و شمش کشت که تو ز سبکی رست و سبکی رست به دست خویش از کشت خویش که خوبت آید در چشم دوست بهار ببیند مانده میان حمار و دیوار سرم سپید یعنی فری سنگ کشت اگر کشت کندی و این آتش کشت که تو ز سبکی رست و سبکی رست ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی چون آنکه جود است و تو مستقیم عیش و میل و مسوی جان و غایت کشت سوی سده و هزار و سیصد ساحت اگر چه از این نوع باشد اندر غلظ جواز برای کشت که یا بدست طاعت ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی تو خفته و فلک اندر کین که هر شب اگر کشت بصیرت بخار و خور و کوری که هم جان که جانش نکرد خون جگر هر آنکه خود درین کرباب بازو به به افکاهی تن میکنی و باید که کشت چو کشت در نشانی بر توفیق در صفت کراول خاورد و کشت
--	--

که ام که رنگت بران سبب داری به صفت کز و تو اهل عالم ندی چو از صدم اول کشت سبکی مانده که از کجی بخار از یک سبکی شود حمار به چشم سپیده ز پیش برده و نیستی بود آفرید که کشت آن ببیند مانده میان حمار و دیوار سرم سپید یعنی فری سنگ کشت اگر کشت کندی و این آتش کشت که تو ز سبکی رست و سبکی رست ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی چون آنکه جود است و تو مستقیم عیش و میل و مسوی جان و غایت کشت سوی سده و هزار و سیصد ساحت اگر چه از این نوع باشد اندر غلظ جواز برای کشت که یا بدست طاعت ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی تو خفته و فلک اندر کین که هر شب اگر کشت بصیرت بخار و خور و کوری که هم جان که جانش نکرد خون جگر هر آنکه خود درین کرباب بازو به به افکاهی تن میکنی و باید که کشت چو کشت در نشانی بر توفیق در صفت کراول خاورد و کشت	که ام که رنگت بران سبب داری به صفت کز و تو اهل عالم ندی چو از صدم اول کشت سبکی مانده که از کجی بخار از یک سبکی شود حمار به چشم سپیده ز پیش برده و نیستی بود آفرید که کشت آن ببیند مانده میان حمار و دیوار سرم سپید یعنی فری سنگ کشت اگر کشت کندی و این آتش کشت که تو ز سبکی رست و سبکی رست ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی چون آنکه جود است و تو مستقیم عیش و میل و مسوی جان و غایت کشت سوی سده و هزار و سیصد ساحت اگر چه از این نوع باشد اندر غلظ جواز برای کشت که یا بدست طاعت ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی تو خفته و فلک اندر کین که هر شب اگر کشت بصیرت بخار و خور و کوری که هم جان که جانش نکرد خون جگر هر آنکه خود درین کرباب بازو به به افکاهی تن میکنی و باید که کشت چو کشت در نشانی بر توفیق در صفت کراول خاورد و کشت
--	--

والصبر

ای صبر من صبر سینه از جگر و کشتن از روی خد که کشت سبکی و کشت از کجی بخار از یک سبکی شود حمار به چشم سپیده ز پیش برده و نیستی بود آفرید که کشت آن ببیند مانده میان حمار و دیوار سرم سپید یعنی فری سنگ کشت اگر کشت کندی و این آتش کشت که تو ز سبکی رست و سبکی رست ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی چون آنکه جود است و تو مستقیم عیش و میل و مسوی جان و غایت کشت سوی سده و هزار و سیصد ساحت اگر چه از این نوع باشد اندر غلظ جواز برای کشت که یا بدست طاعت ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی تو خفته و فلک اندر کین که هر شب اگر کشت بصیرت بخار و خور و کوری که هم جان که جانش نکرد خون جگر هر آنکه خود درین کرباب بازو به به افکاهی تن میکنی و باید که کشت چو کشت در نشانی بر توفیق در صفت کراول خاورد و کشت	ای صبر من صبر سینه از جگر و کشتن از روی خد که کشت سبکی و کشت از کجی بخار از یک سبکی شود حمار به چشم سپیده ز پیش برده و نیستی بود آفرید که کشت آن ببیند مانده میان حمار و دیوار سرم سپید یعنی فری سنگ کشت اگر کشت کندی و این آتش کشت که تو ز سبکی رست و سبکی رست ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی چون آنکه جود است و تو مستقیم عیش و میل و مسوی جان و غایت کشت سوی سده و هزار و سیصد ساحت اگر چه از این نوع باشد اندر غلظ جواز برای کشت که یا بدست طاعت ببینی شدت کز و تو اهل عالم ندی تو خفته و فلک اندر کین که هر شب اگر کشت بصیرت بخار و خور و کوری که هم جان که جانش نکرد خون جگر هر آنکه خود درین کرباب بازو به به افکاهی تن میکنی و باید که کشت چو کشت در نشانی بر توفیق در صفت کراول خاورد و کشت
--	--

از عشق پاک بود روزی که هیچ نایب
 سلطان که به پیشش نام نمی بردی نه
 دیدی که پیشش رخ آب شد بر دیا
 تو به چه دوزخ که یک در جان پر کش
 و اما نه زین بر این احوال که می گسسته
 دلیله را در دامن مهر و دانه گندم
 بی عزت و آدم چنگست یک دو لغت
 و یکست از زانو جوشان ز سوز لاله
 تن آرد دم او را جری درو نه بدیم
 از زور و زنده بادی چون دیده کاشد
 در غم تو که گیتی بسیار دیده و چست
 خون می خورم چو سحر ز جوشن همچو باد
 که صاحب خط از راه لطف خواهد
 نوزاد نه بعد ملک که ز سر خد مت او
 آن خاطر ملک که ز حسن آتش
 هم ملک در پیشش هم تیغ بر پیشش
 ای از جلا ملک در در که تو مغرور
 و از پیشش خواست قدرت به تو کار نه
 ز دوستی ملک زبیر که زرد چش
 هم حجت شجاعت از تو گشت تو قاطع
 از شکست به شکست کاشکش باب نه

حالت که به یک دست تو نمی زده
 از کشتن جوشان طافس اند بهان
 هر چند از تو خنم در هر سر که تو بس
 تا هست سوز و شعله از آتش کار کشته
 هر روز عید است بهر چه تو بهایست

الف

چون روی روز شد جویم بهرین غلزار
 بر باد و آه زلفش چو مشک از غلزار
 قد بر سر و کوه زخم چون خنم کوزه
 کل کرده چون چای و شکر نه خنم بود
 چون خنم سر کشتن چو کل چاک بر این
 نیست دگر که ای بهر خنم کشته گشت
 بی تو نه زنده بهر کس نه راه
 یک روزه از تو نیا سود و لیکست
 بهر دست بهر گیتی زلفت من
 تو چیده دانی ز لبه جو خنم
 آفریندگی دل و دشت که خنم کللی
 قرقری و چهره من تیغ و لیس
 زان بود که کوشش سر کوی زلف
 آنکه کوی پیشش روی زلف
 دوزی تو در سر شک و در با کن من

ب

اگر نیست چون زرد دست روی
 تا سخت قرقری بر دست شین
 بهر چه در دهنم زین روز کار برین
 و زان جان جانیست بهر سر و
 تیغ و لیس شادی سوز عدت شین

ج

آمد هم جویم زرد بهر سار و بار
 بر کشته ام دل از تو طین و شین
 و شین لیس لایق همچو جوش
 از خنم و کس خرد و اند
 چون بهر کس شین و چون لاله دل
 در بونه و فاکر یک بهر جوش
 بهر چند زرد و سر کوه خنم راه
 بر جان من نهاده و شین نه راه
 پیشش بهر زلفت و تم عار
 تا کان بری که خط است تو کار
 دل بر کوی تو خنم در ایام تو بس
 قرقری که شین از تیغ زلف
 جز در دهن من بندی سر ترا کار
 دوشن من کشته بر تیغ کار
 هرگز بهر کوی بهر شین کت

در کتب

<p>مکشسته تو نام تو چون درین بختی پیکار بستان تو سپهر برین کن خونی خدمت صاحب کارها دست در خط انکه زنا شیرای او این کفر در سپهر و چشم جان دلی بر تا چمن عیان به راه و رفیق من راه دراز و پیر و بوییدی آن سب دردی جوار و دگر بربان کنده گردون چرخ خاک و خاک بر کرده ای آتش هم و خوار و شریف بهر اواز صحرای او خفته ترا زهر حیدر راه چنین بهر جان سال که گذران بسی که از لب غری خرم یک جبهه که اصد بر دگرانی شده نسیم را خفته بدانکه چاده شوم ازو در راه آنگه دیده ام از دگر کاروان عالی نسب علی شرف ملک شریفین ای یوکان خدایت خود شنیده نیل از دست تو یافت جویتند از شمع از رخ کان بادی شهاب گلک از بهر سبب خاطر تو شمشیر ملک</p>	<p>شسته ز جان جدا شود چرا خط کر که را بدی چه بر روی خنجر سکا بست این خوری وین بند خورشید چرخ ماه و خورشید در بر گرفت و نه از دلی کرد از راز تو خسته شدت راه و خرافی یک یک شکستی جز درشت آن کج در رخ شکست خنجر و دایره از پستی و بلندی آن عمارت و کوه بشمارا و درخت زهر و شمشیر در شکست او در از تر از در افتاد که کاکلی بود نه شکست نه راه شک را بر شرف بود از دلی خفا در شکست راه و از دلی از لب از راه یافت خواست که برین بود با دلیغیب چنین استورده کار انکه از نظام ملک جهان راست بود که ملک سلطنت و رخ زمین و قمار در خانه تو نیست شمشیر پستار شرف چرخ را کند از دلی شکست سوز خط ملک شش دلیهان جدار</p>
---	--

نقد

<p>نور زنده تا فرا سپهر برین و چشم هم از انضا و هم تو شد چرخ شکست بر خون شدت برین بگو خورشید و لاله در ماه و دیم در رخ نوری غایت عالی مثال بند کواکب این رسید زبان بران که خاک در جاسه ترا من خود در آردی جانب رفیع تو و اکنون که دیده و دیدار بهار است غری چه بهر دست کوهان نوری ملک سکا و لطف و تربیت آمد و کر من یکبار اگر باشد که خورشید غرض و زهر و رخ چشم جان نیز کاه و سر و در طایفه و شدت و رخا منت خدای را که سبب نیل تو هر یک از فواید بصیرت تو نشاند سبب آه و پرست زودم کند در کار غیر کمی از ایشان فریدم خاک درت چرخ درخت نیست به و این نامه کل که درین ملک نیست</p>	<p>باصد خبر از سبب شده تا فرا زود هم از نبات خرم تو شد خاک بر دود از چرخ چرخ ابروی تو تا داشت از لب جان چرخ کوه شود جود زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار زود در جهان شد چرخ غایت بزرگوار</p>
--	--

والله

ای خادم سبیل تو غنیمت	شادی اب تو خورده شکر
-----------------------	----------------------

غم لب لبان داده
 چای قد جان من برشته
 زلف تو خاتم دهر است
 چنان ملک در گنجینه
 مردم ملک تو چو شربت
 بر لب و لب پر آب است
 روی خط منبر نیست از رنگ
 در صورت چشمش آب
 اندر چشمش آب رویت
 کی دل و دم که در دست دل
 که گیت که در مقابل آب
 که نکل رخت ز خاک هر صبح
 غزلت کال عقل ماند
 هر چند که لا در رخت را
 سلطان تان شوی اگر تو
 تا زلف تو محبت بکشد
 قبح الدین آنکه بر زلف
 انانیت بر دست تو
 بر نهایی و منمنش در دم
 از هر کان بسته گشتش
 ای دست داری از تو نالی

درین صبح تو چشم سحر
 شکل دل از آن بود صبح
 و دوست ترا شد بس
 ساهای سحر کی زبانی
 شری نیست در عالم اندر
 بر می گشت و چون کوش
 آتش زده در نهاد و غیر
 دل پر رخت هر شک از
 پندار با دهن چشم اشتر
 پسین زلف شست ویر
 بروی تو ایستاده بر
 سر زلف آفتاب و کبر
 در بند خط تو هر دو دست
 کحل جو شربت گشت جگر
 خاک در صدر ساری است
 در کفشت از شربت منور
 چون تاج شد از گال سرد
 معنی و قیاس او گشت
 از نیک گشت زمانه خسته
 شیر اندازد خاک از کور
 لای روی سادست از تو نالی

لحن

لطف تو جو بلبل است بی حد
 یک ره سخی و دینداران
 کفشت که گفته ام ترا به
 سو کند خالقی که سب زد
 سو کند بیدار که پر خشت
 سو کند بر آفتاب که بناد
 سو کند بجای که دست
 سو کند بصفت که کرد دست
 سو کند باهی که گشت
 سو کند در انکه ما قشش
 سو کند در انکه در دم
 سو کند در انکه کرد عالم
 سو کند در انکه در دین
 که هرگز بر دم گذر کرد
 در انچه بگفته ام چنین نیست
 کی کرده ام از دست شکایت
 چون بگذرم خدمت بر خاک
 هر چند که ظلم و سبک
 مطلوب من از تو بجا است
 نه چست ترین کردن سکه
 هر چند که من از صفت صدر

جو تو جو فضل است بی حد
 تا حالت خود کم نیست در
 در کفشت ترا شد دست داد
 از خاک تنی و روح جانور
 از دور و رواقی هفت منظر
 در صده شام قرص خاور
 هرگز عدم خیال من
 و گیتی بجز قطب است که
 جان منی بچشم انگر
 از آب زده از خسته من
 کرد دست و دانهای خنجر
 در جنب کمال تو خسته
 نه و سو کند ازین قوی تو
 زین گفته سخن ز خرد آید
 که فریادم بطبع کاف
 کی بوده ام از دور تو مضطر
 چون اندام بکل رخ خود
 زاپس در تو نام توانگر
 با لطف تو خاک بر سر زده
 نه چست این رخ بستر
 که در مرا جو خسته بر در

این قصه بگوشت لطیف است	در این حال چشم در چشم
شکین رستی ز خط و کون	در حبه خوشم بر آورد
بگذرد جان بجنبه خوبی	هاتکه ز جان بر جرح کز
در دل به خیمه بکوی کار	در صحت جان و عمر بر خود

القصه

صبح قیام طبع کرد از افق هر یک
روز نوبت وی گشت بفتح بر دکان
سود و دشمنی از جوت شد فرا
کردم غمی زنی و وقت صبح بیک
از جرح کز کشنی جری نوبت کس
هر کس جان خود بدهد و جی بد
چون تلک شایب برین بختی نایب بن
چون جوشش کوی نشتر در دکانی
بند و ناب و خورشید به باد برین
بزلط زهره مرید بافته زخم زبانه
هر شبش رگ زده ناله زری را دعا
بیک که با ایلان ده و نه زهره و دانی
است کاک بزمی اصل طرب جوینی
دلف خود بخار و نه کز شنبه بچ که
منزل بر زنده شد به مرغ حاکم
شیر شنبه سیاه و هر یک شایب مرغ

باده و طرف ازین خط چشم درون است	برفت نشسته روی و خط ز کس با چشم
با نطق با ده زردان پیش ز کاه دان	پیش می بود از طول سبب به مرغ
روی تریخ زرد خام از بهر زلفت جزم	ابر شاد و در کام از کله پیشای بهر
ای دل جان بر جان ای کردل جان بر تو	ای مرد خورج با و خور زخم و خور دود خور

در حال از حال تو در خط برون طلال تو
ای زدم دانت که درین من میاستم
کوی نشسته تو نه ناما خیال محبت تو کلم
بهر کس کس که مری تو جلد زده
ای دهشت کستان ذوق مرا از آن
بیک ز بارگاه تو حاکم شوم بر آه تو
با تو بهار بر سر بر سر بر سر بر سر
پیش تو بهر بهر می منطه بند از تو
از یک یک تیغ و تیغ مران نا زین
نام دی آینه ترش سحر برین خوش
شکل کشتن ایشا یار و مساف نشا
نای کف چه جان خنده دل معصیان
تیر روی از کان اواری دشمنان او
ای شده اگر کفایت تیغ بریز و تبت
در شب که تو ز تو تیغ و خا و زو
او زو و جو کمان تیغ براری ایلان

لی خیمه ز حال تو ای مرد خور
کی شود از زبانت که کردی از خودم خبر
بار تو کشت و دم اینست لی بهر جگر
داده حال تو خور بهر دلب زاده و تو
کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن
بهشت تمین که چه تو کم شود ازین خبر
این شود که از سر بر تو می شود بستر
تو کی دان به از جوی بند و جدر ادا
مهر ز جود و درین صفت کشتن و در
سایب کشت به برین خمر مشتی نظر
حاکم در کشتن کجاست سر من دیده قدر
خاری و را خور طردان حوت او و تو
تیغ قوی زبان او لجه نصرت و ظفر
در کشتن کفایت به به با کوه بر
ناو کسبینه دوز تو بر دل خیمه بر دوز
از زره تو آسمان بهر شنبه کشت بهر

مناجبتی و نعم عادی در شایع هم	چون تو بودی در کم ناهار و آسمان دگر
کی بود ای همه در ره و فنا مستی لود	فری بر شکست را لطف تو در ره و دگر
پرده چرخ هست تو دارم ساز و آواز	آینه فضل رو برو برده مثال در ره
رو و دلم حایه خسته از بوی آینه	خود بگفت هر آینه داده که کرم نشو
همی بر روی بود بگو سینه تا بگو آینه	خود بختی بجا که اهل بصیر تو کی نشو
سین لطف تو چشم من میترسم	چرخ خنده هر کرم مثل پیش من نشو
تا که جان بود ملک زینو زبر و ملک	خشم تو با و یکیک زبر و زبر و بی و دگر
با دزد لبا و کوب است این بی تو	خیر عمل شای تو قصه و قبله و دگر
روز تو شبسته با و از تو خسته	از به چرخ بسته با و از تو خسته بود تو

در حبس

اکسبه تو شک تو ان کرد	با زجره تو شک تو ان کرد
دل در گشت محنت بگری	نمون شد که از تو بگری تو ان کرد
اگر کسی تو شب در اینست	اگر از جنت مست تو ان کرد
از وصل رخ تو بر تو ان خود	کر خود در تو من خود تو ان کرد
برده که تو جگر منم بار	باری ما را بر تو ان کرد
باریک شدن چنان نیست	که راز دلم که تو ان کرد
از بهر خدای رحمتی کن	بر بهر بخت اگر تو ان کرد
گفتی خزان سکوی زمینار	اندر بخت بگر تو ان کرد
و بدین من سکوی باری	خود گشت از من قدر تو ان کرد
بر ما هم اگر نسیه بدوست	از به در و نظر تو ان کرد
نه نیست مرا که هم نیست	و این کار بجز تو ان کرد

با تو باشد از لب تو خوشم	با تو باشد خود از لب تو ان کرد
از زلفت جان برینانان	در کوی تو که کدر تو ان کرد
آبی که حکایت محبت	پیش من و اگر تو ان کرد
والا علی که از عجزش	بر تو علی و اگر تو ان کرد
خدا که بر شمر تو شای آن بگر	که گفت ادم تو ان کرد
پیش من و این زبیر عجبست	شیر در اسپر تو ان کرد
شیر و را که هست مشهور	بسم لطف تو ان کرد
و ای حاجی سران که خدمت تو	چون سار و لری تو ان کرد
بی بر تو نور تو لطف کبر	و آینه است هر تو ان کرد
با عدل تو خوابگاه آید	و به مشیر تو تو ان کرد
در دیده شوی از غی کجک	با سیم تو آید تو ان کرد
هر تو که از جگر کینه خست	انرا گفت هر تو ان کرد
با کی بود زبیر لاران	زات درخ که بر شمر تو ان کرد
در دست کلام عجبست	کجک تو عصا اثر تو ان کرد
انرا چرخ رسیده بر است	کسب خط از نظر تو ان کرد
از حال تو از تو و جار است	امان ترا خسته تو ان کرد
بکار جهان در و بشکرم	زیراک زبیر تو ان کرد
شوی که بفرست تو دارم	در سینه از تو تو ان کرد
قوی تر از خاک پاست	چون به تا خود تو ان کرد
از خنده لبست با و خاست	تا دیده تو که تو ان کرد
کست زلفا میاد محبت	تا که زلف تو ان کرد

من کلام ملک التبر **احمد الدین کرانی**
 بیتی که در وقت مرگ روی بخت نش
 سکت روی با وقت و آب لولو بره
 میا بیاید و معار از آن هست نه
 کیر آن لب چون لوح خط او خیریت
 میان آن رخ و خورشید فرق خوان کوا
 نهی گمان دوا بر که برکش است
 ز موت برکش است اگر دلی بیکه
 و امیش و عالم چنین برکش است
 ز موت بمان درستان شدم کوئی
 و لم بر در گرفت گشت درستم او
 خدایگان ملک جهان طغف وین
 شنی که ملک ستانی و ملک بخشی
 سپهر از رقی از آن برشم چون دلا
 و نه چنین کارشست تا در کاف
 با که زبرد از گشت و منت ملک سپهر
 محط است ادا که قادر گشت
 در کسب سپهر و تنور گرم محط
 محلی بکش خود شدیدی شود بجا
 میان مست چنین بکش آن کوا گشت
 هر هست و هنر میدان اویس طوطک

آوان بادی و از که سپهر او کرد
 بهیچگاه فلک بر جزا بارود بر
 زینل آنم اگر جرح شکری صا
 ایشی که کسی ز سپهر لقا نشی
 ز شوق گشت کو که هر زاده با گشت
 جهان اگر خفا صری می شود زنده
 جفت طم صری و شکایت است
 گشت با که هر بار یک می ماند
 ز جریخ قوس طاعت بوجاه پاک
 میان بنا و شرمیت ازین طاعت
 جرات طاعت بی هم از طاعت لفظ
 کسی که گشت شوشی بوشاید
 کسی که نظم ستیبه چنین ترا ندود
 همیشه با که بطور ما آسمان برست
 همیشه با که زنده خدای برستی کردن
 جادو بکش این ملک و با طاعت

من کلام ملک التبر **احمد الدین کرانی**
 در مجلس و کشید ز شاد و در چرب کپ
 ز بار ز بار و خفته چنان در مزار و خسته
 در شب تخیل او در بدخی با شاد و
 بهیچان سسند که ز خود بر و انداز سوزنا

قراضا که کاکب کین و شمش
 شود بختیبر مرغ نور و شمش
 بود هر آینه چون آفتاب شمش
 تبار گشت رخت خدای شمش
 جوی مولود و یا و مسکن شمش
 ز جادو گشته تخت قوجا در شمش
 جو هست و از شریف قوس شمش
 رشت گشت قوس ۱۱۰ شمش
 و ملک بهر سر اعدا سپهر شمش
 که عرض کرد اصد که صوت افعال
 گشت بند بعد مرتبه ز او شمش
 که جزئی قوس طاعت از او شمش
 وین و بش ازین با که و شمش
 کسی ز با که که ز صری شمش
 جو زکی که کاکب سپهر و شمش
 دهم تا بقیامت زوال و شمش

بر جسم جان که در پیشش نهاده
چشمش بر سر جان کین توایل کشید
شست ز کوشش با بار زده در آن آقا
تا به جان اگر شود و کرد که در شود
با جامه عرونی آید و با خسته که با آید
شب در پیشش نهاده بود و در پیشش نهاده
در دوحه از بختی از برده شمش و فین
هر شب از ناری کند و سر و سر می کند
جشنش که می خوانی در دست از برده شمش
بر نهاد و جان و جان و در میان
آهسته خنک است و در دست کین
شاه جهان شهزاده و سدان ابراست کین
در دنده و دنیا و دین و خشنود و خنک
چرخ همسان است از دست سیر و خنک
زده با کج و قعد و حل شود و نرود و حل
از آن که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان
چرخ همسان است از دست سیر و خنک
زده با کج و قعد و حل شود و نرود و حل
از آن که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان

چون که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان
چرخ همسان است از دست سیر و خنک
زده با کج و قعد و حل شود و نرود و حل
از آن که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان
چرخ همسان است از دست سیر و خنک
زده با کج و قعد و حل شود و نرود و حل
از آن که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان
چرخ همسان است از دست سیر و خنک
زده با کج و قعد و حل شود و نرود و حل
از آن که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان

من که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان
چرخ همسان است از دست سیر و خنک
زده با کج و قعد و حل شود و نرود و حل
از آن که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان
چرخ همسان است از دست سیر و خنک
زده با کج و قعد و حل شود و نرود و حل
از آن که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان
چرخ همسان است از دست سیر و خنک
زده با کج و قعد و حل شود و نرود و حل
از آن که در پیشش نهاده بود و در میان
در دست و خنک که در دنده و در میان

خون داشت سزائی که خرد بد
اگر نه ای شمشیر و آن کشیده بگر
ای نوبهار حسن بیدار در میان
در جلوه کار و در میان کشت و چار
هر کس که از مشکینه عهد نهارد
جان و دارا بپسند از زهر مشکینه
از زهد و خوارى غمخ و باک نشسته
ماوقت آید روز تجارب و در صفت
طنین خاکشاه جهان کی درون
شاه در دست غم گرفت زدم او در کوه
از در جان فدا نمودن نه کرد و نه
مسلمان بر دریم خسته نه در میان
بدرای شاه که نه در آفتاب
با حق او کنیم و لری روح از دست
دی آنکه کینه ایست که نه در میان
شاه و نه قدری در میان و نه
که شک و خفا که در دست و نه
لطف تو هر چه در او چنانست و نه
قدر تو را نه بد و نه در دست
جز با حق و نه در دست و نه
تا حیرت حدوت بر او پیش نه در

جمع از دستم عید و نیز از دست جانکاه
 خوش تو ای کس نه بر از کس بسیار است
 نامت هر چه فایده و رون مکت
 دوازده بر خطا آمده است در
 تا کس یک برین سان برود می خوش
من کلام الصاحب العالم
 ای زلفت تا بدار و چسبده سر
 غمت بر آشی بوی سر و زل زکری
 ای یک کس که در خود خوانده سال ادا
 عزم بر رسید و نه بیم را کس
 شدن عباد از سر و وصل تو دم
 کس نه مان جانده از رفت از غای
 صیفت از عشق تو در بد و دشمن
 خون من مراد عشق همچون خود شود
 خیال خجسته از آنکه تو سر و عظیم
 در خون من شود کس می در کند و
 از کس نه ناز تو از کس نه دیگر
 چندان کس که بر من منورم جو رتر
 صاحب قران عالم عادل پیش عید
 میر سپهر ملک کشت این فاج ۱۲
 تمام عیدت از آن و اوصاف

باشد و او را باز از شکسته
 بخت که داد و دم بدارند شکسته
 که در امانت است از جبار شکسته
 تا دور رجوع و آید که در از شکسته
 زلف سخن لطیف و بهجت شکسته
حالی باد الدین الهی شکسته
 دای علی آید بر تو خنده به پیش شکسته
 خدمت بر ارغوان طریقی شکسته طعنه که
 زان جسم نیم خواب رخ مجنوب و خمر
 میز و سبزه و دست آجران شکسته
 که بختش رخ تو دارم در خود شکسته
 خود این ملک است بر گوی و خانه دار
 بآن و در چشم ماهی و غایب مرده در
 از کوسینه و می کشد یک شکسته
 در دلی که گشت به یکی شکسته
 تا خون خوری بسی و نیالی از خون شکسته
 از سبزه روی کن از سرین مست یک شکسته
 چون حد از خطب می شود اندر جان یک شکسته
 و از دهانت گشود و روان در شکسته
 بنده پیش خورشید خود از شکسته که
 هم زشت بر تو افت کم او در شکسته

باغچه چون سحر زبان که در غوغا
 بزم محیط کردم پیش نقش خرو
 در دولت و ابرو زدن زان نهاد
 ای سروری که باز سر علم خرب
 آبی که خرمی گشته اندوی مرتبت
 خورشید پیشانی منبسطه تویی صفا
 با دوستان وفاق تو سازه چون شب
 چای که کرد عدل تو بر زبان های
 عالم جهان شدت زده است کی بود
 از دنیا خفا و بر صفا دان نیست
 از جلال خرم تو سر بر نیکنند
 به چشم بر هم آورد چند غامض
 دل میگردن جدات دهم نیک و ز
 کان مرزا بهیچ قارون فرو برد
 بکن بهیچ رادین و ابرو کمر دیر
 بیکر کاشند دهم زرد و که گشته
 ده سال شد که نه ام از جود و زکار
 فی رای انکروی کرد نام از جهان
 کاهی جرات می کشیدم که روان
 جرم بین که چلی به و شکر نیستم
 کردان بخیر و اخلاقت دون بیکند

اسبان بیکه زن زده در سنگلای قم
 انصاف فضل با تو دخی بزرگ دان
 کس که با و صحبت فضل و اصل پاک
 آنرا که دل منقل و با عدلت گوید
 بر باد داد و گوهر پاک تو بر مرا
 هستم ازین که کنم در اندام تو دیکه
 ستودم ام بشو و راه ترا و نیست
 بهش غری بجا که مرا بخت ندید ام
 بکن شهادت بهاء هیچ تو گفت ام
 حکم تو و کبر است کسی چون کند بیس
 قدر را بجز تو نه اندکی از آنکه
 حاصل صلاح کلامین از هیچ روی نیست
 که هم سخن بکن نظرت می شود نام
 از من نظر از رخ ماه را برای آنکه
 تا در جهان نباشد بناون حسد را
 همچون تو شکافست و از این تیغ
 من متاثر ملک مشرب کمال الدین ز یاد و انصاف نیست

انگش برسد که خاکه نیست	در بر حد که گفت خوش چکایت
کردی که خزان و غایت	بناقل کجاست اگر از نیست
بر عارم قدس نزد چکایت	ازین جهت روان پرستیده
برادر که قدرت آستان نیست	درون هفت بساط خاک خورده

کند زلف بر بزم آسمان کجی	سوار و زمین کسب و کسب
غلام خسته ز تو بخوار چشم چوده	چون بشبده و بزی ملک تو خوسه
ز و لک نمان زلف هر که گویند	سحر را کشتی سیاه ز غصه
ز دست کزک اندیشه میگویم که سواد	کر سر و پا در آواز ناکان جیاد
بیزم عشق تو در دست جلیبت کوان	بچون دل آرم در دلم به شاد
طین میخیزد ز رخسار و جود انال انگه	خسته دیر و دیر و دیر و دیر
چنان و جور نورانه در کشت	ز درگاه در دوشی جفا کس
روستان خسته کز لای منت	بچون تو خورشیدی خدی مردمان
نور و در طایر دلم ز غم نیست	کون جفا خوری خود بهر بار
اگر بخت خورشید بخت من	قران جفا کز کون کجی کج
خدا کجایان همان در خورشید کون و مکان	کون کشت بر دوسوی دساکار
چرخ سار چشم باورده ای زمین	چنان ملک ارم نام کو کس
شکوه جفا اقبال و محضرت شاه	کون کشت بر دساکار
مندان قضایان سناک سنجیکه را	رعد آتش از میکنه سنجیکه
چهار بخت در خورشید در خورشید	مشتاق ملک از دساکار
کجه در خورشید در خورشید	رود و دساکار
آبسی که اگر جفا رتبی طلب	دوای باید طبعیت جفا
زین سینه مردم کجی بطع شیار	بای آغز و دوش و دوشی کس
سهر برف خزان با براق است تو	چرخ و خورشید و دساکار
نور و صفا جفا در هر کار ملک از و	چرخ و خورشید و دساکار
هر کسکه ترا چون تامل ز بهد نعل	دوای دساکار کسک کسک

نصفه

در چاه ز کمان و جیم خدایم	هم از غلب کشت و دست جفا
چهار زشت مرده تاجه اتمام	ز بهر جفا جفا جفا جفا
چنان پناه و نام کشتن من	ز من این سخن را کسک کسک
ازین سخن بکجه فطری ای جفا	بکجه و بکجه و بکجه و بکجه
دیر جرج جفا شاعر کسک کسک	بکجه و بکجه و بکجه و بکجه
همیشه ناکر مر زلف و لایان	کجی جفا و کجی جفا و کجی
فماره ناکر سعادان سیر ز خط	بکجه و بکجه و بکجه و بکجه
سوا فغان زایا در و جود و سید	خزان ن ترا جفا و جفا و جفا
ممد از تو بیالم قوا حد سیکه	مشید از تو کجی و کجی و کجی

والله اعلم

کسک کسک سلطان کل سید از راه	کسک کسک کسک کسک کسک
نخستین جفا از رای جفا و جفا	کسک کسک کسک کسک کسک
سیم سیم کسک کسک کسک	جواز قدم و جفا و جفا و جفا
کسک کسک کسک کسک کسک	نخستین جفا و جفا و جفا و جفا
سمنان کسک کسک کسک کسک	زین جفا و جفا و جفا و جفا
کسک کسک کسک کسک کسک	میان جفا و جفا و جفا و جفا
نونا ب بارت سید فطاد	کسک کسک کسک کسک کسک
جوش جوش و جفا جفا و جفا	زین جفا و جفا و جفا و جفا
خدا کسک کسک کسک کسک	کسک کسک کسک کسک کسک
ای جفا و جفا و جفا و جفا	کسک کسک کسک کسک کسک
صبا کسک کسک کسک کسک	کسک کسک کسک کسک کسک

[illegible]

روی چون ماه نور پرده است درین

قد چون سرو نو از خاک درخت رخ

[illegible]

تا از جنس نه غم سوخت جامه نرود

حضرت عیسیٰ زکات زریا فرمود

که بر پیشانی می زده چشم بسته است
 و کمر بسته در آن خفته و خمین دارد
 که بر سر مردم می داند و هر مردی
 این زنده و بسته که در پی چشمش
 هیچ و خون نیست بر سرش کشیده است
 که می توانست از او وصال من و تو

ان ذابست که من تمام سال
 که بر سر او زده و بسته است
 در پی چشمش بسته است
 و این نه بجزب که در او بسته است
 هر نوع از او در پی چشمش بسته است
 خود نمیدانم که در او بسته است

ما کجورم قسم دل با تو بخت خواهم
هم جز دل تو نمی جانم رخ تو مستی

سرو قد اگر گفت ز طو درستی
با رو با چه سیدت گزبان دوستی

شک را نوشی یا اگر کسی دم تو دل
 ای باد که با تو رود دم یا تو خیمه
 تا بفری ز بر من و دم از دست
 دل جانم ز تو بی من و باد و باد
 به خیمه که دل جانم و تو مرا
 با چنین درد که از خانه دلش است
 صحبت حکم را بر جفت باطل کرد
 دانه از این لب لب که بود محمد دل
 تو خیمه خیمه دهم تا تو از دستم دل
 پس از این که جانم دهم با تو دل
 که تو هم محمد جان بودی دهم صبر دل
 که زود تو مرا دهم خیمه از عالم دل
 حاصل خیمه خیمه که بگویم که دل
 صبر خط و در این صحبت با حکم دل

تبریز تو دارد دل شوریده هنوز
دل تبریز تو دارد دل شوریده هنوز

افسوس که درین سیه آرد زاندا
 مستعدان بد را ز تو شد حادثه نو
 صعب نیست سعادتی بود درگاه کن
 درویش از تو بس چه زار خوار کرد
 تو ز تو شد اندوهی من در کسب تو
 چون نه ز غایت تو بدام در خاک
 آنش خرم تر از حضرت روضه کن تو
 بجای از خوشتهای این زینت
 درویشان حق را ز تو شد حادثه نو
 کتب لا در خفا رسد آنرا درین
 کجای وصل اکبر و یا کیم است
 نوحه من بد شد در ایستاده خفا
 هر گشت آتشها آید زانجا
 سوخت خرم روحان حلقه ای را

آفران لفظ کهرای دل را بیت کو
آفران طوطی گو یا بی شک و خفت کو

در جهان کی و دم دست بخاری چنان
 چرخ مشاطه آینه خورنا دیده
 تا نهاد دست فلک نام رنگ گرفت
 باغ دوران کوس را بعد فصل بهج
 اندر آینه نهاده اندر دست نیست
 لاله زار دست را ز دست فلک شد
 ای سر و مردان نیز نه خاک خوش
 در بنده الدین قوام الدین طریقی که در بر مندا
 صدر الدین که ملک التوحید الدین و خواصه ستمه است
 المستر
 باغی فلک را بهای خدر تو یار
 دای ملک را نه ممد و کمار
 در سیم
 تیر خورشید و بهر
 تیر خورشید و بهر و بهر
 جو در بر وی از میان سپیان
 بجز در وی از گشت ارگت در
 سید ملک خورشید و است
 تو سوری و است تو کوار
 بست باریت تو خدایان
 بیک باجست تو شایع شاد
 ای و غای تو خدایان
 با و غای تو خدایان

صبح به خواجه از اقسام نوشام
 گل به گوی از افغان تو خوار
 از تو بخار طلسم را دارد
 و از تو اعداد فلک را نبار
 عدلت آغای شست از آفت
 طبعیت از آدم بوده از آزار
 در ز کوشش جو ز برمان آری
 آن قضا سپهر کند بیکار
 سرکشان جهان حادثه ور
 اختران سپهر آینه وار
 در بخت توان تو خدایان
 بر وجودت روان گشت نشار
 اردت فتح در مکان امکان
 دهرت گوه بر قرار هشار
 در شک قدرت بر و سپهر و بجوم
 شکرت کشت کند با دو بار
 گرم کرده ز تاب دلی بیکان
 درک با دو جشم بر کو قار
 کج نصرت تو به گزینش جنگ
 رای نصرت زنده حمایت مار
 مخلوق مستوی

دانش مرد کجای قوت تو قوی را بچک در شمار
 کار عدل تو ملک داشتند **رد المحتار**
 بهار تو بود خور و یسین شد بین زمانه بزرگوار
 غم قیام روایت تو کشید **رد المحتار**
 در مقامی که بار زنجبیلی **رد المحتار**
 ای گذاری بر رخ و امده **رد المحتار**
 صبح از آواز تو شب زار **رد المحتار**
 نرد از خدمت تو بیرون **رد المحتار**
 دشمنان را بداری محال **رد المحتار**
 غم و کینست با دود و برفاک **رد المحتار**
 ای که خوله دولت تو خیزد **رد المحتار**

بهر که زنهار خواه عهد نکند **رد المحتار**
 کاه ریزه بنیسه بر بانی **رد المحتار**
 جز غیب از غیب تو بهر **رد المحتار**
 در کل ششم بابت لی کل تو **رد المحتار**
 آن که کوشش تو را عدا **رد المحتار**
 با هوای تو کوشش تو **رد المحتار**
 هست رایت زمانه را عدا **رد المحتار**
 فلک افزون ز تو عدا **رد المحتار**
 بخت سوی درت خزان آمد **رد المحتار**
 پنج تو بجز آفتاب **رد المحتار**

مهر و ماهی نهیستی بی ارکام	بستان هر دورا توام آفرام
بکلا زنت جعفر را مشکین	بکلا زنت ماه را اطمینان
ماهیاره ماه و ده کاهش	مهری در جبهه زلفش کند آینه
کونجی جبراهه است کن	در نوای جی جبراهه است سن
جای خمت جوی شریف	آن توخت آن خمت در
چون تو در در شب کنی پدا	چون تو در خار گل کنی پدا
شام کرد جوی زرد بکس	مچ کرد و بخت مهر به شمار
دست بردست که غرض هنر	بوفاد سخن و عدل و حیا
نورت از مهر و لطفش نا بهید	بخت از او به حلیت ان کسار
قدرت از مجتهد بود سبب	اسمان را بساخته و بیکار
لیک لطف تو ای مایه یی	لطف در بر آورد و زنجار

لی غمت که آینه باد حرام	حشم بد دور و صفا است سبب
ای شده تدره و نفع و شرب	وای شده فله صفا روگار
کشت آب غم آتش تو	کشت آب دور محسوسه
کوهی غار از هوای گرفت	کوهی این از بلا سی خار
بستان دور و قهر او نزدیک	بستان خود و فعل او بسیار
خام او هر چه فعل با بخت	مست او هر که علم را بخت
دل شکن یک در دلدل بوند	خوش گذر یک روز کار گذار
ترج او نه ای دلان حرت	خوار او پیش بزرگان دشوار
امش همو را بخشش	آتش همو آب بخشش کوار
چون دعا خوش خان ملی مرکب	چون فضا ره نور و بی پنجار

نفس و روی که بوی خوشی	تا در روی نوای موسیقی
عشق بهیبت که خنجرش	فصل عجبی شود در آن عشق
خاموشی سبب که در دلش	دست شاه بکنم بکار
شادان زان غزال پیشینه	این نو آیین چنانکه بر خیزد
از عالم سوختن بر دشت	بردم کشتن سپردن بخار
و بیک آن کس است بجا دو	بارب آن کس است بیکبار
کشتن از جان عشق بزارم	کشت عشق ز جان بود بزار
دوست زان دانش گزین	و بمن آن که غم نباشد یار
رویت در آنم میگویم	کمتر بختی لهذا یار
زار در دهم زرد و روی او	هر دو لعل زرد و در دوزار

الموسیقی

بن مینم محبت کشتن	کل بختم نه کشتن بخار
چهره روشنش که روز منت	نیز دلش میست در شب یار
فرز مشغول آنم بکشت	امک خودم ز اشک چون آمار
دلش دهم بخت از روی مهر	سرسه دهم بخت از روی یار
موج دود و دل و دود و دهن	بر دهر یار و ابر را ممتد
و محل خواهم ندانم آنکس	را بجان رخ سیه ناپدید
در ناپدیدش معاکره هست	در زمین و در خورشید و در آید
پیش زان عاشق بون	لاجهم بختش نیست قرار
باو محبت روی دلش سینه	نموده باو صبح و شب یار
مست فطش فراز عارض او	این یکی ابرو آن و کر کلزار
من زلفین او بکوسم در بزم	چون که او بر کلت و من بر خار

عشقم دو چیز مراد و حبس و بیرون	دیده را آب و سینه را زنگنه
هر چه چشم تو را که است بشن	این آب آن لایق و مشهور
آب این تیره در آن روشن	این که گریه آن که گشت
خورد و خوردم لبش او کام	هر چه چشم تو بهر او چار
او را خن و من و را اندوه	او زینش و کین از او غم
بگو جان و چشم و جگر	دشمنش آن است و فرار
همه بدست چشم من منور	همه بگویند غم من ز غم
میبارم چشم سید گشت و شیر	دل و محنت و کشت و جگر
این ز عین بکار گشت ضباب	و آن ز راه جگر گشت خراب
غم دل که هست باز دارم	روح من که گشت بزم بازار
شیر زلال اسنان که در دست داشت	بست خنجر من و خنجر من
خوش آید و جگر را بسکون	زینش گفت خاک را بسکون

ای بار که جانم و دایه است	از تو نصیحت است او در بار
بسم دریا که بخیل سیاه ریزد	او که مال بر لبان است
بشکار است نزد او و نصیحت	به مصافقت نزد او و بشکار
برده و برده و چه بداید زرد	و چه بدید که بهر غم غبار
شت از آن جود و چه بدید غم	بروز آن و چه بدید و چه بدید
سروا بانه در جنت	هر چه چشم می که اندام هموار
هر چه در گشت تو بود ابرو	از لبان من و زان و غبار
بصیافت مهر را تا پیش	تا قنات جگر را اسرار
دیده شب جز سفا میا دشمن	سال و در غم طرب بهادت کار
این کلام ملک النعمه	دریم الهی موسوی السمرقندی
فقط امان نیست این نصیحت و غدا	هر چه پیش ازین کنم کار یاد و غدا
سوار چشم و اسفند یاد و روغن	چرا که با تو گریه سیاه روم بکار
هر جوان شدم از بهر که غمی و کانی	برون نشود و از سر می و چون چرا
بشاعری جویم و بخت و بخت	مرا به طوفان و غم و غم و غم
هر خسواری شوم و هر خسواری	هر خسواری بهین و جوب را غم از سودا

بدر بر فرو جان را سبب نهم	که فرسود بر بند از او سبب نهم
نور ساری تن ملک خای کرد خ	که خرد نه سبب و نه نور ساری
که از زبان جو زو چمن نیل دارد	روان سره با سبب سبب بر روی
بیشتر ز کاه و زمین رسد آید	چو در کشم فرخنده را سبب آید
خاک که در گزبان زبیر خوشند	با سببی زده و در گزبان آید
ز چو تی سبب بکنیم و بفریب	روان کشتن خرد بر او آید
خوک قرانه تراشت و من لوا تر است	فرانست که در فرخنده تر است
بجوش من فرخنده ز کمر از خوشیست	که بر باب بند از بی سر و آید
فرای نور طشت تابان چو طشت	و آفر فرخنده تا بود آید
کشت و مندر چو سبب سبب آید	ز کون فرخنده تا آید
بشاعری و کدای فری دست آید	روان و بکشت و فرخنده آید
بکشتن سبب از مجلس سبب آید	فری بر آفریندم چو در دل آید
سوار بر کبک اقبال سعدین که سزد	سرسزد و در آفرینم چو در دل آید
خطه از غلام آفرینم آید	چو آفرینم چو در دل آید
بروز و شب و روزی که آفرینم	شود هر چه با یون بود آید
عید ملک سعدین که آفرینم	بوی سادست دین بهاد آید
عتیق مصروف صدری غلام آید	بیشتر و علم چو غلام آید
سجاد و صفت آفتاب و در دست	دیده بود چو در زمین آید
با و با و با و با و با و با	چو آفتاب بود چو در زمین آید
چیز خلق خوش و در خلق جهان	چو بهار بود چو در زمین آید
ایا پورا تو سبب زده چو آید	که آفرینم که در آفرینم آید

جهان جو زده و صوان با سبب آید	جهان کی که بر دست کی آید
روان و قطعه قارضا و سبب آید	بکار و خلک چو در دست آید
بفرخنده تو بر ما شوم بهیران	جهان طشت کردم به سبب آید
همیشه با جهان زنده با سبب آید	بکار و دنیا و کرم را به سبب آید
تا به پیش عطا بخش با سبب آید	تا به پیش عطا بخش با سبب آید
یکایم سوزنی از بر زنده با سبب آید	چشمه سبب چو در دست آید
بخط و خط و خط و خط و خط	سوز که در دوزان به سبب آید
ببید طغی تا بر کسی تو با سبب آید	که تو ب و در طغی تو با سبب آید
حسد و حاد و با و با و با و با	که کشت و در دست با و با
دا و تو بخت طرب با و با و با	تو در دست طرب با و با و با

و العیال

نم از کشت غایب از تو غیش	بی خبر از سینه و از تو غیش
از دجی اوست و دجی دجی	که نه از دجی اوست و دجی
کودکان دجی دجی دجی	کرد و دجی دجی دجی
هر سبب دجی دجی دجی	کرد و دجی دجی دجی
بر و هر یک بر غوان کوشی	دسته با و دجی دجی
محبوب و دجی دجی دجی	ادب از دجی دجی دجی
مهر ابد از دجی دجی	بدر و دجی دجی دجی
دجی دجی دجی دجی	سرخ دجی دجی دجی
دجی دجی دجی دجی	چهره دجی دجی دجی
دجی دجی دجی دجی	که در دجی دجی دجی

بر زبان نام کن کنش
 زن بزمی زاده بر در
 گفت زن کن چنانگوین کردم
 خان ما بس اگر بی مردم
 زن ووزن بس زبون روان
 گفت او کرد مرا مغرور
 نتوانست تیغ داشت نگاه
 ریش خود است که داد
 خود به برش ریش اگر توان
 مردان هم بوزن کردم
 هر زن زن نصا کن کردم
 چون گریزان شوم زن بگرم
 تو چه چه گریزم از بر زن
 سر به چنه که نه بر سر
 که نه زنه تا جبهه به به
 میوه خور و نیز تا دم
 زشت که ای زن بزم کن
 در مشعر و در مهابشی
 سهر و شاه و شرعت او
 چون جستان شرع بخراشه
 بر تراز داشته بهین اراده

کوزبان نامزد هم بوزن خوش
 داشت نسیم زبیر زن خوش
 تا جانی ممکن و سنجش
 در جرمی کنش زبیرش
 از بی سهر و سهر خوش
 گو کردم ره معینش
 که خود را بزم در پیش
 پنج جرم موم کرد خوش
 چون شدم بر سر و پیش
 کش و از بزم زن کنش
 سبکی کردم کرد خوش
 و نصیب نام و معینش
 تا چه جبهه معینش
 سهر و سهر و جرمش
 که نه و دو گریه و دلش
 نخست باغ که جبههش
 که چه بزمش خوش
 من زن خوش و نام خوش
 دار و زلم و مکر زن خوش
 کل معنی چند کنش
 که زن با تزل و کنش

بند و بوی دست ازین دندان فروز	آن خدا و خدای باری کند دست و پا
خون از دهان کبر و کجی رخسار	کشت از دهان آن خدای باری
و کسند از آن کبر ادب تران و	از ادب کردن آن کبر تران و
دشمن او جسته در رخ کبر و کبر	با کبر بر خیزد از دهان او و دارد
درستاش هم اندر شده و گان	بر بگون نین گشت کرد و دشمن
نکست کون زن دشمن با و شود	سوده و ساد و همیاد و ان
از دهان بوی دراجون دل است و گان	سخت دل و دگر کار که می شود
بسیار که در جهان دست کند و کبر	چو کبر رسد کار شود با و دارد
از دهان او رسد کار و در احد و	پیش از دهان او از غایت حد و

والبیاب

بسیار که در رخسار غم می کند	یک بوی کرد و دارم و دیگر می کند
آن باره و غم بر زن و در کونش	ازین باره و غم بر زن و در کونش
بی تدفین و خانای در بود و دست	از سر آمد آن رخسار و در کونش
چون کون در کونش غم و غم	دشمن آن بسیار زن از کونش
از کونش و در دست کونش	از کونش بری در کونش
سرد و غم شب عالم سینه	چو در از کونش سرد و غم می کند
او را این جهان بد و اندر می زند	و در کونش و در کونش
چون غم غمیت کونش و در زاده را	هر خواسته زن و کونش
تا سر خط ندارد و در جهنم	هر کس که در کونش غم می کند
از غمیت که با کونش بریده شود و	بردی از کونش غم می کند
از کونش و در کونش و در کونش	بسیار که در کونش غم می کند

من با بر سرش رنگ را نه می داند	این قول او دست جدا می کند
او بوی من باره و غم می کند	من مال او کجی و غم می کند
خوادم مرا بر سرش بر آید	مادرش از کونش و در کونش
دشمن او دانی را دست می داند	چون فرجام های مکر می کند
خوادم او در کونش و در کونش	آورد و در کونش و در کونش
کوب و کوبی کونش و در کونش	کوب و کوبی کونش و در کونش
کوب و کوبی کونش و در کونش	کوب و کوبی کونش و در کونش
غایتی که در کونش و در کونش	بر کونش و در کونش و در کونش
ای را کونش و در کونش و در کونش	بسیار که در کونش و در کونش

والبیاب

بسیار که در رخسار غم می کند	یک بوی کرد و دارم و دیگر می کند
آن باره و غم بر زن و در کونش	ازین باره و غم بر زن و در کونش
بی تدفین و خانای در بود و دست	از سر آمد آن رخسار و در کونش
چون کون در کونش غم و غم	دشمن آن بسیار زن از کونش
از کونش و در دست کونش	از کونش بری در کونش
سرد و غم شب عالم سینه	چو در از کونش سرد و غم می کند
او را این جهان بد و اندر می زند	و در کونش و در کونش
چون غم غمیت کونش و در زاده را	هر خواسته زن و کونش
تا سر خط ندارد و در جهنم	هر کس که در کونش غم می کند
از غمیت که با کونش بریده شود و	بردی از کونش غم می کند
از کونش و در کونش و در کونش	بسیار که در کونش و در کونش

لشبط بودی فزنده خویش را و لعیط
که در این رنگه که در این رنگه

در این

زنگه ای که در این رنگه که در این رنگه	ناله خای که در این رنگه که در این رنگه
اگرست که در این رنگه که در این رنگه	در دست زنگه که در این رنگه که در این رنگه
بیکن نه که در این رنگه که در این رنگه	کادر خور که در این رنگه که در این رنگه
از دعوت که در این رنگه که در این رنگه	آن شب که در این رنگه که در این رنگه
امروز که در این رنگه که در این رنگه	تا شب که در این رنگه که در این رنگه

در این

کبرین که در این رنگه که در این رنگه	زاد که در این رنگه که در این رنگه
که در این رنگه که در این رنگه	رستم که در این رنگه که در این رنگه
کبرین که در این رنگه که در این رنگه	شیر که در این رنگه که در این رنگه
سال برآمد که در این رنگه که در این رنگه	بچه که در این رنگه که در این رنگه
بود که در این رنگه که در این رنگه	خوبی که در این رنگه که در این رنگه
داد که در این رنگه که در این رنگه	چیز که در این رنگه که در این رنگه
باز بران که در این رنگه که در این رنگه	دو که در این رنگه که در این رنگه
که در این رنگه که در این رنگه	مرد که در این رنگه که در این رنگه
که در این رنگه که در این رنگه	خفت که در این رنگه که در این رنگه
که در این رنگه که در این رنگه	کمون که در این رنگه که در این رنگه
که در این رنگه که در این رنگه	اکنون که در این رنگه که در این رنگه
که در این رنگه که در این رنگه	تکست که در این رنگه که در این رنگه
که در این رنگه که در این رنگه	بهر که در این رنگه که در این رنگه

در این

ای که در این رنگه که در این رنگه	ناله که در این رنگه که در این رنگه
ناله که در این رنگه که در این رنگه	در دست که در این رنگه که در این رنگه
ناله که در این رنگه که در این رنگه	کادر که در این رنگه که در این رنگه
ناله که در این رنگه که در این رنگه	آن شب که در این رنگه که در این رنگه
ناله که در این رنگه که در این رنگه	تا شب که در این رنگه که در این رنگه

در این

ای که در این رنگه که در این رنگه	ناله که در این رنگه که در این رنگه
ناله که در این رنگه که در این رنگه	در دست که در این رنگه که در این رنگه
ناله که در این رنگه که در این رنگه	کادر که در این رنگه که در این رنگه
ناله که در این رنگه که در این رنگه	آن شب که در این رنگه که در این رنگه
ناله که در این رنگه که در این رنگه	تا شب که در این رنگه که در این رنگه

اگر اندر می ده برین دست کن	تا جویید بهر با ده تو خسته من
از بر خیزد چرا و بگوید جلد خورم	با تو خسته گفته هزاره دل بکشد من
با و غیر خود را زاری آن ناکسیرد	بهرج تو داری من کوته من

در العیب

اون ای کل بست بد و ب	ای تو بره برین کل خسته اده
در سبب پیش خیش ب	بست از دست و نظاره
چون پا کار مانده بکشد	خوش نشانه و خسته اده
کوی که خلاص باره ام بیک	کفری و کفر عیب اده
انداخت با و یا کون	دختر و درین عیب اده

در عیب

بار خدا با اگر زوی خسته اده	چو هرات از زین خسته اده
نشد روی و طبع خسته اده	آب خوی به بود و خسته اده
چرخند و دردی که در خسته اده	به دل از خوی و جان خسته اده
از به صید و فنا و در خسته اده	زاد و محالی و در خسته اده
نشد منم هر بست در اده	خسته اده از دست و خسته اده
چست خست از خسته اده	چون همه را و اید و خسته اده
کیر که دنیا زلی بکشد و فنا	بر کوی خسته اده و خسته اده
چست کوی که ز برای چست	در کمال آن خسته اده و خسته اده

در العیب

ز بهر تو از دست خسته اده	کوشش از زین آن خسته اده
--------------------------	-------------------------

اگر از آنکه از دست سوختی	اگر است بر سر نه رسته
به زود می جویی بیک	بهره که با دام بپسته

در العیب

اگر طایف خاک در کسی باشد	بهستانه نیم نیست باید بود
ز بهر غمت و بنا که خاک برسد	جان سپید که کلمه نیست باید بود
خدا را سال نسی که بدان خسته	کو یک زمان بهر که نیست باید بود

در عیب

کویای دست مردم آلا رده	کز تو جود خدای بکشد اده
کسی که نور زین اده	در نه با جان خود بکشد اده
کمال گشت بهر جانوری	فی المثل در جهان بکشد اده
بند اگر دست جان بکشد	جان بری ز بهر جان بکشد اده

در العیب

بند اگر کل بهر خسته اده	با کوی خوار تو ز خسته اده
بهستان بکشد اده و بهر	چند کن تا از آن خسته اده
اندرین رسته بهر بکشد اده	تا در آن رسته بهر بکشد اده

در عیب

شیخ دولت بهر خسته اده	بیهافت نش نمی ارزد
ز غلب کردن از ملکبان	چنان خواند نش نمی ارزد
چوب و شیرین خواند و فنا	بکس را نه نش نمی ارزد

در العیب

چای خست خوش آمدن غانی را	کز تو شبیاری و غافل این چاره اده
--------------------------	----------------------------------

مال پشیدن و بختیدن سرگناه
 با دو گشیدن در سیدین محو گشت

لوحه اول

چهار چیز که از وی فرزند است و نهال
 نیرود آن بکار که رخت حال
 جهان طبعی مرکز عقل و خفیت عزل
 که مبرم سلامت عطا یل سوال

نقطه

چهار چیز فرومایه را غرور کند
 و غرور پیش نهان و اوان دم آزار کند
 چهار چیز بر مایه را ذلیل کند
 و غرور غنی و نادانی بر سبکباری

نقطه

چهار صفت غرور و غرور گرام
 که از چهار صفت است و نهال و غم
 بودت با تو صفت و غرور غرور
 بکار که نه نصیحت بکار چشم گرام

لوحه دوم

چهار صفت آیین مردم بهتری
 که مردم بهتری زان چهار صفت برتری
 یکی کجاست طبعی جوهر سگاه بود
 تیاره روی و ابروی خوشی و بخوری
 دوم در اندک دل و کستان که داری
 که دوست آید با شکر اندر و نوری
 چهارم که کسی که گنجای تو بد کرد
 چه غرور خواهد نامش - او بری

لوحه سوم

اگر تو هیچ نایبی بر سر است و نهال
 و غرور شود و لب خندان و غرور غم
 سرور که تاراج هر گنجایی یک زان به
 لب بوی و لب یار که است لب سار

نقطه

مردی که در دگر و نهال گشور نامور
 تا به درین شست و شست و شست و شست
 هر چه در دگر و نهال گشور و نهال
 غنق خسته طبع پاک و دو نیمه خیل زنده

نقطه

زنا و بی وفایت آید پاک
 بدان ای فرزند و آگاه به پیش

که هر که بگوید نخاست بر کل
 بر سر و از بی دست و گناه پیش

که هر که بپوشد از بود قدرت
 بر قدرت باشد که خوا به پیش

نقطه

خوشی من سحر که بیلدی کسی نخورد
 چیزی که از دل زاری او گشته اند
 خوشتر بود که از کمالی که نیست
 که از زود و کینه مردم گشته اند
 من غافل باشی که نشانیان چشم
 که از دل زاری بگشیت گشته اند
 زانبار و روزگار و در کارم سپید
 که از زاری بگشیت گشته اند
 تصاح و از کوه فراغت برکت ن
 از غلغله مردم و بر و جوشته اند
 سیرت نام مردم مسک خور ازان
 که از آب چشم و خون دل خود گشته اند
 و لطف طبع غرض سبزه و توتی ان
 که از لطف طبع بر تو بر داری گشته اند

نقطه

دل در جهان بهند که گشیت و نهال
 و این صفت چشمت که نهال گشته اند
 عالمی مشو بهر و بکن بر جهانست
 کهین مدیت جات زمانی قدر است
 که هر توج و ملک بهمان ترا بود
 با دمت زلال و قلب صفت
 تا زک تن و طوطی بهرست غن
 که به جانت بنده و دهرات جاکرت
 تا که سر آید این همه با و بدست تو
 که به خور جا و دیر گشت و بدست
 هم کرد از حوادث با م ستمد
 که فی الشیاء توبه سگدشت
 از جبر اعلی بر و جهان پیچ حال
 خواهی که دای و خواسته نهال گشته اند
 هم کن که شده و گشیت و نهال
 ز کشت و جابیش و بیخ و افراست
 هر کام و دازنده و نهال درین جهان
 که خرا از انشیم نهال گشته اند

بیکه در کشتن این جا که کشته است	بیکه در کشتن این جا که کشته است
آن که دلش بخواهت منور است	آن که دلش بخواهت منور است
معمودا صورتش در پیش ملک است	معمودا صورتش در پیش ملک است
در هر یکی هزار عادت حضرت است	در هر یکی هزار عادت حضرت است
چون یک بیک بی خفت هر دو است	چون یک بیک بی خفت هر دو است

فردوسی کی

اگر پیش از زاده نه لقمان وار	اگر پیش از زاده نه لقمان وار
و که کتب فلان در طاقش	و که کتب فلان در طاقش
اگر سبب پیغمبر ترا بر سرندی	اگر سبب پیغمبر ترا بر سرندی
و که پیش عداوت و دودیده اعدا	و که پیش عداوت و دودیده اعدا
پیش خفت مرگ آن چه ندارد بود	پیش خفت مرگ آن چه ندارد بود

کلی طبع بعد از کوه

آن قوم که ایشان را عاقل برودند	و احوال جهان باطن در دین می شودند
مختار که از یکدم دست گرفته اند	چون دست گرفته اند دران دین می شودند
ایشان در خشتند و جهان ملک بستی	زین تا کس که مردم نام و سپردند
مکرم طبع شمع ترا که بی درگ است	همگام که مردم ترا ز فرج و کردند
هر چند بزرگند و بزرگند بیسکلی	از روی خشت نه بزرگند و خودند
قوی به تو که دو کاسه که از غل	نام کرم از آن نه معنی ستره اند
زان قوم که دریم اهر و کشتی است	کوی که بچه را به پاک برودند
و این نیز عاقل که هم از بخت بد	با خود چه چیزی جوهر و دین برودند

اگر سبب جالیدن و عود کوه

زهی سوار علی که چون نظر کردم	کان چه که درین ملک محبت
و اینکه چون بزم شد و افتادند	خین شدیم که سیمان نه است
بنا طالع مزول جلای کایت	ایش دشت را بر هر پناست
هر یک دوات خان بزم بزم بود	کسی نه است از آن قدر کس بی دشت
بوسه که به بخت دشت آنش بخت	درست شد که قوی تا دشت بخت
یک دشت به بخت بی زینت بود	نه بخت بی نه طرا بی نه طراست
عظیم عاقل و جوامع اندرین سینه	کو بر خشت و بخت تا چه خفت
یکانه یک بخت به فضل عاقل	ولی بر روی مانده بخت بخت
نه نه بخت به دهان که جلای کایت	فدای مرگ چه نهان که زنده بخت

این قطعه بجا می آید از اهل کشتن سبب سبب

ای آن زمین و خاک که بر همان فضل	ماه خست منظر و خوشبختی انوری
قوی ز خاکدان سخن گفتند طهر	بهتر می نشست ز اشعار انوری
جانی و کرم برین کن انکار می کنند	فی الجود و عمل تراغ اند و انوری
ترتیب یک طرف تو برین خاک است	نور کین طبع تو ملک سخن دری

ما حایه بر حسن الله

قوی ز اهل خطا کاشان که برداند	از اهل فضل کوی هنر در سخن دری
کردند بخت درین خشتان نظر	تا خود که سست به دوز دری دری
درا نوری مناظره شان فریاد بخت	نام کرامت و به برترش دری
تجسس بی نادر یکی همسر برتر	تفصیل بی نادر یکی جور برتری
برین کار بخت نهادند خط	کلی بخت عضو برین بخت

نقد نوشته شده بود برین داعی است
در شعر بحر آن جویشتم کران کران
شعر سبک برآمد چون درفش پلار
شعر طبع اگر چه سرآمد بهین نظم
چندی که طالع آمد از آن نظری نمید
طبعش که اگر چه نه بهرست و خوش طاق
هر چند که در همین سخن را هیچ فروغ
چند از بهر سبزه خوب و لطیفه بهار
که به طبع مختلف و فنی علی مرت
و زینت اشعار و درسی از در حدیثی
ان شکر جان شاعر سحر که هر دو
این نظم را و بهر شیخی آفرید
ملک الشعراء امامی هم درین مثنوی این خطه مود
ای ملک ملک مملکت مکاری درین کال
قیمه را از حدیث سب برین دو طراز
چون از دست ان کرمین چو آن براف
این روز در آن سینه دایم جلال
۱۷ در سبک طایر
کس در چهل گنجست به از انوری سخن
چون ششم عاشق دودین دوست برادر
در دست چون به این اهل و انوار
تا می بقیض خویش به از انور
کوشش نماند تا سخن انوری کشید
در وقت در لایحه بهرین دانه

نقد

چنان زندگانی کنی کنایه کنی
که خاندان از اندوه است گشت دست
کهن در جهان زندگانی بهانه کنه
از ان لم کن توفیق و ادب سبب
کست در زمین آید آنست سبب
چنانی برکت و از آنکه در سبب
نقد
بهر سببم چو در خوابت بهیرم
بهر سببم چو پیشش چنین گشت
چو در چشم نه بهر چه مرا گفت
که در بار تو کاری به گشت
مهر کنان جلالت و جاه و خجست
چنانی سبب که خود خوابت گشت
نقد
که روزی که سندی از دم بر بود
مردی با که سبب بود بهر زمان
کست در در میان کن شد این با گشت
مهر کنان که سندی از دم بر بود
مردی با که سبب بود بهر زمان
کست در در میان کن شد این با گشت
سبب شریف کاشی است که
نقدم نظام دولت دین
از خانه تو سعادت تو
انعام تو نور آفتابست
حاصل سخن سخاوت تو
رشتن شجاعت از دهانه
جز با کرم تو کی توان گشت
در الصب
شمن من ای خدا کن کن
دیده ما تراستی عانی گشت

با جمال تو باد می نوشیم	با جمال جهان بهر چه بخت
گر دست کنی در رخ شوی	جز جمال من هر چه بخت

جمال الدین محمد البرزاقی که چه

سرور در خدمت کدم	تا مشردم از دیگران مشغول تر
خدا نه چشم کزین گویند	دم به دم زانجا که میجوید
آنکه ترک خدمت نمیشد	سعی و کوششی بهر کسور تر
در خدمت باد خدمت میداد	نزد تو می بخشیدم سوز
آنکه در خانه میرفت	در بزرگی هر زمان مشغول تر
و آنکه در خانه می ماند	هر ساعت به طاعت بود
زین پس با این که میگویند	تا که بشم از جناب دور تر
ز آنکه تو نشیدی و ما در حال	هر چه از تو دور تر بود

حکیم الشیخ که چه

ای خداوند من حق الدین	چون حکام تو در مکتون نه
دو عالم من غریب امرو	دو طرف اند از راه چو نه
شوی نیز هست با این	که جوی بی کسی بودی نه
آن چنان شاد و طربانی را	بر دم اندر دو عالم در کون نه
خواهم از یاد که خدمت	یک صافی شراب افزون نه
تیر در پیش کن دفع د	که گدازی و یک کون نه

سید الشیخ که چه

خداه اقبال نور دین	در صورتت نور دین
بجای خاک بکنند زنده بانی	و اما که میکنند بهر از خاک

دی زنده در دو سیم یک است	خوش نفس و گرم چمن تابان
هر چه مرا در وفا می زود است	که در هم از بهر آن که گشت بهان
و احلام تا بهر نشیند یکدم	که که گشت بهر شراب که است

عبد الدین محمد که چه

حسرت خدا نمی خواست شایسته	هر چه در جهان داری که با از وی خدا را
منش کنست خدا و ما من قدر تو کنم	که گزینش می آدم سوی انبیا
ای که گشتی خواهی که پیش نشود روشن	خداوند نمی خواهد که هم در دست است

عبد الدین محمد که چه در حق شایسته

شایسته می دهم تا ز دیگر	غرم زدم بهر مبارک دانه
طوبی را قرا از سید دادند	کوشش از حق مبارک دانه
بی محاشی طبع میگفتند	طبیعت می شمار مبارک دانه
نامان شایسته و دنیا نیست	در گمان انتظار مبارک دانه
بند شایسته را شایسته دانه	من ندانم بکار مبارک دانه

لاحیه

هر دو عالمی و غنی نه او	دشمنانی و مبارک دانه
صاحب که بگانه می رودند	بسیار که قمار مبارک دانه
هر چه بود و غنی نیستی بودند	قدیمی اختیار مبارک دانه
و این می برد صاحب که کار بود	بگانه می مبارک دانه
چو در خواب می شد و بیدار	خداوند کن مبارک دانه
هر زمانه می جانی گشتند	من ندانم بکار مبارک دانه

از گفتار افضل الدین محمد که چه

کلیج غزلت تر است چنانچه	عاقبت هم تراست و دان
غزلت از ملکستان به	عاقبت به کثرت و خوار دان
چادر یار غزلت کی که تر است	بخت غزلت زن و دور طردان
در الصب	
خاک عیان زمان طبعی آب رخ حریف	بکان عروس کباب رخ بر آفتاب
آدم ز جوی کفدم مان نماند به وید	با آوی مطاوعان مان نماند
بس که در کویر دن مان بر تیر ز راه	بلی بود و گمان شود و جهان مان کند
آن طبعی من که مان بجان چون گشت کار	بروزن طبعه هر یک مان نماند
آزادی به طرفه که مانی در آب نیز	جان از جوی در سه کار جان
در الصب	
منش میوه چادر کشید که سر باری	بست سال لاله کینش کینش
مرا و غیره بهین که کشید بود از غر	بجوش در دوزی که در غم کشید
چو دختر آدم از بیدار چنین پسری	بجوشش بهین که کشید از سر کشید
مرا بر آردان دختر غمی رسید کران	نبرد این و بی بر غیر کشید
چو دختر آدم من مع دیر صوفی دوز	سه روز صده عالم بهشت کشید
در الصب	
سر کفنه بشدم چو دختر ناز	بر فلک سر فراختر چو ناز
بردم از غلبه چون فراغ ناز	بر جهان لب تا خمر چو ناز
تا مگر دهم چو رسید	عمرانی شش خمر چو ناز
خفتش نام خواستم کردن	ویشش نام خواستم چو ناز
در الصب	

بش من دختره تو آمدن	دیده کاغذش بر بست
بخت نماند که از غیب	دیده کشش بر بست
کمر خود بود یک شش	بکن جان به گشت
مهرش بهت که رسیدن	خدا من به سرست
هیه در برده دختره و کرم	کنت محبت کی بست
در الصب	
خاک جانی که قصد من داره	زیر بوم دست و پایشان
نبیسا خنده به چشمه اند	در حق من بهشت طبعش
من چنین غمت و بکی بی	در دنیا به جوی پیدایش
رمانه و غمدها و غم	دوست و دو دو که در دهانش
زود چشمه که گشته	هم زبده او که در دهانش
خوان گشت نام یک کشتان	بگر خور گشتان بهشتان
در الصب	
قوی اندر نمان بهم گشته	می شنودم ز در دهانش
خوشی بی بگو که خواهم گشت	تا بر آرم و مار از دهانش
من نمان گشتان کی اندم	بگر خور گشتان بهشتان
در الصب	
در جهان خواهم بر ملک بزم	بدمست و فراموش
اکثر انش بر بهشت	دانش و آرد از گشت
مهری که در رسم صحبت او	کود چلی صحبت این و نهاد
در الصب	

در کین مستعدی وین	در کین بر حال پیشان
تو جانت که که عالم به	به خوش گفت که گفت نشاند
می توانم که برده هم یک	اصل فصل و نیز در پیشان
برینست که بل تمیز بجای	جسم فدا و در کون کونان
باز که برتری او را به غسل	بگرد خود و در کین نشاند
در الیوب	
در بهت و جوی زرق زردنی و آبش	بهریت غریبه و در ادوی کبریا
هر جا که نیند و در کون روزی اگر است	هر جا که نیند و در کون روزی اگر است
در لایق کلچ و در شت نه دیده اند	قانع شو از ارادت روزی جان و آ
خلق خدای رنگش بر خدای	باجر تو نیند و در خدای که است
فره و حسن و کون گوید	
می خدای نجات یالاب تو	این که شتی چرا حق کند
بهر آنکه نیند و در کون روزی اگر است	خویشتر از هر کس میسر دارد
نورشی بالیت نیند	خویشتر از هر کس میسر دارد
قصه	
دشمن همان خواجهی رفت	انکه دیده میبیل بر دوز
با شراب خوشن ناز و خوب	کز زلفش مال و جگر بوز
کنم راه ننگی گفتند	عالی چندی خدای او دوز
گفتند خاد که نیست و خد	نه بر دین پاکش نیند و دوز
تیز در پیشان که خام و د	خواجه در خانه نیست و دوز
قصه	

شینه ام که گوی ز غم نه خوش	بدون او و در هر زمان زمان خوش
نکند نه پیشی نیند بر سر او	بهی خدای می زود به خوش آمد پیش
سپاسگشتم که پیش او آمدم	نه از پیش بر دوز که تا بجا شد در پیش
بگفتند که بگویم که پیش او آمدم	مرا از خدای پیش تو بگفت و پیش
بگفت که دم که چرا زمان نیند	ولی به بد کند هر کس اصل که هر خوش
انگشت رسد به الدین محمد گوید	
ترف و زمین و سر که سر کین	بهر جا که نیند و در پیش آمد
روح و زنج و جگر که کین	بهر جا که نیند و در پیش آمد
چون به جش سیکر کشیده	آدم که سکی و بر بهر رسید
چون غلغله ان به بیعت کرد	چون زده به بد شانی بر رسید
که کما بنت جگر کو غیت	ای میدان این است عیب
جگر گفتند که کما غلغله	فصل حال خود کینیم پرید
خود از مایگی رنگ روزهی	ببین نه آن حریت برید
نجا آمد ان جیح و د	نام آن که کرد و از عیب
نیز او را به بد که نیند	کوه او را به بد و بر غلبه
نام نانش سزای لعنت شد	کز نیش نانش برید و سر بهرید
که ابرو پیش کش و در شد	بیا بجای صد هزار کلید
در الیوب	
محب جزا حق طلبه او	صد در کی و بد که بد کار
معن غلغله نانی و غیت	سینکست صناد و کب
نور غلغله خود دشمن	نام که صند ای ازار

کاری ای که در هیچ کوه دروغ	خواری قنبران بی آسار
دردی درین بزم که دروغ	کنند و دروغی تو دروغ نما
آه ای درد پست روزی	کار بیکار گشت بر سر دار
چون که بر در پست گویم	فرزندی خوب دار پدر دار
چند افسانم می پوشید	چون زن طریقت بی ایزد
چینست چون چه میرز	و اندر دوش خاست سجده
چینست راست بر حق تو	همو باز گشت بهشت حار
چینست همو کور چو ده	تا بگرشت بر در گمراه
کرک پند که به پستی	کوئی بگشتی افسان طراد
خستیدی هیچ بر کی بر	در پست خویشین کینه دار
من ز دستار چو به نوبت	می ز بیم تو قسم خود زنده دار
ز آنکه در عهد مایه میبند	خواب چو به کار با کینه دار
نوفی که در خطا کو بستان	گشت زانی ز بیم ترس دار
چون سوی زار گشته چو تو	از دست در یک نام و زار
نودم مار گشته می کو سبب	ای زنت تو که کینه دار
کوره راست بنان ز سر برین	که جهان ز سر بر تو گرید دار
بر تو زار زار و گشته و زار	که جهانی ز سر بر تو خود دار

نظم

ای که بر گم نهاده برشت و نهاد تو	چون راج دروغ تو گرفت و گشت تو
گوئی تو از توب که بادم بیند	خود با دانا یا به دوست یادت

نظم

خواهر سر خندی گوید

مهری مرا بهای نشا لور بوده بود	بخت برین طاقت مقصور بوده بود
اکنون که دیدمش خشم پیش زان نماد	خوش حال تا که دم ازین دور بوده بود
گر آنوزی بهشت برین فراموش دار	و این بهشت کرد عالم مشهور بوده بود
از آب تا گشت به سحرش بهشت دار	تا گشت به سحرش به سحرش بوده بود
نی لی برین چه حاجت بسیار بود	نم بسیار روی که کافور بوده بود

نظم

بر طوطا گشتند که دن دار	که مرد و صبا گشت عالم بود
پایست چوین گشتن به سحر	چه مردی بود که زنی کم بود

نظم

کل و طوطا را سر گشت بنان	که به بس بر گشت گشت بنان
سر و فشا گشت شوره جهان کن	سخت و در گشتی که جهان کن

نظم

در خرد سر گشت گشت که خفا بود	گشتند خواه بهشت غرور بود
کردم و عالمی در ب جوار فرخ کن	که زنی چوین گشت غرور بود

نظم

بما دان سکای که سنده را	رای حضرت بر آسمان بهشته
این جهان بیک تنفسه کرد	و آن ازین بیک شادمان بهشته
و سستی از میان بهشته	استخوانی جو در میان بهشته
صعبت مردمان نامردم	تا بدانی که جهان با سنده

نظم

آن بزرگانی که در عالم فراسان گشته اند	و بر زمین که خواهم گشت این گشته اند
---------------------------------------	-------------------------------------

ما طاعت با تجارت با صلوات و خوشی	دوستی با غریبی چون آب و گل
دلیل	
همیشه تا جان بود دست پر کار	ز غفلت هیچ کس دردی نبارد
چرا سبب بود جانی که داردی	کنند عمارت ازین کشتی ناسود
لا اخرجت فایده	
بوفت صدم جان می خورم	مشتبه در سجود نشاء و دوام
صبر و راجد واجب دیدی گشت	بزدی ازین بنده الصبح شد
رشد هر دی گوید	
ای بزدلی که آسمان طلبند	چون زمینیت پیش قدمی
اندین صید روز و روز تو	بار دیا بهشت می بخت
باد در بهشتین من بر خست	برف بهشتان کنی گشت
غرق اندر سم من بنهره	خود اندر دهن من خفت
نگیندی جو عزیزم از بوی	گر کسی می مرا بهیچ دم
در الویه	
ای بهریم تو با لطافت خلق	پیش کوش و دل من زین
از زنی کوش کردن محبت	عقل شاد من بهیچین
بند و برد با نه زبان است	سخن ما می توان گفتن
نه جان نگار بست که بخت	هم در دیا بیاید بهیچین
که بخت دست رس بجای آرد	شرط کم گفتن بهیچین
مؤلف از در گوید	
ای دردی که بر من وادی است	چون طاعت بهیچین توانی گشت

صانع کعبه اند تنی چند می زند	نوی کشتان بر نفس از بخت گشت
در نه دلبر گل که جودی و جوری او	کلید کوش گشت و گشت ما گشت
در بند خواب او به عجز با نه علم	او بهر گشت گشت و در شرارت گشت
اکتاف از بخت	
در نسیم چرخ کرده از زلفت	ولی گشت شب بهیچین بهیچین دارد
در اکاش چشمتی نه شده فایده را که	حلاوت لب گشت گشت گشت دارد
دل ز ما و گشت خزان می گشت	گوهر زلفت زلفت می گشت دارد
در الویه	
ز کس مت نود کس از زلفت	گوهر چاه حدیث شب بهیچین
زبان میرجا که رسم پای میای بوس	تا حدیث مرزفت تو بهیچین
چشم مست تو که از شد از حد اید	این بهیچین که می کرد بهیچین
صدی دورستم که سواد و شش	کجاست تجر: کان بهیچین
مؤلف از در گوید	
خیز با ما بهیچین هر ترا	خدمت همان صفا در وطن
بکیم از بهیچین تو بهیچین	بند و چاکر زلف و حق
بر منت راست چه پایت	ز کجاست و بوسه جان خوشی
در برم از دور بهیچین ترا	که در جان صد می سخن
چند کم بهیچینان در دنیا	لا بهیچین بهیچین
در الویه	
ای بهیچین من و بهیچین در دین	که کوش از روی لعل بهیچین
چون که درانی ز در گشت اندر گشت	که کوش میزدی تا بهیچین

بهت ندارد مرا بر نیت
 گوش و چشم کنم تا زدن کند
 عهد دهن در کف هیچ نام نروان
 که هر چند ساخته عالی بر کن شوم

ایک گشت سید شرف احمد گلشنی کو

چه مالک کرم جان
 برای قدحای مستور
 کرامت زین لطف جان بخش
 سخن پروران در نهانی
 خضی که از دم زین در گمار
 ما یک ترا آفرین کرد اند
 زهر آسمانی ز این کرد اند
 نودار در غش کرد اند
 سخن در آفرین کرد اند
 کردیم کربان بسین کرد اند

وله الف

اگر آید دوستی کنی
و در زبان را بشویش
ز آنکه زدی که حقان ببرد
بگنجایش به آردن
باید آن خسته را ز خود خبر
صفا کردن اگر کنی کردی

وغيره بن ومانی که بدو در حق ملک الشعراء اکمال است و در مجلس

جنان کی کالی بن کا عیسیٰ
 دروغ نامہ سرورین دکان کا
 کنگا کترو بچان خوشید خیرین
 بزم شیرین کتہ مخوفن کاش
 اگر چاہی علی اسان تو ہند
 دی ہرگز بفرجہ بمعنی
 شہید دی کانان توشہ
 باور دی رمان توشہ
 زمر کتہ بندہ کز ان توشہ
 لعل قص جان جان توشہ
 بحر شکی بوان توشہ
 چان دوری کواد خزان توشہ

انسان کاب زلال است و کمالش
چهار دان درینم خرم و خوشه
یاقوتی نه سمارد و باد کاشش
من و او هر دو خشت کدو دان
مقال جن نه سوار خسته و دردم
که نیکو این بر آید آن خروشه

فصل العربی مخفیہ کو پر

فاک سیاه بر سر آب و بوی ری
 در غن شست ام که خواهر شستنه
 ای نیک بر دلیکم صد و شصت نیک
 عطر شست طالع ای من تو را من
 ای جان ری ندای من باکی صفت
 چون رست قصه و خواص شست
 چون باد خنجر سوی من رز جا رست
 دیدم که می ملک الموت را گوی
 گفت که زین کجاست جوی است که شود

و در آنجا و در آن محراب نامی ری
 این خوابان خلد و در آن فرا ری
 می شست که در نکات زانی ری
 و کم که رست من شست نامی ری
 و ای که صفت صد و شصت ری
 هم و ای شست شستم می جای ری
 شست که در کم نامی ری
 و کشت می که شست زشت نامی ری
 بر می صفت که شست نامی ری

در لفظ الجبر

در دروغ نمی یابد ندارد گوید
و چنین را از این وقت ندارد گوید
که این بر حق نیست ندارد گوید
که گرفت بر ندارد گوید
که بر بیعت با ندارد گوید

طبع چون بریده شد از زنده جان	زینش بکار خود را که از خود جان
نقص	
چند گوی که دولت دولت	زین بپوش تو خاک خاک
خود که است که دولت بپوش	از یک پر سبک خواهی
نه ازین خاک که مردم خوار	حایت ز پر خاک خواهی
نقص	
چند ناله کسان در خاک	مان تو ز هر خاک است
ای زنت رو سی کردی	یک در سنگ مان تویش
نقص	
دی بر در تو آمده ام ای زنده جان	تا با تو با ز کوم از غم
زنت خسته بودی و بر در زایل من	که زنده گشت و در آینه گشت
پیش مرا دست نهاد و نیز خفته بود	در در و در و در و در
نورید پر خشم و ملک در غاب	کای ملک دیده تو از آن گشت
کار جهان بجان تو این سخن گوی	با همه هزار غم بپوشی
نقص	
هست سینه سال طالع	در شمر مقصد حکمت
چهره کسب از غنی از زنت	در زین و در زنت
داین غایب بیک که در زنت	در زنت و در زنت
نقص	
در کسب بپایه تو چه دستای	از زنت از زنت
بردم از او از تو که شمر	کسب این بیک که زنت

کنت این را بر ندای تو بر	
کمال الدین	
سهر فصل جهان سهر رخسار	تو کی هست توست خاک
توان کسی که بپوشه طبع تو	یک نشو بهم در دل بولد
نیز هست تو درین روز بیک	نیش تو دم و دای تویش
تا چشم رخسار بگردی	که چو که ز بپوشی
و بیک از در اصف و در زنت	درین صفا ای که خطا است
پیشانی بود شمر خاک	که پیش تو زنی که خاک
کسی که خط نام را بپوش	چو خاک باشد دنیا و سیه
ز خاک گشت آب حیات	کجا بپوش نفی شراب
ای که گوی حورای که زنده	نزد که و سیه در بهر شمشاد
و بیک بپوشی و عده گشت	سزد که جان خواب مراکت
بپوشم ای که زنده گشت	زنده تو خام که ناه خواجه
چو کسب این که زنده گشت	که بعد گشت و یک جان
تو که زنت بیک که زنده گشت	همیش بپوشی و سیه
چست من بود جزو خاک	بپوشیت و بپوشیت
نقص	
بپوشم از خود که زنده گشت	کز نفس بپوشد و سیه
و خاک گشت این که بپوش	بودی بپوشی و سیه
بپوش که بود کنت و زنده گشت	حالی که بپوشی و سیه
و خاک گشت از خود که زنده گشت	و خاک که ناه و سیه

شیرالیهین
 سینه که دغا بهین سینه برضیه
 ای روز در کار تو ازین نیست
 غم و درویشی یکی اصل و تو
 ازین حرکت به تائی حرکت

در اعیان
 دست دولت گفت درین
 درخت نهاد و بر درخت افکند
 هر که درخت را بخت
 با اختیار از غصه و غم و اندوه
 اولی شاد است یکی جوهر کسی توخت
 سستیز می کرد و نیکو می رسید
 خیال دست تو یاد آیدت چشم
 بدوق جان من در حدیث تو نیکست
 شیب و از کوه بازده و حیدر من
 بهشت و جوی خیال تو دم چشم
 نشان بوی با و جدا در او چشم
 بچرخ مرده انگار با بند کم
 اگر سوزن علی سوی من آرد و دی
 بآب دیده می ترکم زمین تا برگ
 شوم چون ماه به پهلوی در شطرنج
 جرای با و شکری قدم دای می

فصل
 که یکدم نشن و ان با طلب نیست

شیرالیهین
 سینه که دغا بهین سینه برضیه
 ای روز در کار تو ازین نیست
 غم و درویشی یکی اصل و تو
 ازین حرکت به تائی حرکت

در اعیان
 دست دولت گفت درین
 درخت نهاد و بر درخت افکند
 هر که درخت را بخت
 با اختیار از غصه و غم و اندوه
 اولی شاد است یکی جوهر کسی توخت
 سستیز می کرد و نیکو می رسید
 خیال دست تو یاد آیدت چشم
 بدوق جان من در حدیث تو نیکست
 شیب و از کوه بازده و حیدر من
 بهشت و جوی خیال تو دم چشم
 نشان بوی با و جدا در او چشم
 بچرخ مرده انگار با بند کم
 اگر سوزن علی سوی من آرد و دی
 بآب دیده می ترکم زمین تا برگ
 شوم چون ماه به پهلوی در شطرنج
 جرای با و شکری قدم دای می

فصل
 که یکدم نشن و ان با طلب نیست

مرد خزان و فانی نیست
 هر که می بیند که نشد تا می شود
 هیچ خواهد گشت به مشعل شود

این جستی بخوبی خدای اندرا فکس خدای	که مرا در جهان تو ایست کسیب را مان تو ایست
در این	
جوی دل نیت دارم خدای فلک نذر دوسخ شام بحر	کتاب است ستودن خدا بود بر قدرت علو دوزخا بود
حال اگر نایج بود تیر و نیت شب بچنی گویند تر کرد	عاقبت دل نذر خدا بود آن زانی که روز خدا بود
علاء الدین	
افضل الدین امام شافعی اشاق ایست عالم	تاج دار ملک سخن است یکانش قدک سخن است
مسم او کوی درین	
نزدای که باشت جان است که بهر دم نام شافعی	مشقش انسی و جان است عفت مرقد میر خاقان است
من گویم که طبع ره نام کتاب جوان ز میر حضرت	هم طبع است جوان است تو خاک پاک است جوان است
ناتج	
ای ریزه ریزی تو بوده خو کرده شکست شردن	تجربش جهان مآدر آب مان مآدر
زیر سافت کبی نیست افسوده جوی نیست	چراغ سرای و آن مآدر آب مان مآدر
ای برسد بند بستی ای برسد بستی	نور برسد بستی مآدر نور برسد بستی مآدر

در جواب او کوی	
ای بزرگی که از تو دل دم چون خطاب لطیف دیم	شک کردم که کرده یا دم که از کجا خوشیست دم
نخوت رسول چون آورد شب تاریک هم پرست بول	سرودل بر خط تو بهما دم با ده روشنت پرست دم
تا توان هر سه را بخوابی کاد سید خرمه هر دی	من بندگان رسول کادم من بندگان رسول کادم
سید خرمه هر دی	
مزیرو خرمه خانه دولت را که کاشن ملک زو فیتر باشد	که کاشن ملک زو فیتر باشد جنان خواهد که در در تر باشد
که زبیر و زبیر کردو چانی ناباشد میل دهم از سوی کار	که زبیر و زبیر کردو چانی ناباشد میل دهم از سوی کار
کسی که نشان وفای همه جوید که کاشن ملک زو فیتر باشد	که کاشن ملک زو فیتر باشد نظر خوشیست کس کس باشد
در این	
خزینة طلا جویسه الم زاد که در مذهب زنی لی	که بهی مآدر و بهی خرمه این خدایست لی بیری
خود جهان بست در زمان چون خست درای لی بیری	چون خست درای لی بیری چون خست درای لی بیری
مشقش	
خواجه در پیش کمانست نیز در پیش بزرگش	با وی آن کارش پد کردن نیز در غار است پد کردن
علاء الدین	
ای که چشم زه ز جوان نوندر که برشتی که رسیک بادی	عشق در مدبری بنایند لی کشش می بری بنایند

هر که روی تو دیدم لعلت کرد زشت و در غری میباید

کرمی بایست که شیشه و شکر خورشید را در غایت
آلوده اورد آلت ناز و دوست نصیحت به آن و دوست

کسی که در بند و حبس با دروغی است
سفال را ز تابان زون بیا نک آید

مولا ناست الدین شایسته بودی گوید

ایا حبشه لطیف است نظری کن
مرا هر زمان در و بر در و کس
ز هر صفت و در داری و شغلی
نه دنیا بختی شاعت نموده
بس که ز جلال این شهر بر من
یکی بر دس از اهل این عصر تا من
به دو او من زانکه بر در که تو
چون من دست و خطم بگو نشد
پای پی بود هر کسی را دوست

سید حسن

همای عفت آن در دنیا و دنیا
شود رنگ و بر رخ چمن که زنده
بر آستان و زمین و جوی و گل هرگز
کوشنده زنده که نه حال خنده چاره

ز دام آن صحران که صحران را چرخ
بکشش تا طبل لاله جان کس که چرخ
خیال مردن و خواب هم نمی پست
نهار چشش تا کاه زمین عدم چاند
کف و کفن در دل پیش از آنکه بپزند
بیان بپزند چو کاه و کف بپزند

شیر الدین مکتبی گوید

در خدمت ای شاه و ملک بر تیر و کمان
چون دست پستان شامت برود
بر کشته با زار دغای جو بر آید
طرا در سینه درود و ستاره بکین
چرا این دردی جو بخت جسته
بر کشته نهاد بر افتد کز راه دور
فانی غم دردی می تا بخت
دردی که بر می کشد و دمی دردی
گر برود کفن که زده بس که ز تمام
گر برود و بری که زده بس که ز تمام
حاجت بی از بی آن رفتن چرخ
مست و بی که زده تا بختی کو
لابی بنود آغوشی که زنده کلاه
اگر بر در اسب رفته کلاه را

فی جهت و جان مردک چسبست بچل	کوشیده و سر از کینه دودار بریدود
و خوشش رفت صوب بیت و بسین	می نسیم از آن کورین از دوار بریدود

نظم

یادت خوشی اگر حسنه درو نیک بود	و نیک محبت در نیک را نیک بود
چنانکه کار و کاروی بسید کرد بخت	و بخت را که شود عاقلی بسیار کند

ملک الغنیمه سراج الدین قری حوی

بکلی و بهایت تیری و علم من نیست	که در عقل مادی و در بخش کم نیست
توان کرد کار نام جام داده بری	و در نشانی برسم که گمان مرد
بیار بود که عقل را بد و در بخت	و هیچ عقل نیست که بگوید بخت
نکوهن که محال است برام بیاید	که عقل را و محال و حرام که بپسند
کسی که داده خود و بر خدا طلب	اگر ضایعی جزا به که خلق داده خود
و کار اوست خالق در آن بر بخت	که خلق خود را می را به دلی شمرد

دولت

جم زمین فلک سیم پر گشت بید	جام در گشت بیدوی ز کس سیم پران
برو بادا که جالب بر این سیم	می می باد و دین و لشکر سیم پران
می خورای دست بختی کار کار نری	ست که در زوی کلی که گزید کران
تورک چنگ نهی خون مرای بر زری	سوی در چشم بیال و نکران
خود نه بدیشی کان چنگ تن نهویش	بیشک کشیده بجا کینه دران
توفیقانی کان خون دل وادار	بستم ریزه از دهر فری واداران
نوک این جوجه که بر خاک زمین می بری	است بختین بود از بد و صاحب نظران
دانا در جایی که بر آرد می بخت	ولی خنین بود از غیب زین سیران

شعله آتش می را جو نشان بگرد کرد	بوی گاهی بود از سینه بر فون بگرد کرد
آب آب که در خون دل است این پشته	خج باد که کوز در سر و سران
حاکم در دین بکشت نغمه ز کوه کرد	بدر بخت بر سر برین صاحب نظران
نکوهنست بخت زنی ازین که فرید	لبس برین نشان و دین لبش کران
نکوهنست به از حاکم طبع بید و بخت	زاکنه اند دل نیکت زن بر میزان
از کوهانی خود بهیچ موضع سر بسیم	بر کوه سبک می عاقلی از آن رطل کران
در جهان بی خرمی که بخت بد او	شش سینه بخت از دلم این بی خیلان
دور از کشته کرد آن در بخت و خوب	شش سینه در بخت این به کران
دور حاکم جان به کوه از دلم نشان	بخت جرح جان به کوه باغم بختان

دولت

دین در بید و دکه انما که گشت	عقل بخت این نه و حاکم این بخت
نکوهن جان و نفع داده در دین	تا کجده از مصاحبت خوش دار بخت
رنگی ز رنگ جود نه بد بخت و بخت	آینه که رنگ باخته بخت و بخت
جوسی جام دست درازی می گشت	آینه که از مقام جان دست گشت
نقش جان این درین جام دیده اند	خلق که از خالق این سر را گشت
کوه قله بختین این بخت گشت	هر چند که بخت و بخت و بخت
روشن دلم و پاک چاک بخت و بخت	کاوه از برای بخت و بخت
نوی بخت و بخت این می خورد	تا جام بخت و بخت و بخت
روشنی که بخت این بخت گشت	کاوه از برای بخت و بخت
جدی که بخت و بخت و بخت	زان بخت که بخت و بخت
عقلی که بخت و بخت و بخت	زیرا که بخت و بخت و بخت

از گفتار حبیب الرحمن

چنان که جهان سر بسجده است
فرش گیتی زینت زار است
نبات نیست چنانچه خوش و خوشی
که او جود و نفع است چنانچه
کلی هست که در دست دراز کجایی
که چند ازان بخت خوارش نیاید
که خود یاده را دست دردم کرد یکدم
بجای بود بختش از جان بود
درد و دست چرخ که دیده دور از هم
که در میان کسین فرقی نیست
زینش بر دل خود هیچ کس نمی کشد
که بعد از آن زخم از دیر غرضش کشد
یکی نم که هم از حوادث مستحکم
بچشمش همه علم انده او است
کسی ز قهر زاریان را جدا کردست
کسی ز غصه مرا که گناه او است
هر آنکسی که من آسوده خواهم بود
شاد و شاد من بهتر خواهم بود
بر آستان فنا هیچ کس نشاند
که هیچ کس بختش از جان بود
اگر چه حاجت که خلق هر خواست
که او می که از بهرستی را دوست
کسی نمی کند از چو آستان مستور
و هر کس من ختم جایگاه فریاد است

لوا

آن قوم که ایشان را ابر سیر دهند
انسان با عل و بار پیش دهند
مست زدگان را یکدم دست گرفته
دست گرفته بران بی فروغند
ایشان به خشنه و جان جود میشتی
زین کسین مردم نام و سپردند
و کلام طبع شایع نواز گنجی و اگر کنند
بیکم که منم ترا فرجه و در دهند
بر بند بزرگند نیز کشند به سبکی
از روی خفشت نیز کشند که در دهند
قوی به تو نیست و تو که که از غفل
نام کم از نامه معنی بستر دهند
زان قوم که ما دریم ام و درستی نیست
کوی که بیکبار به پاک فر دهند

از گفتار حبیب الرحمن

درم اندیشه الی جنین
که بر دی قدم سپردند
راحت نفس بندگان قهری
راحت غولین نکرده ی
کاش گمان از جوده می نونه
این نایاب به برده ی

از گفتار جمال الدین حبیب الرحمن

درستی در مکر نابی درشت
پیش من یک عینه زان سبب خوانند
که فلان شخص در فلان تلمیح
یکی قطعه جادو به لبش اند
و آن و کرا و شمشیر یک کت
فانلی را زار ز تخت نشاند
کتم ای خواجه ز باستان این
و این سخن بر زبان بنادر اند
خود بیرون این کرده به سلا
و اکابر بخت ریش را می لاند
آفرین قوم خادون بودند
که خود از نشتان سبب خوانند

از گفتار سعد الدین اخگر

زهی سحر بختی که چون نظر کردم
کمان بدم که درین ملک جلی کمانند
و یکسره بر خیزند زانفت و شام
بیشتر شد که کمان زایت و بایند
بدان محل منزلت جلوی کایت
بیش و فقر از بهر بهرین نیست
بر یک بر آستان تمام بنده بود
کسی زایت ازان خدر کس نمی داشت
بسیوتم که به بخت زانفت غلی
دست شد که قوی تمام قبا داشت
نه کز بخت نه کز بختی زانفت نود
ز طاعت ز طاعتی بی سبب داشت
نه کز بخت نه کز بختی زانفت نود
که بکریست و بخت و غلبه داشت
بچه رنگ بر بخت میو نصل مبار
ولی سهردی مانند نرس داشت

ای خورده گوشت است از آن مرغ طبل	نمک است در طاعت ز غلام نمک
ای در جوار قدرت این بنب برادر	دای در جوار است از آن نمک
مسرت نه جنت این فیض در وقت	عطر شد از لعلش این نمک
از نقش و لکنت کوی زمینش	نیکس شبایت روی هواش
ای سایه لطیف بر رخسار چنان	دای پای رفیق بر لب چنان
کای سپردن از ذره و غلغله	نمک کل طبع در دست نمک
از بوسه زینت چون آسمان بخور	در ستارام جاکت بر لب نمک
کرار از جوی خواجه زلف و نمک	در سبزه خواجه از رای خواجه
خوشه بدین دو پاک کس کس کس	از نقده منزله از سبزه نمک
صدای که در ترکی از غنچه نمک	چای سبزه کایا هرگز نمک
کرار و گونا منش زلفی زماران	دینار و ماه خورشید اندر نمک
در چه آفرینش چون گل به سبزه	کست این بود بر روی چشم نمک
در باره خورشید بر خاک نظر به	نیکس زود جانی سر سبزه نمک
بویس روز نمک صفت آسمان کس	خوشه نمک بر خیز این نمک
در بیت جانشان رسیده هرگز	این هرزه که کردن جبهه نمک
با این بنا عالی قدرت عز و رفعت	از آق شوقین بر کشیده نمک
هر چه کان کت دست سبزه نمک	با آفران شوق ستاره نمک

در الصب

نیکس شری خوشه نمک	نیکس شری شری خراف
کویسپه در خفاست نیک	کویابی دره دروغ و خراف
خواجه فی صفت نمک درو	هر کی سبزه علی اعراف

بدر خواسبت کسب نمک	بدر سدر وری کسب نمک
همه هسته و بدای و ستار	همه خود را در دیکس نمک

در الصب

خواجه کن را کمرای خدای	کامدین ملک خدایان اند
هر طای و اکو زنی غنقل	لاف پازار خدایان اند
هر کی در لایت و در غنقل	کشت در دود که پازار اند
آب دین آتشی طبع اند	باده ستان خاک پازار اند
من آتشی در حرف بر بزم	که در بزم من کدایان اند
نیز در پیشان بزرگان	در بزم جلد آتشیان اند

در الصب

توبه کن کوی و نمک	این کسب در شرف نمک
یکه در جنتی در بزم	کر سرت با آسمان نمک

در الصب

بختی که در زبانی نمک	بختی که در زبانی نمک
لغت او را درین نمک	آب در او درین نمک
کسی که نمک در این نمک	نفس سبزه و نمک نمک

در الصب

نیکس که در صم و اصم	این سبزه جانش هرگز
کان سخن کادار و کدو نمک	باز بان نمک هرگز

در الصب

هر که زبهر نمک	دایک بر خدایش هرگز
----------------	--------------------

در کشتن از دزد که بر خطی است

در آنک که در خود کشتن است

چون کسی می چویند از پیش کن	کشتن است و از آن که در آن بود و در آن
در هر حال این دزدی را نشانی	فاحت فرمای از دزد که در آن است
منصبش که بشود کشتن است	کار تو این نوع بود و در آن بود
می بردند اندام خود از پیش کن	آب در آن می افتد تا از کرم چون در آن
در آن نوع کشتی با مردم در پیش کن	که کشتن است و از آن که در آن است
کوش با دزدان آن را جز در پیش کن	چون کسی در دزدی که در آن است
مصطفی را برای نزدیکی در آن	مشت از آن که در آن است

در آنک

خواجسته محترم در پیش الدین	بدر آن بر آن لطافت کو
رسم ما بود بر تو ظاهر	آفران رسم آن ظاهر کو
رخصان است در پیش	ای زنت روی تقویت کو

در کشتن از دزد که در آن است

و در دزدی سبک و در آن بود	مال را که در دزدی بود و در آن
کشتی و آن که آن را در آن بود	که در آن دزدی بود و در آن
قائم و در آن بود	نزدی و کشتن که در آن بود
که در آن با نوازی بود و در آن	در دزدی که در آن بود
راحت هستی در آن بود	بر شما که در آن بود

در کشتن از دزد که در آن است

ای که در آن با نوازی بود

بشم را بر بند چوبی

در خود در پستان سرای ترا

جام سبکته های را می

تا بپشت ترا که داند

ای که خوشید ملک شرف

جای مناسب با دوازده

یک دل خدای دینی که توفی

حسن احمد انکه یک چو دشت

انکه در آن چو در چون کشت

مدرست و کشتن چو در کشت

رو که کشتن با چو کون بود

ای که کون با و در میان غم

در چو کشتن که در کشتن

با نوازی و در کشتن

بس رویا کند ملک کشتن

بر دلی و در دشت و خطا

سر و آرا و در آن چو در

تا بپشت دشت و در آن چو در

با دشت آن بقای دولت

نزد و کشتن با دشت

در آنک

طبع را بر کشت

زهره دشتی با شمشیر

که می هر چه است چو در

مردم و در دشت چو در

نزدی که در چو در

ای که کشتن از دزد چو در

خاکست و در آن دشت

کمی کشتن و در آن چو در

نزد و در دشت دشت

کشت رود و در دشت

ای مخالف چو در

از دزدگان ملک چو در

در چو کشتن که در دشت

پیش می و در دشت

هر که و در دشت

بهر کشتی و در دشت

سر و آرا و در دشت

استواری و در دشت

کشتن و در دشت

کشت و در دشت

از کف در عادی غنی غنی

کینه دل خست ندارد	کینه دل خست ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد
آتش کسب کسب ندارد	آتش کسب کسب ندارد

در العیب

حاصل رو که در جگر نیست	حاصل رو که در جگر نیست
در و پرون عالم کبر	در و پرون عالم کبر
آوی را امید داشت من	آوی را امید داشت من
نام صفت مرک را که	نام صفت مرک را که
از دشت نم که از دم او	از دشت نم که از دم او
بهتر او میست آن به غم	بهتر او میست آن به غم
خلفی که کان بری که ترا	خلفی که کان بری که ترا

در العیب

ای همه را از با تمام مردم	ای همه را از با تمام مردم
از آرزوی کین خست من	از آرزوی کین خست من
تا نهد در دست و دامن تو	تا نهد در دست و دامن تو
از کال کسب خست من	از کال کسب خست من

از آرزوی

از آرزوی که در دست مطلق

از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق
از آرزوی که در دست مطلق	از آرزوی که در دست مطلق

در العیب

ای دست تو چو در جهان	ای دست تو چو در جهان
میدانم که در دست مطلق	میدانم که در دست مطلق
آوی که دست تو است	آوی که دست تو است
از دشت نم که از دم او	از دشت نم که از دم او
بهتر او میست آن به غم	بهتر او میست آن به غم
خلفی که کان بری که ترا	خلفی که کان بری که ترا

این بار مرا چنین قدر برین	زین صبح به بحر بسکرا
فصحت بخیر و نیت یاقین	زان کوه که سنگ در میان
تا دست مبارک برسم	دست من به امن زان

در الوجب

در سایه تو خواب خواهم	در سایه قرآن خواب خواهم
کردن بجزو تا ششم	بیا و فرد خواب خواهم
و نه بیشتر ترا ستایم	درین ایام سر سرب خواب خواهم
به خواه ترا بسکرا نماند	آن روز که من کباب خواب خواهم
تا چشم مرا نماند سپند	از نیت تو خواب خواهم
از بهر ترانه به نیت	از نیت سر مرد خواب خواهم
جای جات پر کلمات	در باطنه خواب خواهم
با خاک در تو عیش بازم	چون نماند شکست خواب خواهم
هر بین تو بمن زمین بسجیم	بس قدر که از تو خواب خواهم
تا چشم جارا تو دور نماند	در چشم زان خواب خواهم
از طبع با کمال است	مع تو به راه خواب خواهم
بگرشت به کین تو ز محنت	چون مورد طع خواب خواهم
آنجا که نمانم تو نیست	کیتی چو پر غراب خواب خواهم
چون با کمال کای محبت	از دور که تو خواب خواهم
تا بس درم چو ان بساند	از غلامه بخت خواب خواهم
بینی که خطی رسد بکرم	چون از کرم خواب خواهم
سمان ننشاند بهم نشکر	مقدورم اگر سرب خواب خواهم

در الوجب

خدا به تو آرد و صواب است	در خیر تو نا صواب خواهم
خدا را که زشتی نمی بینم	بر کم نه بد کاتب خواهم

در الوجب

در خیر تو نا صواب خواهم	در خیر تو نا صواب خواهم
بر کم نه بد کاتب خواهم	بر کم نه بد کاتب خواهم
دای ساعدی را از محنت تو یاد	دای ساعدی را از محنت تو یاد
آبی هزار فوره و جانی مستزاد	آبی هزار فوره و جانی مستزاد
هر که برود ز تشنگی کاف	هر که برود ز تشنگی کاف
پرسه بخت نه بر تو نیست سار	پرسه بخت نه بر تو نیست سار
به زده را که غایب مردی شود خار	به زده را که غایب مردی شود خار
چون که در شربت برود بیشتر	چون که در شربت برود بیشتر
در سینه نهاده به را برای بار	در سینه نهاده به را برای بار
الان مال مهرت گفت بکرم	الان مال مهرت گفت بکرم
چون آفتاب دور به صبر جوی یک سوار	چون آفتاب دور به صبر جوی یک سوار
کلی غمی نماند خرم تو چاره	کلی غمی نماند خرم تو چاره
چون شکست نماند بهر شکم خوار	چون شکست نماند بهر شکم خوار
از شتر غنی کنی ز درویش سبک خوار	از شتر غنی کنی ز درویش سبک خوار
آخربای کاری تو زنده شدت	آخربای کاری تو زنده شدت
با یک ناز بی ملک به باشد از حراره	با یک ناز بی ملک به باشد از حراره
نیز روی نماند از تو منسوب بهار	نیز روی نماند از تو منسوب بهار
چند کوه برود و بکدام جوی بار	چند کوه برود و بکدام جوی بار

در الوجب

چون دل در کار با جود	چون دل در کار با جود
چون دل در کار با جود	چون دل در کار با جود

فری جان فرای با بخت	سختی دل تو را ز با بخت
تا که دم نبرد کن با آب	تا که بر فرق آرد با بخت
است یکتای هست را	از دست تو را با بخت
این چه هست یکتا این کوش	چرا تو را با بخت
بخت نیست سزای معشوقی	معشوق تو را با بخت
معشوق را من نباشد	خاطر من را با بخت
چون تو را نفس از بیدار	چون من را با بخت
تا که از آدم دو قطعه	هر شب و بیدار با بخت
نقشه کردم این حدیث مرا	باز من کوش با بخت
کم نماند مرا هر دو ترا	زنده گشتی از با بخت

در العجب

ای رب طبعه ملک پروری	زیر خمره دین بخت بی تو سپهر
از مهر و ستاره و زمین تو دیدم	ایره ای شد بر من که در میان منج
از معج خون فرار ز ما نه بخت	که تیغ را نه ملک و کشتی تو را سپهر
کردن تو می فراموشی چون خاکست	سلطان تو می شای چون خاکست

در العجب

بندای که در پیشش خورشید	آسمان را در کعبه فرو برد
درست بخت بیکله بخت	خون رو که در پیوست
که ز جسم من بخت تو	جان من بر شک با بخت
ای کائنات را بخت تو که دوش	من بامن این سخن بود بخت

از کائنات و کمال عقل

بها گفتن از جسد چه نمود	مباد اسکندر کشت آن نموده
چه ایست بری کوبانده بکوبی	بجز شیری که بجنگل و دزدان ندارد
خداوند اسما که با بخت در دست	که لا اله الا الله و لا اله الا الله
بخت تو را با بخت	و ز هیچ طمع تو را ن ندارد
ملازم تو را که از بخت محروم	کس را سیه بختی از بخت ندارد
اگر بخت کوفی درین کردن من	که هرگز ز با بخت ندارد
خود بخت که از بخت انداخته	کس را بخت تو د بخت ندارد

در العجب

زمن که ام کرم حلالی زاد بود	کویک و بخت یا صدف تو کویک
کودام را با بخت که بختی از بخت	بخت تو را بخت و بخت تو کویک
دی ز روی بخت بخت تو کویک	کویک بخت تو بخت تو کویک
نه حرم باشد مال بخت تو کویک	کویک و بخت تو بخت تو کویک

در العجب

دختران سخن که در بخت	در زمان خانه و باغ بخت
انظرین بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو
کویک بخت تو بخت تو	کویک بخت تو بخت تو
بخت تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو
بخت تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو
بخت تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو
بخت تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو
بخت تو بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو

در العجب

ای که از بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو
------------------------	----------------------

از لطف حق تربیت روح	در لطف پاک لیره و جرم دارد
از کمال ملک نفی با حقیقت	تشریف زکی سوزن نقشه دارد
راه صافی از همه با نیاید	و او همیشه از آن طرف دارد
از تو جواب شمر نفع بدیستم	ز غلام حجام
این مع نیست این که ترساند	زیر پا داشت کوی جامه دارد
اندر لباس عجم ایچکوت	بر دست کوشاک پنهان دارد
شمر جواب مطابق گفت	ما حق گفت ایم و ایم شده دارد
غازی و ف دوسه جمع کرد	از راه جواب غنچه من نام دارد
محتاج این فضل نمودی لیلا	از حال اندرون خود اعلام دارد

نظم

ای یمن که نزد پیک	در جوار کائنات موصوف
اوقات غریب خویش را	بر کا رخساری کرده مصروف
از بهر خدا که در بسند	بسیار درین میان موصوف

نظم

نموده خواجهی بر در شب	با ده خوش کوار نشسته اند
با تمام لذت را خورون	با لباس لطیف پوشیده اند
با بران کس که در دست دارند	بهر زمان با سبب خوشینند
من گویم که خوشبختی چه بود	که تو ای زمین نشسته اند
خوشن را از غم و پند	در محاسن خلق کو نشینند

نظم

که در این جهان چو شمشیر کین
ازین چشم من در ظاهر دم کین

بر سر راه وکیل زانکه سر تو	بجای چشم منیت که آن سرست با صفر
سببی بنام فرخ تا نه در وقت	نیشش نهرا سالی که کرد از جهان کند
نور بهر راه را چو کسب بین	در ششده فنا کند فرخ پاک بر

نظم

در این راه بر سر منی	است چرا کین بهر که مختصه
در پا که در راه کینه در جرم	سبب و در ز چو در خلک در
با بار او بر سرست نیم پاک	با مرد و در سرست نیم پاک

نظم

در حق بحر خنجر بر سر نالینک	خاک را و او کشتایه و در او نالینک
ز آتش سوزان نعل سبیل و کل شین	ز آتش بول و کیشودن سحر آب نالینک
خاک نیک از سبب سببی رنج بر نالینک	و آب روی نام نیکو رنج در خاک نالینک
با کین رنج در سوزان بودن صلح	با سوزان آید من بر آستان نالینک
بهر دوشیده از نیر نیر در نیش	بیش زنده اند نالینک کون پهلینک
ز آل که در دن را یکسر و در نالینک	در کین را یکدر بر نالینک
با اید از جان نالینک و اند نالینک	بر نالینک نالینک و بر نالینک
ویده بر نالینک نالینک و نالینک	و نالینک نالینک و نالینک
ناله و زرد نالینک و نالینک	تا نالینک نالینک و نالینک
خوشه آید بر نالینک نالینک	و نالینک نالینک و نالینک
از صبا نالینک و نالینک	و نالینک نالینک و نالینک
و نالینک و نالینک و نالینک	و نالینک نالینک و نالینک
بی زبان و دم و نالینک	و نالینک نالینک و نالینک

برای از جهت شادمانی است چون خیزد و دگر شود هر چه بگوید که را خادیم حضرت این
 سرور صد و ده و این سرور دگر چه پنداشتند برین اتفاق نه از روی آلتی گفتند
 جان بستر که هر دو از جا داد دعاوی به خاص این قدرت و دعا با طوایف این
 دولت باز نامیم بخدا سپردن بارگاه بر زبان حال و این دعا و دعاوی
 کنیم و بگویم **بسم الله الرحمن الرحیم** این دعا که درین شهرت است که گویند
 در دنیا که در دست هر که بخواند که هر که بخواند که هر که بخواند که هر که بخواند

تکبیر الله تعالی

ایستری که تو روز تو	از آن که کن خلق بهر وقت
سرخی که تو بهر لوی خود	برست ای که کن بر خفا
خدا که تو بهر لای خفا	که درایت بهر جا بهر لای
که با و کس که خدای باشد	بر آمد و کس که بکس نیست

دعا در وقت سحر

بخطره از کار خدایه گفت	بیتها را بر پیش ازین گفت
اگر سحر می کردم تا دوا	بنا و فرمودی بسبب غریب
و اگر دوا نداشت آه ای کرم	بگویم ای آن که تو دردی نه کن
بگریم که بگویم بهر سحر	از سحر زدم که دردی به خطا نیست

دعا در وقت روز

سحر از دوا که نام بود نام	موس آرزو بسختی می کرد
از طبع هر که زدم شست نام	از سحر هر که زدم نام
چون خلق از شش می گفت	هیچ کس از روی خود ازین نبرد
نیست از دوا و دوا کرد نام	هر که زدم شست بهر از دوا و دوا

بکس

بسیاست تو که هر که شست
 بهر که شست که شست نام در دین
 بهر که شست که شست نام در دین
 بهر که شست که شست نام در دین
 بهر که شست که شست نام در دین
 بهر که شست که شست نام در دین
 بهر که شست که شست نام در دین
 بهر که شست که شست نام در دین

الغسلات

تکبیر الله تعالی

من که شست که شست نام در دین	بیتها را بر پیش ازین گفت
اگر دوا نداشت آه ای کرم	بنا و فرمودی بسبب غریب
بگریم که بگویم بهر سحر	از سحر زدم که دردی به خطا نیست
بخطره از کار خدایه گفت	بیتها را بر پیش ازین گفت

دعا در وقت سحر

بخطره از کار خدایه گفت	بیتها را بر پیش ازین گفت
اگر سحر می کردم تا دوا	بنا و فرمودی بسبب غریب
و اگر دوا نداشت آه ای کرم	بگویم ای آن که تو دردی نه کن
بگریم که بگویم بهر سحر	از سحر زدم که دردی به خطا نیست

دعا در وقت روز

سحر از دوا که نام بود نام	موس آرزو بسختی می کرد
از طبع هر که زدم شست نام	از سحر هر که زدم نام
چون خلق از شش می گفت	هیچ کس از روی خود ازین نبرد
نیست از دوا و دوا کرد نام	هر که زدم شست بهر از دوا و دوا

<div>دلا</div> <div>قصه عشق من و آواز زده و چار و</div> <div>هر زمان بر سر سلطان معظم میخیزد</div>	<div>اگر پیشه یک راهی بگویی تو که کردار</div> <div>برین ناکردی برین غرامت شایان</div> <div>کرار دل کویت و لیکر زان تو امان</div> <div>بنا چشم به پیش بلوغ اندر نظم را نده</div> <div>اگر نشد بر این زده اندر کردن بگرد اند</div> <div>اگر دهم و دخی به سر ای مثل بودم</div> <div>کسی در وقت تو زبان کوه صمد نشان</div> <div>نه کاره باد و کوشیدن ز بخت بدین</div>
<div>دلا</div> <div>دلا</div>	<div>یاری ز تو زیاده از خلق نثار کردی</div> <div>ای طره تو بر چمن برید ز شنبه چین</div> <div>ناخاکه نه هر ساعت جوی طره از خاک</div> <div>لی ان روح چون لاله چون ابر به سال</div> <div>در شهر زنده و جان در دهر زنده بود</div> <div>کر زنده تو ای نسیم جان آرد و بخت بدین</div> <div>کو بند تو ایام بخت از زنده است آورد</div>
<div>دلا</div> <div>دلا</div>	<div>مکنه التماسه ام تو ای که</div> <div>فایده بدو یا قوتش تو ای که</div> <div>شب تاریک کنعان تو ای که</div>

<div>دلا</div> <div>قصه عشق من و آواز زده و چار و</div> <div>هر زمان بر سر سلطان معظم میخیزد</div>	<div>کس کو هر که کمال تو که تو ای که</div> <div>زینت نثار کشت سبیل تو ای که</div> <div>بخت تو ای که تو ای که تو ای که</div> <div>بخت تو ای که تو ای که تو ای که</div> <div>دل تو ای که تو ای که تو ای که</div>
<div>دلا</div> <div>دلا</div>	<div>سبقت آنکه تو از لاله بر غنچه</div> <div>با بران غم که به سلام مرا کو شین</div> <div>ای بر این غنچه هر روز کی زینت کرد</div> <div>تا که بر این شکر چینه کرد صبر</div> <div>چو بمانی تو که ز صبر تیر کرد دل</div>
<div>دلا</div> <div>دلا</div>	<div>نه کاره باد و کوشیدن ز بخت بدین</div> <div>ای طره تو بر چمن برید ز شنبه چین</div> <div>ناخاکه نه هر ساعت جوی طره از خاک</div> <div>لی ان روح چون لاله چون ابر به سال</div> <div>در شهر زنده و جان در دهر زنده بود</div> <div>کر زنده تو ای نسیم جان آرد و بخت بدین</div> <div>کو بند تو ایام بخت از زنده است آورد</div>

اول	نور کان جهان برسان که خوشش ز مهر عشق زین عشق و مهرت	الف
-----	--	-----

هر دم به بند زلفش کجای در کعبه	چشمش به این عالم در کعبه
دل که زنده خاک دلی ساید تو رخسار	جان خاکش ز سر او ساید بر سر
حد دل از تر زلفش کجای در کعبه	برسی زلفش کجای در کعبه
آفرین زلفش کجای در کعبه	طوفان لب و دهان در کعبه
کشتی که زنده جانی ز دست ای ماه عری	زلفش زین مدینه و ماه عری
هر چند صید از سر او دارد ام	از او دارد دست و خنجر و کعبه

اول	کریمت بخیر هستی بی کفایت مهرش عشق زین عشق و مهرت	الف
-----	---	-----

بخت دل زلفت جان برینست	جان که زلفت بیت ابان برینست
خل با درد غم از زلفش کجای	بوی دردی که در دلی برینست
بهر کفایت زلفش کجای	جبهه کردم به سبب بیکان برینست
دل زلفش و عشق کجای برینست	عجوه زلفش و سلطان برینست
هر چه خواهی بین کز آسمان	چرخ نامه بر زمین کان برینست
دست از دل ساخت و عشق کجای	کجای جودت کرد ایمان برینست

اول	کلام زلفش زین عشق و مهرت نور کان جهان برسان که خوشش	الف
من خاک کینه با دم کز زلفش کجای	دورشم در آید زلفش کجای	
دور کز خوبی زلفش کجای	شش مهر زلفش کجای	
عشق کجای از زلفش کجای	چشمش کجای از زلفش کجای	
اگر زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای	

در دلم تو عالم با آید براندازد	بخت کجای زلفش کجای
بخت کجای زلفش کجای	نفسه زلفش کجای
دورشم در آید زلفش کجای	چشمش کجای از زلفش کجای
من کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای

اول	کرمش زلفش کجای من عشق زلفش کجای	الف
-----	------------------------------------	-----

بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای

اول	کرمش زلفش کجای من عشق زلفش کجای	الف
عشق زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای	
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای	
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای	
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای	
بخت کجای زلفش کجای	زلفش کجای از زلفش کجای	

چو باستان این کار کرده بود نه من و نه جد
 برین روی گرفتند بهنگام خسته آمدن
 به عالم و در آنکو فرمود حاجت آنرا بخشاید
 و نه که بشم من و نه که جویشتر از دیگران
 تراستی را از عشق کرد این کار کرده و نه

مگر در آن کمر خسته بود و چنانچس
 فکرم که چنانچس بین مردم باش
 نیست از دیگران غلام و کار و کار
 که این را در کار به نه است نه است
 بی سوز و محروم باشم بیکبار و چنانچس

بجوکان مراد آرم شکی که فی زنده نش

[illegible]

والله اعلم

ای طایفه ای که از اهل کربلاست
 آتش خود را بر سر خود نهاده اند
 راه خود را از راه دیگران جدا می کنند
 بر خود پستان زده و کشتی می
 کینند چه در کون تیره شد از کون

ان سرور من در بر تو
 با دگر روزی در بر تو
 کینند دل می بر تو در عاریت
 سرور تو خنجر جستی بخت را
 در هر شب نه می فروشانند

فتن کون می شود مجبور که حسن را
 در صدد مهمل حسن تعبیه نمود
 ملک که هر من بود کجور که دوست
 چشم درین بزم که باز بزمی
 زلف برافروختند، آتش است
 پس که چنانست که زنت بر لب دریا
 بهشتی که نمود حاصل ایام بود

جمع شده که باب حسن آن در کلیبی را
چون نظر تربیت از شرح افتد از

مکرری چو در حجب که با کسب
 این رمی در رمی که با کسب
 صاحب از پیش بر کمری بخدا زار بود
 پیوسته که در بیم هم جزو خدا بود
 هم خدای رشید است همه مدام
 یکدم بر نیاید شست تم نیاز
 همی در وقت نماز اندام خرقه خان
 آن ننگ ستم خانی تو در دم
 و از آنکه ستم از آن دل
 و از کشتی درم ستم و در بیم

هرم تا زانو بخورست بگرفت مصدورست
راه عاشق در دست ز کوی در ساه پای

...

در وصف کوه شرف

نهال لعل بستنی از کوهی که با کمان کمان
 در بار و جوار و از آفتاب جو تو سحر کوه
 توشی من می خواهم که در این کوه کمان
 جهان بکار بخت و این جهان بخت کوه
 شوی از دنیا جان خوش اگر در کوه کمان
 سلطان کوهی و در کوه کمان اگر احوال من بخت
 که در کوه کوه و در کوه کوه کمان کوه

در وصف کوه شرف

باز در کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در وصف کوه شرف

ای داور روی خوش تو خوش کوه
 بر لاله داری بر لاله کوه
 هرگز بود که باز خدای بسوی من
 نواده خوش کوه و کوه کوه کوه

خونم مثال داری در کوه کوه کوه
 خورشید در کوه کوه کوه کوه کوه
 دوی اندکی بخت و در کوه کوه کوه

در وصف کوه شرف

بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 بخت کوه کوه کوه کوه کوه کوه

در وصف کوه شرف

ای داور روی خوش تو خوش کوه
 بر لاله داری بر لاله کوه
 هرگز بود که باز خدای بسوی من
 نواده خوش کوه و کوه کوه کوه

از گفتار امام امام علی علیه السلام

که اکس تو مانند که گشت مجنون
خفت بر هر جان فربت است گنجی
تبار دیده بر پرده نه بر حال آه عشق
ترا که در دناش زرد ما شد دوست
بناور دونه نهضان بر افراشته بود
اکس نزال یک تو بر آدم کشی
بکس گویی که بستم عشق در دست
دلی در دود و دود و دود میزد
کوفت جان فکایت زنده فرو کن

بختیار تو مهدی جز الهامش برآید
که او مرد و بخشد نه کسی که بخونی

خجسته جهان در دوا که با تو خورست
 و یکران جانم تا ز ناله شد
 آفتاب پیش آفتاب نهادست
 که به طالع زلوع نگر بشویم
 کوش که خرم ز خلق و ز غم
 حسن تو هر که در حق و در غم
 هم روزم که میشی دولت و سبب
 عاشق صادق بر غم دوست خسته
 سهری ازین پس که را میشی توانست

هر بنا شد که در دست بر بست
 که تو شادمانی که کینه میبست
 بر در آن خجسته پیش آفتاب
 و نه از آفتاب شد که در کینه میبست
 در دست بلای که در کینه میبست
 بلکه بر آید که در کینه میبست
 روی تو بهم که ملک دی رین
 زهر ندامت که در کینه میبست
 کرده دیگر در دشتال بین دست

کریمه گوشتی و جود و حسن و برسیه
 و کسان عیب کند که مراد بخیر و اوم
 ای که کشی مراد بخیر و خوبان را نه
 آن زمانه و در خصلت سرزلف بشانی
 برادر بود که چنانچه خود را می بیند
 حلیه در خواست زدن از هم رستبانی
 مشق و در پیشی و کشتن نانی و دست
 کشنه جودم چو بانی خدای تو بگویم
 شیخ ای باد ازین خانه بهر طرف رفتن

در همه شهر دانی که دیگر بر پایی
 دیدار و دل خوشی که چنین خوب چرا پایی
 ما که بوم و چون حسن را فل تو کجایی
 کردی آن نظر برو که سرست سده پایی
 تو زنی و در زینت و کجاست شایسته
 آن توام که باید بخت بهر پایی
 بهر سبقت و نقل کنم با راجه پایی
 بخیر گویم که غم دل برود و خوش پایی
 تا بس که بگویم که در خانه پایی

والم
معه قان فیت که هرگز نگذشت بگریزد
که به است که در نه تو خوشتر که است

که دستم و پیر و زنی که انصاف از او بیاید
 چنانست دوستی که هر که در دوستی
 دم صبر و بیگو که هر که بشمار خفته بودم
 تازد و بستاند با یکدیگر پس هر که نشینی
 بر مقام تو سر گرفته خبر جاری به انصاف
 بدینانی در افتاده که با پیش تو هم
 فرات نیست می آید و دیگر صفتی
 بر سر دوش چمن بودی سپاس
 شایان است می آید که در مقام انصاف
 دی دوست دعوت باز می آید در

قصه احمد باقی را بشی مستی یافت
 تو بهر سخن توانی کرد و من بهر ز تو خواهم
 در که چشم می اندر آن بالای خانه
 و اگر نه با قیاس گویم که دیگر سر و شانه
 خاف من که می گرفتند دین در غیاب
 کمی را چرخ چرخند هم که در پیش عبید
 که هر که بر من سر زده ترغیب مست جانم
 شب بچشم می بری که در زده صبر جانم
 بگویند هر که در مقام رسید آواز چنانم
 سزا دادی تو هر جسم که با تو صبر جانم

56r

میان مرغ سخن دام که در تاجم آید یعنی که گشت نام

دل العجب

ترا ناما و بین ما غنیمت	که در شربت از کامم با غنیمت
من از دست تو و طالع آمدی	و یک جزو تو و طالع آمدی
جیب که در جبین بر بای جویی	که در جیب است بر بای جویی
جفا در جهان و شکست روز	که در جیب است بر بای جویی
من با اولی در دستم که این عهد	که در جیب است بر بای جویی
بر دستم که هرگز سارگاری	که در جیب است بر بای جویی
کنم یا را دم بجز مکه دار	که در جیب است بر بای جویی
چنانچه که شیرین بر تو نرزم	که در جیب است بر بای جویی
نخود هم می تو یک دم بر کنی	که در جیب است بر بای جویی
صدیق دوست با دشمن بگویم	که در جیب است بر بای جویی

نظر که بنده صدی با که دایه

دل

که در جیب است بر بای جویی

هر تو که که در لطف ای که مگر می	چو در دم ز تو گشتی که در دست
انصاف می و هم که لطیفان و دیران	که در جیب است بر بای جویی
نما و بود هر چه در دست	که در جیب است بر بای جویی
از ششم بر تو تو و دست در دست	که در جیب است بر بای جویی
شیر اختیار تو را سر نهادم	که در جیب است بر بای جویی
و صورت در آینه کن تا فرسود	که در جیب است بر بای جویی
ای مدعی که راجع مرا شد ترا شود	که در جیب است بر بای جویی

میدانند و دوی س از کجی مانده

دل

مهری که در دایه صدی و کمر فغان	چو از دستم که بر سر نهادم
که در جیب است بر بای جویی	که در جیب است بر بای جویی
که در جیب است بر بای جویی	که در جیب است بر بای جویی
که در جیب است بر بای جویی	که در جیب است بر بای جویی
که در جیب است بر بای جویی	که در جیب است بر بای جویی
که در جیب است بر بای جویی	که در جیب است بر بای جویی
که در جیب است بر بای جویی	که در جیب است بر بای جویی
که در جیب است بر بای جویی	که در جیب است بر بای جویی

دل

خضی و گلک سوری به روز در کیمیا

روزگار گشت که سودا ز روی تو	که در جیب است بر بای جویی
چو چشم تو که نور به ترا ز جفت من	که در جیب است بر بای جویی
تو میبندی که زین در کلمات مردم	که در جیب است بر بای جویی
انده ام هر که در برده چو دستم	که در جیب است بر بای جویی
انده می نیست که گوید علی پیش من	که در جیب است بر بای جویی
دست هم نمند چو سر بر دهنم	که در جیب است بر بای جویی
عاشق از شیر اهل می بود اندر من	که در جیب است بر بای جویی
شاید اهل جیام با رادت نغز نه	که در جیب است بر بای جویی

دری دل من جوی مرغ در یک	دری دل من جوی مرغ در یک
چایا میرت که دیده ام را	چایا میرت که دیده ام را
منشون بچین که با بیزیت	منشون بچین که با بیزیت
خوش با کل و بیل اندر بیز	خوش با کل و بیل اندر بیز
در کینه و آه سر دهن کوش	در کینه و آه سر دهن کوش
ترک نه جواب بود بس کن	ترک نه جواب بود بس کن
ای کشت غمت بود چه او چه	ای کشت غمت بود چه او چه
دارد بخت یاریت تو بید	دارد بخت یاریت تو بید
در باب بجهدم میریت	در باب بجهدم میریت

کشت یارین زلفی کو

دل از غم خون تو جوی بخت	دل از غم خون تو جوی بخت
عزت خاتم از آنکه با من	عزت خاتم از آنکه با من
چو در نه میریت سینه	چو در نه میریت سینه
گر بخت دل تو است با ما	گر بخت دل تو است با ما

دل	کسر و کشته زبان ندارد
	در کوی تری و لی کشته

بی تو ای حال باشد چنین	بی تو ای حال باشد چنین
هر زمان عشق توام که بر بطن	هر زمان عشق توام که بر بطن
در پیش من شد و دم در پیش تو	در پیش من شد و دم در پیش تو
هرگز از وصل تو از دست نیامد	هرگز از وصل تو از دست نیامد
من درین اندیشم که اندر جان	من درین اندیشم که اندر جان

نودنی و اغم و فدا آید زین	نودنی و اغم و فدا آید زین
من چه در عشق از کسی کمتر نیم	من چه در عشق از کسی کمتر نیم
بر سر درینم که درم زایش	بر سر درینم که درم زایش

دل	کشت جان می دهم شد بخت
	بر سر اندان ترا باشد چنین

اندرین مشردم موی باقی دارد	اندرین مشردم موی باقی دارد
بوفراحت کشت هیچ نظر از لب برفت	بوفراحت کشت هیچ نظر از لب برفت
کزین خواب کند زنده باشد بخت	کزین خواب کند زنده باشد بخت
کرده ما یکف از کف جان چو بخت	کرده ما یکف از کف جان چو بخت
دلبران تو دمیت کشتن جیت	دلبران تو دمیت کشتن جیت
مردمان این همه دم که تو شان می بختی	مردمان این همه دم که تو شان می بختی
جان بیا از رفت دست ببردانی	جان بیا از رفت دست ببردانی
کریم سبب بوی در پی میریزان	کریم سبب بوی در پی میریزان

دل	نقش باید که ترا خسر و خوابان فاسد
	ز آنکه فریاد تو شیر بر آستان می دارد

تا نقش تو هست در منم	تا نقش تو هست در منم
رونی تو نشد بخوابی	رونی تو نشد بخوابی
ان بند و می چشم را غلام	ان بند و می چشم را غلام
دل منظر نگاه می داشت	دل منظر نگاه می داشت
این عشق مناسبت ندارد	این عشق مناسبت ندارد
کر عشق بسوزم در منم	کر عشق بسوزم در منم

شعر که بافت درین سوز	بگشاید شوم اگر نرسد
بگشاید که کان از دوش	از گشاید برادر و جوهر
هر گوش که دم از چوبینه	ان سینه که در او مثل بر
بر خاسته ام جان کزین کس	بشیرد و مهرش کبر
دل زنده پیش نیست غمت	گرین در کجاست لبس

شعر در غایت

که در سخن و شمعان بوشید	که درای جهان فزاد و کشتی
فصلی باطل مظلوم و ناله محروم	و در سینه شادی غمش کوشید
که درین ملاوت چون در آیدانی قدر	که در شربت هم جهان غمش کوشید
بقتضای زمان اقتضای کس سعدی	که در آید غایت جبهه تو بود کوشید

شعر در غایت

ما در دنیا و دلم از بهر تو خون خواهم	درد و دلم از بهر تو خون خواهم
چون یک دلمه از تو جویم شد عالم	که اگر دلمه از تو جویم شد عالم
قدرا بام وصال تو نمیدانم	چون دلمه از تو جویم شد عالم
بس که از آرزوی آینه زخامت	آه من بر خاک آینه کون خواهم
وای بس که جوی طاق و آبروی تو	دست من ز سر سبیل سون خواهم
ای که می بینم و چون که طبع لطیف	انف نامت ضایع چون خواهم
با من چشم زده اندیشه از راه دنیا	هرگزت پیش نشمارم کون خواهم

وله العبد

صال و صفا بمن از تو شکرست	زین بار تو جاده هر بار شکرست
اطراف و بیخ و زوایا کل سخن	ز صفا و صفا بهر بار شکرست

صحن زمین زلفم چون نوین	از صفت طاق کینه دوا شکرست
شده و درین وینم کجا و کجا	از کجا بهر بار شکرست
تا می کند مشیج علاج و یاقوت	هر بار که دگر کس بهر بار شکرست
ساقی بهار و ده گلشن که کباب	در موسم بهار ز بهر بار شکرست
از کجاست شربت که در زمزم نوین	چون چشم بهر بار شکرست

بجاده با و جنت و کون که نزد حق	از خانه بسته با و کون که نزد حق
--------------------------------	---------------------------------

ای الی عشق روی تو زیان برآید	جان بی لب تو ازین دلمان برآید
که زلفت کوی باز تو بکوان کجاست	شور از بهر بار شکرست
از شعله هلال لب لاله رنگ تو	در پستان جان کل غمتان برآید
آبی که آن جبهه صبران برآید	هر چه در دست زجا ز خندان برآید
در طهارت زلف برآید بر شکر	که خود تر ز رنگ بر شکر برآید
بکس هیچ قریه جبهه پرده ترا	خوشیده بهر تران ز کربان برآید
از خاک شمع و خون و خاک کوی تو	در باد شده و زود درم جان برآید
برین جهان خوش طبع عشق تو من	بوسی لبه جان ز تو از آن برآید
تا آتش شوق تو در جانم و شفا	بکجا و دوا زین دل بران برآید
برآمده سپیده ز تو ای زمین	مستقر و خیم و کاه بهر آن برآید
افغان و ناله غلک سببه تو بر خاک	چندان رسیده که غلک افغان برآید

شعر در غایت

رنجی و خسته اندی که شکرست	تا کی کیم بی تو صبری کجاست
باز که عاشق است چه سبب که کرد	چون تا سخن و دستان از بهر تو کجاست

ای که شمشیر برین لب من ترک خاک کرد ای دل ز عشق آتش با هر سببی جوید	ای که لاله زارم زلفت بود شمار ز آن کسی که در دوا ری هم از طلب دور
از عشق خوریدان من هسته بودم ای مدتی که گریه من در احوالست	ایم بچشم منم در گریه او قصه را دوری من در تن زدن شیرین غمخوار
ای من که گریه با فصل بکشد غمی سری که برین بود اگر کار غم داشت	سکین برشت ای کجاست بر تو با غم
مشتاقی و غمخیزی از کجاست بار	
ترا اگر غم زلفت بود زاری من تا ز غمی تو در خاک خون من غلط	چو زلفت بر لب من بود داری من چو بوی غم با زین و غمخیز
در شبنام تو که شمع جان منا بودم تا جایی که مرا شمع منست نثار تو	که دست شد دل شب از غم ز ناری تو ببین شمع و شمع و شمع و بر داری تو
بغض و غم و غم و غم و غم و غم غم تو خودم و غم منم و غم هر کس	که در فراق تو چون می گفتم ماری من که غم منم ام غم تو می گفتم داری من
و غم و غم و غم و غم و غم و غم مرا زاده و شد من تو به حاصل بود	کانتیب که بچشم بود و دوست داری بجز غم است در جان و غم داری
عزای من در غم است	
بگشتم نه ز غمی زلفت که گشتم سر زلفت او بکبرم لب لعل او بکشم	خبرم ز غمش من با کار او در غم گشتم بر او اگر غم منم نه غم منم غم گشتم
بر نهان که بگشتم در لب و دین بر دم غم منم غم تو بر دم غم	با میداد که دم منم غم گشتم که بران نظر به غم تو غم گشتم
و که آن بر دشت گشت غم تو غم کو که آن غم تو غم تو غم تو غم	

بیش شهاب و بزم خوش است و خوش ای که بزم خوش است و خوش است	دل
بیک خانه دل که کردم از خانه شک بجست جیب منی حدیث از دل بکدم	دل
که ام دل که برون در غم گشتم دل که بر حال صید لاله غم گشتم	دل
کسوتن اگر ز غمی که می غمخوارم منم که گشتم تو به اسب قه	دل
چرا غم است بر دوی غم غم	
ای که چشم غم غم غم غم غم	
خوشا دوی که در غم غم غم خوشا بزمی که غم غم غم	دل
خوشا جانی که غم غم غم کسی دارد که غم غم غم	دل
که غم غم غم غم غم غم که امید دل غم غم غم	دل
که امید دل غم غم غم که امید دل غم غم غم	دل
مرا غم غم غم غم غم غم	
ای که غم غم غم غم غم غم	
بزم غم غم غم غم غم غم بر دوی غم غم غم غم غم غم	دل

خوابگاه به پیش از آن که در ده
خوابگاه که در آنجا به پیش از آن که در ده
دانشگاه که در آنجا به پیش از آن که در ده
دانشگاه که در آنجا به پیش از آن که در ده

هرانی که در آنجا به پیش از آن که در ده
کسی که در آنجا به پیش از آن که در ده

باشند و آب از آنجا که در ده
با آنکه در آنجا به پیش از آن که در ده
آن که در آنجا به پیش از آن که در ده
تغییر شده که در آنجا به پیش از آن که در ده

کمی که در آنجا به پیش از آن که در ده

بی که در آنجا به پیش از آن که در ده
چاکر که در آنجا به پیش از آن که در ده
بی که در آنجا به پیش از آن که در ده
بی که در آنجا به پیش از آن که در ده

کمی که در آنجا به پیش از آن که در ده

مرا که در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده
برای که در آنجا به پیش از آن که در ده

و در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده

و در آنجا به پیش از آن که در ده

و در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده

و در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده

بی که در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده
که در آنجا به پیش از آن که در ده

چون ترا جز تو نمی بیند کسی	تسبیح بر لبستان خوان نهاد
بر دروشت بر کسی نمی گذرد	تسبیح بر لبستان جان خوان نهاد
عاشق تو هم قوی بر نایبش	که برین و که بران خوان نهاد
شوق تو همان و ما را هیچ	هیچ پیش میان خوان نهاد
جان نکلش پیش از خون کشته	پیش سرش از خون خوان نهاد
در چن بر سر خوان لبست	لغو غرض درد دل خوان نهاد
بیکدیگر دست من و آن نو	بوی دل بر دهن جان خوان نهاد
صال من زلفت بر لبش نیکینه	بس که برین خوان خوان نهاد

چون هرانی استین گوشت
زلفت او برستان خوان نهاد

در حال تو رنگ بمان نپسین	وصال تو هرگز طشتان نشیند
درین سخن ترا هیچ دهنه نپاید	یکجا چو ده بجز دیده نماند
بمان مروت که تو بی ناله و دشت	بسیار بود نه با ناکردی
جای روی تو هر روزی است در پهل	نهانی از همه عالم زبیر که بیدار
بیکرمی که هر صورت تو بی چشم	ازین بیان به در چشم تو بی
به جان تو بی چشم و قیاس نبود	مرا از آنکه توئی درود دیده
ز رنگ نماند ترا که چشم	مال خود بیکسی در کینه
ترا بگو نه توان یافتن چه که رسد	که هر نفس در کینه و در کینه

عزای زنی نو در بر چسبید
نور و شمع درون دلم چسبید
چو بخار هر زمان در گشت
زیر هر نفس زلفش هزار گشت

که شمع بکند صد هزار دل سپرد	ای کجاست دل شاق در جهان
اگر بشد دلم از دست که بر کمر	بجای دل سر زلفش کجا ز کمر
از آنکی که خواسته دلم بود	مرا هر آنجا که خواست بود
بین صفت که خواست زلفش بود	مرا به جای کرامت و نام بود
بیا بر مانی از آن کی کس از او	ز عکس چهره تو هر زمان در گشت

بر زلفش عرقی و شبنمی و آن
اگر شبنم بود حال خوشتر از شبنم

کار ما بیکدیگر عالمش و باز	کار ما بیکدیگر دنیایم و باز
من بودم در میان دوستان	و من بودم در میان دوستان
این چه دانه گوشت و کوی ما	از زبان خاص دعایم و باز
حافظان دیوانه نام کن اند	برین شمع این دهنم و باز
در کشتان میگردم چشم مردم	بوی دارم در دهنم و باز
در سرود ای زلفش می شد دلم	مرا هر آنجا که خواست بود
تا به دم نکس او در چشم	در سرمه سودا عالمش و باز
تا چشمم هر چه از جامه	در دلم بکشد عمامهش و باز

من چه از تاب بکشد چشمم
بس عرقی از جامه عالمش و باز

دین است می چشم همیشه	و از خواب خوش مستی بهار کجا
زندان که تو هست را داد و دین	تا در قیامت به چشم تو
آن رفت که می رفت در صومعه	جز در صومعه این بار کجا
از تو به و قرانی جز از تو	از دهنی و عکاسی بهار کجا

کسی در سینه که پایش توفی	ناله که راه تو را اهل اهل کس
کسی که شش ماه پایش توفی	دو تو که شش ماه پایش توفی
چون زدن ناله پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
کسی که شش ماه پایش توفی	شش ماه پایش توفی

در احوال

ای که سوره ای در سینه که پایش توفی	ناله که راه تو را اهل اهل کس
دو تو که شش ماه پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
چون زدن ناله پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
کسی که شش ماه پایش توفی	شش ماه پایش توفی

در احوال

دو تو که شش ماه پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
چون زدن ناله پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
کسی که شش ماه پایش توفی	شش ماه پایش توفی
شش ماه پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی

کسی که شش ماه پایش توفی	ناله که راه تو را اهل اهل کس
دو تو که شش ماه پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
چون زدن ناله پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
کسی که شش ماه پایش توفی	شش ماه پایش توفی

در احوال

ای که سوره ای در سینه که پایش توفی	ناله که راه تو را اهل اهل کس
دو تو که شش ماه پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
چون زدن ناله پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
کسی که شش ماه پایش توفی	شش ماه پایش توفی

در احوال

دو تو که شش ماه پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
چون زدن ناله پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی
کسی که شش ماه پایش توفی	شش ماه پایش توفی
شش ماه پایش توفی	کسی که شش ماه پایش توفی

ناله

مرا در دما برسان برین دما بجز بجای پریشم از دل بگوئی که دوست دگر بازی بهی می دگر بواجده همان کنی خالی از آن کفایت یکن	بیشها ز دما می برم بجای بجای دوستی ای دوست خود بجز کمر که عرق این بازی دگر بکنم همان را که بر می خورم بکنم
بکن که در دما روی بر طاعتی باشد کران در دما است از آن خوشی بکنم	دشمن است بکن که خون دما بجز بهر روی نوشم بکنم بجز
چاکشدم در دما آب دما می بزی در دما برست و بکن شمع خلق و دما و بکن دما بکن دما می بکن دما را ناله شد که دل بکن بکن	چاکشدم در دما آب دما می بزی در دما برست و بکن شمع خلق و دما و بکن دما بکن دما می بکن دما را ناله شد که دل بکن بکن
تو دما را که از دما بکن بجای تو کفری کن بکنی من نظری کن بکنی دلت از دما بکن دما بکن دما ز دما بکن دما بکن دما بکن دما	تو دما را که از دما بکن بجای تو کفری کن بکنی من نظری کن بکنی دلت از دما بکن دما بکن دما ز دما بکن دما بکن دما بکن دما
تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما	تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما

دما ز خود دما می ان که بکن بجای مرا در دما برسان برین دما بجز دگر بازی بهی می دگر بواجده همان کنی خالی از آن کفایت یکن	بیشها ز دما می برم بجای بجای دوستی ای دوست خود بجز کمر که عرق این بازی دگر بکنم همان را که بر می خورم بکنم
بکن که در دما روی بر طاعتی باشد کران در دما است از آن خوشی بکنم	دشمن است بکن که خون دما بجز بهر روی نوشم بکنم بجز
چاکشدم در دما آب دما می بزی در دما برست و بکن شمع خلق و دما و بکن دما بکن دما می بکن دما را ناله شد که دل بکن بکن	چاکشدم در دما آب دما می بزی در دما برست و بکن شمع خلق و دما و بکن دما بکن دما می بکن دما را ناله شد که دل بکن بکن
تو دما را که از دما بکن بجای تو کفری کن بکنی من نظری کن بکنی دلت از دما بکن دما بکن دما ز دما بکن دما بکن دما بکن دما	تو دما را که از دما بکن بجای تو کفری کن بکنی من نظری کن بکنی دلت از دما بکن دما بکن دما ز دما بکن دما بکن دما بکن دما
تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما	تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما تو بکن دما بکن دما بکن دما

کجا بکند و نه ددی که در پناه	هر که در امر و زور و قدرت و دگر ددی
ز بر بوسه که باده خوش	بسی چشم نوال در بام و دی
شستید و دروغ خانی که در پست	ولی بر تو نشین سپید و گری
دله	
دل را یک نظر جان تازه کردی	بسی چشم کن کان تازه کردی
هری و جان شین چشم خانی	که چون می بگر جان تازه کردی
می چون بوستان افزوده اند	نعل دل جو در کان تازه کردی
نیالت دردم و غی طرب و دشت	رسیدی ز آب چون تازه کردی
زرق و برق خنده ایت	بچشم برست بادل تازه کردی
قیامت در زلف تو جهان	قیامت به جهان تازه کردی
بسی چشم و سنگین دولت	و پرستان و ستان تازه کردی
سنگین کباب آوردی زنج	مرا و کسان تازه کردی
دله	
سپیدم نه خاکستری که جانم	بهران ددی انان تازه کردی
نام تو چون بر زبان سیه آیدم	آیدم چون در دهن سیه آیدم
تابل من خاک بر سر کی نیست	هر دم از لب دوی جان سیه آیدم
چون خدم بر پستانت می آیدم	زنی سر بر آستان سیه آیدم
تا بگویم خوانده در کام دل	هر نواله سپهران سیه آیدم
و از بان زین دامن چشم	کا زدی استیسان سیه آیدم
دله	
در صف عشا و آقا خانیست نم	کام سبب منی ز برون می آیدم

مقل سلطان جهان بیکانش	بهر آنکه در جهان بیکانش
نسب طایفه نال خندانش	لوحی شمشیر نال بیکانش
تا ملامت بکشد بخت	هر که این می بیند آن بیکانش
تا بکشد لب نوالی زینار	ز آنکه روح الهی در بیکانش
تا چال ابل و در چشم بست	هر که در کشت کان بیکانش
دله	
کترین دعوات او خانیست	کامان صاحب زبان بیکانش
دلی بکند و نه ددی که در پناه	بسی چشم کن کان تازه کردی
هری و جان شین چشم خانی	که چون می بگر جان تازه کردی
می چون بوستان افزوده اند	نعل دل جو در کان تازه کردی
نیالت دردم و غی طرب و دشت	رسیدی ز آب چون تازه کردی
زرق و برق خنده ایت	بچشم برست بادل تازه کردی
قیامت در زلف تو جهان	قیامت به جهان تازه کردی
بسی چشم و سنگین دولت	و پرستان و ستان تازه کردی
سنگین کباب آوردی زنج	مرا و کسان تازه کردی
دله	
سپیدم نه خاکستری که جانم	بهران ددی انان تازه کردی
نام تو چون بر زبان سیه آیدم	آیدم چون در دهن سیه آیدم
تابل من خاک بر سر کی نیست	هر دم از لب دوی جان سیه آیدم
چون خدم بر پستانت می آیدم	زنی سر بر آستان سیه آیدم
تا بگویم خوانده در کام دل	هر نواله سپهران سیه آیدم
و از بان زین دامن چشم	کا زدی استیسان سیه آیدم
دله	
در صف عشا و آقا خانیست نم	کام سبب منی ز برون می آیدم

دشمنی دردی بود با چشم صحرای کمر
 کوس و صدمت زان برین پرده که بند
 در نورد آینه هیچ زینت نده سبزه را
 سیل از چشمه لعلش نماند بیتی در جان
 از امل چار دل را هیچ کشت جدا نکرده
 اگر کسی نماند بر رخسار خانی از او در جان

در احوال

دیدم که با جوفیالی خبر بد نیست
 مایه خیرش بود که در بیم حسن او
 ما و چشم کرد که تا جمله او شدم
 گفت ز فرست سببستان و صفا
 خاشاک و دست خست که کینه و خاک بود
 خاقانی از جود و جفا با خست و خاشاک

در احوال

خونریزی و زخمی چوب در چینی شتر
 زان غزه و دو امکان استش کلنی کفر
 هر روز و شب باری نو و نو از آزاری
 الحق یکدم خوردی خونریز و کم کردی
 آن زخم و زخمی تو کم با دست سپه تو
 جوی و نهان از زمین جوی و نهان
 خاقانی جان افش بر خاک در جان

در احوال

هرگز بیاض عید کیانی و خاک بود
 قضاوت در روزگار دایه لای بچسب
 دلی شسته و دلم که در کار در روزگار
 می دیده بودم دست که چراغ شسته شد
 بر کس که او فدا درین غم که در غم
 آن همه دیده بودم که در شسته و دانه

خاقانی بچشم جهان خاک و دین
 کوشش در جهان ترا آتش بود
 بلب که آسمان نمی کند نواد
 باده جانی طیفت شاه جانی بقدر
 اناج درای ترا در نرس چشم
 خنجر تو چون بر تو روشن و بخت
 عشق ترا با ابد جانی بخت
 من بر کس ای دین کلام در بند تو

سر زخم و قناریت جان کرکی تو
 افس خاقان چنین نمی کند نواد
 مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
 بایز من یکبخت و عشق شست
 باده کشتی که بر کسی بخت
 بر جهان کوی نب بدلی نهاد

کرمانه و دونه چایا نمک	بر تو جرم این دانه توان نسد
بازمانه چایا نمک	بر تو نمک بهم زده بن شون نهاد

دل	تا بکوی مست خا خسته بینم
دل	رخت او برستان توان نهاد
دل	عشق تو دست از جانم ببرد
دل	چو که بکوی تو نیم بار فرزند
دل	چون تو دل را به زاریش زده
دل	خون تو نه دلت بیک در آید
دل	خوی تو با دیگران بر رخ من بود

دل	آتش عشق تو در نسد دل نهاد
دل	دود ز خاقانی مشک بر برد

بدو بگون بسند و بهشت	بدو بون خوش خند و شگفت
بزرده برش قدر و شگفت	بجان کش مرا تیغ زشت
بجز برتن و دیبا زشت	بترنج پیر و سبب دشت
به و رنگس به و سبیل به و کل	تو بر سر و صبر و عفت
بسکیر لب و طوق طیف	این ز بیک کل آن آریست
بجی به سبب از سبب شکفت	بجزی میسری از پشیمت
بفرخ رخ زهر و صفت	بفریب دل به دشت غلت
بدو حق و عروس جشیت	صفت درج به جوشیمت
بنا کوش تو دشت کوش	م به کوشش کن بر شکفت
به شک تو خون جگر م	بسته پیران و درون دشت

بشمار دل و دود نسد	بکزه بر عارض و جبهه گشت
ببند دل من در طلبت	بکدر از حق من در غمت
به و تا موی که نمیزدست	با دکان بر سینه من گشت
بشانی که جان من دشت	بجس رخسار و خای خشت
که مرا تا دل چاه گشت بجای	بای بهشت ز دل جان گشت
تو مان و بر که خا خسته را	دل نه دست ز دیر آیدست

سخت الدن خرقانی گوید

ای نام از زاری ای جان من کای	کایست که ای که روزی ز در درام
تا زنده ز دستم و بهی چشمم	اکون چاکر مست جوای که نو گای
اگر تا زردم به کبروی زردم	می دکان خوش کردم تو بهم نیاید
ای خجبه و کلام و دای در گام	زیراکت زدم از زشت و جفا
ای خوشتر از فرخ و شیرین ترا شکو	بکده به باشد از تو بایست خوش برا

بسیار مستی گوید

خفت کرد عارض آن ترک لعل	ببخت بخت بر طرف ارغوان
با غیرت صفت بر کرد لعل	با و بهر دست زده بر که افغان
از کوی که هست زمان ماه را وین	وزنه قری که هست طمان ماه را میان
چون در دوان او در کمر او نشسته	کوی و بان او در کمر او کرد و بان
در بر ناله این دور بخت که نشسته	این هر جا تو بهر جبهه و لستان
هر که چون صفت کشیدی شیدی	کاش یک و پشته و این بر ناله
من ارم از عشق بخراج اندوه ناوار	او در اندیشه پیچید اندوه ناوار
چون دیده من و لبه در جان که دید	چون عشق و بار و عشق که گشت ن

در اعیان

دکتر دوست جان می پرورم	نوا در سخن سبب پرورم
ادبیک در سخن مغفولان	خوشتر را در میان می پرورم
که در رویش تاش می کنم	گاه بر پاوش روان می پرورم
قدرد بالایش آتیب و دیگران	بهرش در جوان سینه پرورم
با دگر را دست عشقش لا جرم	در پیش چون دایجان می پرورم
ز آرزوی روی چون کشت راو	دل بکون چون ناردان می پرورم
بجزش چون میل ازستی من	طبع را در مکتان می پرورم

در اعیان

دل بکشد دوست اصفان بکافران	در سر سودا و دشت این می پرورم
راه ازین نزدیکی کو دردم گشت دوست	در ترش خودم این چاکری پرورم
آب ز شرفش در پیش در یکس می چربان	عمل در پیش روزم در قبا پرورم
طرحه بود چو سبیل و بستان کلنگ	چشمش چون مستی در میان پرورم
گر نه بزم او شوم خاموش کو در کافایت	در ز دست او برآرم ناله کو پرورم
گفت در بند توام باز این حال گفت	سخت شد نام و کرد این دروغ پرورم
ناله می شنیده کو بزم هر پندار	نوشه یاقوت پیش در بستان پرورم
کان حد نیست پرورم کو بزم آردان	ای غیب در نقطه سوختم پرورم

چون که خنده بکشد به مکتان جرات
در بیان بسته می و دو باد چشمتین

ای با دگر کاچی ز کله خبر دوری
وقت کل و کار استای مرغ و کوی

کرده نو استی از باغ بر روان سبزی
ای کل بر گشت و بی باری و کبردار
در یکس چنانی میل از نویسنده
تجلی که را بد چون گشت زبرداری
ای عاشق زلفی از خانه بخواهی
با مغرب و باد و سوز که در داری
میکو در خوش نوی هر جای که نشیند
صد غم برین بی هر کام که برداری

بنویس هم میل که نشینی کی داری
می نویسم عاشقان کرد و حق نظردار

نام او چون بر زبان آید مرا	آب حیران در دهان آید مرا
جان فشان چو بزم پرورم	چون بزم از دستان آید مرا
شور و دوشی بجا نم در دشت	چون از آن دلبرستان آید مرا
از بختی سایشین سایشی	در درون سخنان آید مرا
بر سر کیش چو کافران کنم	رضن صد کاروان آید مرا
در باب حسن او هر ساعتی	خفت از مکتان آید مرا
چون زوید او هر دم پرورم	خفت از آسمان آید مرا

چون بسوزد زلفش او
ملکی از چند دستان آید مرا

چون نام تو کو در زبان دگر بزم	چون نام تو کو در دهنم در دهان دگر بزم
ز بزم حوت عاشقان هرگز کم	بگویی تو باد و بزان دگر بزم
ز نام کانی و دانه که از لطف	چرا بجا که پیشی بکافران دگر بزم
چو جسم تو جسم من را ز کرم	بگره چرخش از زبان دگر بزم
میان من و تو و جای مکتان	میان من و تو میان دگر بزم
دل با تو با مردم پرست بد	که با کشت شاه از زبان دگر بزم

کرم

در این ماه از هر صورت که است هر که می شود قصه کند هر که غوغا بود غوغا نشین عاشق را برنج سودا می خورد هر که بهر بهشت می نشیند	چشمی که در این ماه بسیار می درازد و سست می آید خاسته صبر خود در زلف بر طرف می آید بی سوسه و سبزه در سرمه می آید شبی که بهر از رخ هر دو با چندی
--	--

در این ماه از هر صورت که است

آن که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود	هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود
--	--

در این ماه از هر صورت که است

هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود	هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود
--	--

در این ماه از هر صورت که است هر که می شود قصه کند هر که غوغا بود غوغا نشین عاشق را برنج سودا می خورد هر که بهر بهشت می نشیند	چشمی که در این ماه بسیار می درازد و سست می آید خاسته صبر خود در زلف بر طرف می آید بی سوسه و سبزه در سرمه می آید شبی که بهر از رخ هر دو با چندی
--	--

در این ماه از هر صورت که است

آن که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود	هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود
--	--

در این ماه از هر صورت که است

هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود	هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود هر که در هر وقت که می شود
--	--

دوست صفت ای هر دو عالم کو برده مار	دوست صفت ای هر دو عالم کو برده مار
ساق در کون چنان یکسان	ساق در کون چنان یکسان
نزد من سید بر لب کرم	نزد من سید بر لب کرم
خون جان عاشقان می بر لب کرم	خون جان عاشقان می بر لب کرم
ساق و قوت می شود بر لب کرم	ساق و قوت می شود بر لب کرم
همیشه جلد کرم را زود	همیشه جلد کرم را زود
هر دو عالم کو برده مار	هر دو عالم کو برده مار
جام می باید لب لب فست	جام می باید لب لب فست
ای دوست بزن دلی را طلق لعل کرم	ای دوست بزن دلی را طلق لعل کرم
برون دست چنان خالی از لعل کرم	برون دست چنان خالی از لعل کرم
در طلق جان با زنده و ساکن	در طلق جان با زنده و ساکن
امشب بفرمائی سیاه و طاقی	امشب بفرمائی سیاه و طاقی
چون شود وصل به هم با زود در هم	چون شود وصل به هم با زود در هم
چون نیست کی بگویم در زبان کرم	چون نیست کی بگویم در زبان کرم
بجای نده خود کو کرمی لب کرم	بجای نده خود کو کرمی لب کرم
چون فراق نیست سوخته جگر کرم	چون فراق نیست سوخته جگر کرم
دیشب عشق من ترسید و صبحی کرم	دیشب عشق من ترسید و صبحی کرم
بهر خون که بر زنی با و کشته	بهر خون که بر زنی با و کشته
چند کرمی و مژده اگر کشته	چند کرمی و مژده اگر کشته
از کرمی کشت کرمی کرم	از کرمی کشت کرمی کرم

بسم الله الرحمن الرحیم

دوست صفت ای هر دو عالم کو برده مار	دوست صفت ای هر دو عالم کو برده مار
ساق در کون چنان یکسان	ساق در کون چنان یکسان
نزد من سید بر لب کرم	نزد من سید بر لب کرم
خون جان عاشقان می بر لب کرم	خون جان عاشقان می بر لب کرم
ساق و قوت می شود بر لب کرم	ساق و قوت می شود بر لب کرم
همیشه جلد کرم را زود	همیشه جلد کرم را زود
هر دو عالم کو برده مار	هر دو عالم کو برده مار
جام می باید لب لب فست	جام می باید لب لب فست
ای دوست بزن دلی را طلق لعل کرم	ای دوست بزن دلی را طلق لعل کرم
برون دست چنان خالی از لعل کرم	برون دست چنان خالی از لعل کرم
در طلق جان با زنده و ساکن	در طلق جان با زنده و ساکن
امشب بفرمائی سیاه و طاقی	امشب بفرمائی سیاه و طاقی
چون شود وصل به هم با زود در هم	چون شود وصل به هم با زود در هم
چون نیست کی بگویم در زبان کرم	چون نیست کی بگویم در زبان کرم
بجای نده خود کو کرمی لب کرم	بجای نده خود کو کرمی لب کرم
چون فراق نیست سوخته جگر کرم	چون فراق نیست سوخته جگر کرم
دیشب عشق من ترسید و صبحی کرم	دیشب عشق من ترسید و صبحی کرم
بهر خون که بر زنی با و کشته	بهر خون که بر زنی با و کشته
چند کرمی و مژده اگر کشته	چند کرمی و مژده اگر کشته
از کرمی کشت کرمی کرم	از کرمی کشت کرمی کرم

بسم الله الرحمن الرحیم

بر من سید چون زخم تو زنی
 جانی به زلفش سپاه شوی

۱۷

میان جوت و دم آن سخی به پست	که ز غنچه جانی برده غنچه است
دل بر دست یار و بر سر میست	اگر جان می بردی که به پست
بیشق اندر منم بر سو	یکی عاشق که او جان من زده است
منم و دلی آت است	بنا بر دود که کوئی سخت زیارت
در من سکن زشت بهشت دار	که به با یک و بهی شب به باک است
بیکه است که به شمع و دود است	فیما بین که کمر بر خاست
من دارا ماست ز کوه گشت نه	عادت کوفه اندر غنچه است
تو این منی ندانستی که هرگز	عادت که بهشت اندک به پست

بره دهنی زن مسرزه به پست

۱۸

ز غنچه و غنچه آن چون دشت به پست

آفریده ام که گشت می سست	و ز کوه بران ز غنچه می سست
زین بهر جان که ام تو که روز به	من خدای تو که به پست می سست
کوئی که دوستی به تو من جانی که	تقصیر نیست به پست می سست
الی می بری بهر می که کوئی که	بر کوه به پست می سست
کوهی که به پست می سست	و تو که به پست می سست

۱۹

سکنتی که از دود به عالم شدم

این زبان به پست می سست

مار از دل چه که به پست می سست	در رسم ای وانی اکنون سست
جان به پست می سست	دل برده و در ترغیب خون سست

بر من سید چون زخم تو زنی
 جانی به زلفش سپاه شوی

۱۷

میان جوت و دم آن سخی به پست	که ز غنچه جانی برده غنچه است
دل بر دست یار و بر سر میست	اگر جان می بردی که به پست
بیشق اندر منم بر سو	یکی عاشق که او جان من زده است
منم و دلی آت است	بنا بر دود که کوئی سخت زیارت
در من سکن زشت بهشت دار	که به با یک و بهی شب به باک است
بیکه است که به شمع و دود است	فیما بین که کمر بر خاست
من دارا ماست ز کوه گشت نه	عادت کوفه اندر غنچه است
تو این منی ندانستی که هرگز	عادت که بهشت اندک به پست

بره دهنی زن مسرزه به پست

۱۸

ز غنچه و غنچه آن چون دشت به پست

آفریده ام که گشت می سست	و ز کوه بران ز غنچه می سست
زین بهر جان که ام تو که روز به	من خدای تو که به پست می سست
کوئی که دوستی به تو من جانی که	تقصیر نیست به پست می سست
الی می بری بهر می که کوئی که	بر کوه به پست می سست
کوهی که به پست می سست	و تو که به پست می سست

۱۹

سکنتی که از دود به عالم شدم

این زبان به پست می سست

مار از دل چه که به پست می سست	در رسم ای وانی اکنون سست
جان به پست می سست	دل برده و در ترغیب خون سست

گرچه نه بر جان من از تو بی هیچ دردی	بر سر صد خورشید و غایت کی کند
می کند بصدق قرآن ترک کلام و هیچ	آب و یار و سالان بندبات کی کند
خبر و یک سوخته و جوش قطره ای که کند	لعل و طبع می دهد چراغ زلف کی کند
جان و دم بر بری زیر و بر سر می کند	و این کوئی بی نیاز زلفت کی کند
نور تو بر آفتاب که چراغ ازلی کی کند	چرخش بر آوری بر سر و است کی کند
که هر چه در دنیا می کند سزای تو	خط تو خود و دست خود با تو است کی کند

در وصف سبکی کعبه

با گوشت و از خون محرم نماند	و نه بگشت از حد و مرز نماند
نقش یک هدم بر تو بود هیچ	و این بر تو گشت بر تو نماند
نقش از دیده که بماند	چرخ را در دیده کوئی نماند
نیت آیین و دعا و شهادت	من بر تو خود که در عالم نماند
نکد را ز من می کشی نیست	در جهان کوئی دل نماند
نیم صبری داشت و عالم نماند	و ای او در دست تو کمان نماند

در وصف کربلای کعبه

ای دلربا بشو که حسابی	سر ما به ترک و زنده حسابی
از لب برسد دل و حق نماند	و از لب تو حسابی بر تو حسابی
آرایش همه هزار شهری	و آرایش صد هزار حسابی
ای باقی هزار دلی گشت	در خانه زلفت تو حسابی
کنی که بشکوه و جگر کم	هستم زلفت به شکوه حسابی
علی و هزار بی تو حسابی	نفس و هزار با تو حسابی

در وصف زلفانی کعبه

چرا که بی تو گشتم سر زلفی ندارم	مردار کند چو می شستم تو بر کمر دارم
بهر تو در دستم لب لعل نیست دم	نوی آینه بر من گشتم زلفی تو دارم
چرا که زلف را بی جگر کم کند کعبه	سزاوارتی شریف زلفی تو دارم
روفا نیست کم که زلف تو در دستم	که با شش بود بهر زلفی تو دارم
نظر تو دل را به سخن تو جان نماند	چرا که آبی تو آید ز شستم تو دارم
دل و جان و تن نماند ز شستم تو دارم	بجز از سخن نماند ز شستم تو دارم
چو زلفی می کشد ز شستم تو دارم	چکم به جگر و دستم تو دارم

در وصف زلفانی کعبه

ای خود زلفت تو گشتن	عشق روی تو بر کمر نماند
در سر زلفت سبک تو نماند	در لب لعل تو کعبه نماند
چون نیتش در خیال تو	هر زمان زانو زده سر تو
چرا که زلفت زلفت تو آورد	هم در دست خویش می آورد تو
ما را چو را چو زلفت تو آورد	بی دل تو زلفت تو نماند
عشق زلفت گشت لعل تو	چرا که زلفت تو نماند
صد جانم زلفت تو نماند	چون کم در دست تو نماند
شستم در جهان از آن تو نماند	در لب لعل تو آید در تو نماند

در وصف زلفانی کعبه

نوا کردم بسوزی و دود چو زلفتی	من آغوشی هست که زلفت تو نماند
خوبین لعل زلفتی چو سبک زلفتی	لب تو جان تو زلفت تو نماند
چم و لعل تو زلفت تو نماند	لب زلفت تو زلفت تو نماند

زمانه ششم اینست که عاقبت نیرنگ
 خوش اندام که پسرش در بستان
 زمانی که با تو مشیور که در کم

نه از بیم بیست نازده واریست
 که مفضلش تو دیرم کو که در است
 زنجی خوش زمانی خوش نازده واریست

که از دهن او بیرون می آید
تو در دل گشت بد

نهی بجال نورده کرد، فغانی
 بخت و عشق کوی خوش است نه
 همی کند در طوطی پری در است
 بخشش با هر کس غنای توای داد
 آهسته ای تو را ن کرد سه عشق ترا
 بجز در عشق تو را ن ساختم کز عشق تو
 بروی خوب تو هیچ کس نمی فرستد
 بر صفت حسن بیال تو خلق می کردند
 بشیر و غزل ترا هم در نرسد
 چگونه است رود با جوی در بر واز

امین قزوین دل را از که خست
که تا مرگش دعوی اوست

مکتبی است که ای در دنیا
 ای که این لطافت از نفس مردودست
 ناری چون حرکت دیده در بخت
 سلطان سنگ سنی بر پشت روانی
 طاقوت خانه و کبر از وقت
 چون لاله شد در غنای افتاد
 همچون کبریا بر سر کلاه
 ای دوش جهان کس که کرد

عشق من و دو صفت است که در محراب
 کاش که گشت خسته می روی و خوش تو
 گشت هر چه می روی می گزارد
 تو که گشت که می زود و سرچ بنیم
 شایسته بیست جهان تو هم بگشت بود
 زود و چون گشت با سرخ میانی
 هر چه می نماید تا حال دل بگویم
 تا حال است که می گشت تو شاد
 که در ده ندم سرگشت تو شایسته
 از غم که در کای سر ز غم چایه
 جهان ندم گشت تو چه می خدام
 از او صیغ کنی در باره شایسته

سيف الدين بخاری کو یہ

[illegible]

ای بسا که در روی من نیز چنگ نه چو کمان بکمانی با کجا سودای تو پیش لعلت و دمان کرد که در جگر من نیش نمره چون زده آنکه در شکم من بهر کوبت چون ناله ایوان شوق تو زلفت تو که شست کبودی در جان کاروان	عاشقان را که شایلی توانی داد نه در ازل جانها را آتش می داد نه بر امید برستان در کالی داد نه چرخه چرخ ترا بر وجه روشن داد نه خوابش تو زده بهدی داد نه تا بدست او گشت در آبی داد نه
دل و در خدا داد نامی از تو نیست بخت که تا ترا هیچ فصل اندر دانی داد نه	دل چون عاشقان در لعل لب تو جان مشط طمان باغ آرایش من زلفت درخت بشیده و بختی بستان چرخش من که خون من چرخه چرخ در دوستان و این قدر جله بیدلان در عشق تو جان بخت من سودا خان مهر تو از جان در دکان
دل از مهر روی نیست که چشمت می شود چرخش بد را ز کوی تو که گشتان بر نه	دل بدون از آنکه ز سودا تو چرخش من نگاره ام که نهی جز آنکه اکتس در من خبر بار شکستیم از تو نه تویش بد آنکه می زنده دست ما بهم برت

حسرت بر کس نیست فی کس و ارم بیز عشق تو با هم دلان شکستیم دل اگر عشق بخت زد چشمت با شدم بهم به پیش که زلفش شکستیم	دل بهری که شستی جانی در انتم شدم عاشق جو غوی بهشت ارم چو کرد و نه با لی بر تاب هر روز چو زلفت شکست سرخ در پیشان چو طالع دارم آواز شور بختی نه دلاری که زخم ببارد و سوزان چون بسنه دانی دلخیزی
دل چو طاقم برسد زار زار چرخش بخت و این حال در عشق تو بدست ز تابشش از کفران خود می شکست که بهر آنکه من شکست عشق خاوش و یک زلفت تو که دست جان در تو اگر آفرین زلف بخت جبهه شکست	دل مرا خواجه عزان دست شکستند روی ز یاد روی تو عالم شود زانوش زبان داد و مار که خواهم کرد و دلاری نخود زانده به بختی نه ام چون بختی

وفا نه در خوابان یک این هر چند که
چو شمع بر آتش است زده و نه خاموش
چو این صبر که در میان کرم و حشر
که در دلیان نیست که نه بگوشه نواز
که در دلیان نیست که نه بگوشه نواز
که در دلیان نیست که نه بگوشه نواز

کر که با سپهری دل به من برافزوری

و کرمه و طبعه و سر جاد و من و دود

دی بخوبی عالمی ارادت
 سحر را که به مشکین کان
 عشق روز افزون من شوق
 صل فی غری که کرد از ان
 که کاشنی کس بود از من

آن جان در حسن دل افروخته
 کز ناله چنگ را در ارادت
 به بیدم از ناله کاسه
 زلف بود از بیت شیر
 تازه کرد از خط ناله

پیش تو نماز خوانسته جانها و بند

خود کمالی دارد و آنجا حور است

بنی خیال دست را بخواه بخت
 ز جام مل تو قدر اعزاز بخت
 ششم حور و نظیر و لعل و رخسار
 ز جام مل تو بزمی فانی بخت
 یکی تار و آواز کی خوانشیده
 میل هزاره همک و در بار بخت
 اگر از چشمش تو نیک است بدم
 یاد دل تو جای سر بار بخت
 فیض جود تو هم بدیدم در چشم
 ز لب کرده می ترا انداز بخت

لبت ذیر نوعه رضیانیان روی

که ماه یکشنبه با شنبه است

صدیقی زبیت صدیگر فرو بارد

۹۷۰

در آن کمال محبتش نمی نوشتند
 بآب دود که کشتن ازین دین
 نواله من زودانی که هرگز
 نبردان دجل عجب زودانی

پس از آن کشیدند عاشقان صف

توضیح از کتب مجلس تالیف و ترجمه

کان میر که برین دل جوان احسان
 زنی خوبست که برینا زلف زده بودی
 که مستی زنده زانف جوانی زانو
 کسند زین به عنوان همی کجاست
 فرشته روی خود بهیچا بر کجایم
 کز آفتاب روی را که شسته بودی
 بیای خورشید را زنجی که نهاده بودم
 بهرست خورشید که را دیده که نموده است

از آفتاد و پنج الی صد و ده

فات سرهاسی امیرالای کوبت
و در دجله آفاق جان حسن مجمل
اطلس چهره از سبک شمع کز کوبت
کفر خانی برین بر توفت ام جان
مکیت برال بدر دیده است مخم

کعبه بر کبریا یک رخ زبانی کوب
کریم بخت نوان کبر کعبه ای کوب
نجم از کو که در خود کعبه ای کوب
کز شاری در کم در خود بالای کوب
بدره زینت کجای در کم ای کوب

از دلم هیچ نشانی نیست به نام لایه

اگر اندر شستن زلف سخن بی رویه

و چون ملک کز دست عدوی را بچینست
بناهی کردی شهست بر جوار دیر
دشمنان را بکشتن بر زمین کج کرد
خواجه شهست آتش است این کج کرد

ششم آردم و دوازدهم و غار از آنکه بودی در جهان
 یک بودی یک دردی این معانی
دله **ایضا**

باز بخت کل کج ز نهادند	خاک بر روی روزگار نهادند
در قحط لاله باز به ده بخت نهادند	در سحر کس که کار نهادند
نیز او را وین که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
نیز او را وین که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
در کجایان که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
در کجایان که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
در کجایان که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
در کجایان که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند

شش چهل رات ملک نباری
 هم زمان و هم روزگار نهادند

کشف قبال الدین عبد الرزاق

اگر در دلم را پاره بودی	چرا صبر از دلم آرد به بودی
ولی ارم هست در دلم	روا بودی اگر صبر با بودی
زشت هم فرمودی که زین	نه دل بودی که زین
چه بودی یارب از آن که شک	یکی روزی من بجا به بودی
هر کوی که زین بخت غم	چه تو بهی که گویان کار بودی
و نقصان آید در ملک خندان	که هر که عاشقان بجا به بودی

دله **ایضا**

حقیقت هم دل من نیست بودن
 اگر که دلی غم باره بودی

نمی چکس چون در دست
 در کجایان که دوست نهادند

دله **ایضا**

باز بخت کل کج ز نهادند	خاک بر روی روزگار نهادند
در قحط لاله باز به ده بخت نهادند	در سحر کس که کار نهادند
نیز او را وین که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
نیز او را وین که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
در کجایان که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
در کجایان که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
در کجایان که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند
در کجایان که دوست نهادند	در کجایان که دوست نهادند

شش چهل رات ملک نباری
 هم زمان و هم روزگار نهادند

کشف قبال الدین عبد الرزاق

اگر در دلم را پاره بودی	چرا صبر از دلم آرد به بودی
ولی ارم هست در دلم	روا بودی اگر صبر با بودی
زشت هم فرمودی که زین	نه دل بودی که زین
چه بودی یارب از آن که شک	یکی روزی من بجا به بودی
هر کوی که زین بخت غم	چه تو بهی که گویان کار بودی
و نقصان آید در ملک خندان	که هر که عاشقان بجا به بودی

دله **ایضا**

حقیقت هم دل من نیست بودن
 اگر که دلی غم باره بودی

مرا آرد کن ای زنده گانی	جان ایکن را خلق تو مردم
مرا کتب جوان جو خیزم	برایب آمد که در جام تو مردم
نورم تا با هر روز	شربت خوشی و گمان زلفت مردم

در وصف

بدر شب بر دامن در خواب کن پیرا بخت بام	خود در بختی با درین بی با درین بخت
کارم در دهر در برون و برون بام تو	چو در برون گام در دهر برون بام تو
بلی پر کار در بخت هم خاطر غلط اشوم	یک حال اندرون هر نقطه هم پر کار و غم
در بخت بخت شادمانی زین بخت بخت	بخت هم جامه ای زین بخت بخت
کار خاری بود و پای بخت و بخت بخت	مرا در بخت بخت بی با درین بخت

در وصف

که ای مغشوش زاده در دهر بخت	خدا گمان که در دهر بخت
دلی که زخمی بودی در کار بخت	سرخ زخمی خدای تو در بخت
دلی که زخمی بودی در دهر بخت	کدی که زخمی بودی در دهر بخت
بختی که زخمی بودی در دهر بخت	بختی که زخمی بودی در دهر بخت

در وصف

کلین سال بر یکی و نون و کار بخت	باغ را کوی آبی و جوانی و کار بخت
زینت باغ و بخت و بخت و بخت	کوی باغ و بخت و بخت و بخت
نور و صاف کن که بخت و بخت	روی دهر و بخت و بخت و بخت
یا بخت که بخت و بخت و بخت	ایکد بخت و بخت و بخت و بخت
ایکد بخت و بخت و بخت و بخت	ای یکد بخت و بخت و بخت و بخت

نور و صاف کن که بخت و بخت	باغ را کوی آبی و جوانی و کار بخت
---------------------------	----------------------------------

در وصف

ای یکد بخت و بخت و بخت	جان بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت

در وصف

بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت

در وصف

بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت

در وصف

چنان که میسر نماید بگویم	به بنفش که سبک را بگویم
صانع جبرج بر سودا بگویم	اگر در نیم شب آشی بر آیم
به فزونی شب زنی با بگویم	چونم عالم را که درون زنی

از نشان عالم در مختار لایحه

ما شغلی که نسیم دست من می بود
چو اندر کو حق چون خود خیم خیزد
فاخته از عالم و از کار عالم سر به
والله ای شکر و دولت بوی ناز
هر که در عالم و بی بی جهان از موت
از کمالش در دو عالم چو کی را بگویم
که منشش از پرده صورتش
از نری خوش اندر بر که کی می سپرد
انگیزی جبین پر و دو عالم ساکن
خیزش با چند جهان این پرده عالم
هر دو عالم است خود چند از روی صفت
لا بوم در یک نفس از پرده عالم گذرد
از صورت ز عالم و زنده باشد
فوق این است در صورت و در ظاهر
لیکن از راه صفت عالم چو کی می گذرد
عالم صغری بعد است عالم بزرگی چو کی
اصول خدا از صورت و از راه معنی اگر بگویم
چو خداوند در دای و صفت عالم
که بسیار از یک صفت یک گویم

روز شنبه را از هر شجر را در حق
هر بیت دل بده هم به جوی بروی
دلت

کاروانی ره دور با سفری بسته شد	تا که باره که بسته که با پیوسته شد
میل نشان چاک و محبان مول	خیمه را بچو دل رحمت و بر گشته شد
ان هر عشق که در پیش نهاد و غرور	عاقبت در جوابی بر می آید و بگشته شد
طبع از دست نازین بود و توغی چوین	کن ای دوست که از دست چوین چوین
با جگر که بود و محبت پایست	تو که صحبت کند دل که مهر گشته شد

میشیرین و میان نیت خون می بود	میر صاحب نظارت کردی که بسته شد
مرفق من نه در دست کاشی بسته شد	با جهان که درین باب بود بسته شد
سازان دست من بیشتر و بسته شد	که درین در خط چاره گیری بسته شد
طبع من بسته شد می باشد بر بسته شد	مهر ناز که با و در آن بسته شد
طبع من بسته شد می باشد بر بسته شد	شعری که بر و نظارت کن می بسته شد

الایات فی الیوم

بی نام تو آفت از سخن زبانت	بی نور تو دیده زلف و زبانت
یک ذره نیابسته زفات جهان	اگر منغ نور و می اثری پیوست

ای که کس که تو نیکی کاری
دادم که تو هر کس فرود آمد آری
خود جز تو کس نگاه نتواند داشت
در دهر توئی چنانکه باید و در

ای اثر یکا الشات تو چنانک
بودی تو و ما خنده و باک نبود
دای از تو به شواست تصانی که
بیشی تو و اگر یکا شیم هم باک

ای بین بقا در شب بقا می گویند
ای ذات نواز جا و رحمت خفی
در جای که ارم جایت که نه
کرم تو کانی و کجاست که نه

ای که تو بی نیاز است آخر
کیم که من از چاره گیری محروم
بر خلق و فضل تو باز است حجت
لطیف تو به چاره نواز است حجت

بارش بهر راه و بهای نای	دست ازین دیوای نای
خلق از طاعت کشت راه تو نه	ای پشت و به روی و نای نای
آتشین جان به موجود تو نیست	مشتاق بگوشت که معبود تو نیست
گره غری نام خط و زلف برم	ی دان که جانه است معصوم تو
در غایت و در غایت	
ای دست غریب من روزی چند	خود چو هست به ملک زمین ازین چند
از غریب غریب تو تا بهیچ نیست	برده ای که کی بگذرد ازین روزی چند
کسی که بهیچ نیست و غم در دست	بزمیست که نه بزم در دست
و این بکش و شن که جانش نیست	کو در دست که صد هزار بهر دم در دست
در غایت و در غایت	
گرچه بختان همان نای نای	هم عاقبت آن بود که نای نای
رو بکشی که در خلق بخش تو نه	زان روز چو پیش تو خلق نای
در غایت و در غایت	
بر سر و قضا و استا باشد	فقدونت چه بود که نای نای
هر چو هست دلم که این جانی باشد	تم بیک شود و هر که نای نای
در غایت و در غایت	
احداش زانه را بهر پای نیست	و احوالی بنان را سر و سانی نیست
چندین نسیم بهر روز و مدد	کین مایه عسر نیز چندی نیست

نور تابش که عالم را درخشان	ازین عالم و دوزخ و بهر تابش
بایک و دیگر که بهر تابش	هر که که هست هم بهر تابش
در غایت و در غایت	
درویش که کاروان بهر تابش	بنا و دنیا زیر و زبر تابش
هر چه که بخواهی و بهر تابش	کین سر بیک و بهر تابش
در غایت و در غایت	
ز عالم کس بقصد بهر تابش	نزدی که بیک کس ازین تابش
با کارش از کار می آید تابش	تا خود چو کس بخت فلک چو تابش
در غایت و در غایت	
تا بهر دور و به آفاق تابش	بهر دور جهان کس بهر تابش
از هر طرفی که منیر تابش	انفال و دوزخات بهر تابش
در غایت و در غایت	
تا بهر دور و به آفاق تابش	چو نصرت و نص و طغرت تابش
تا خراب بهر منیر تابش	بهر سر و دشمن و بهر تابش
در غایت و در غایت	
تا بهر دور و به آفاق تابش	دست بهر عالم و بهر تابش
تا بهر دور و به آفاق تابش	کرا بهر تابش که نای نای
در غایت و در غایت	
تا بهر دور و به آفاق تابش	تا بهر دور و به آفاق تابش
تا بهر دور و به آفاق تابش	کین سر و دشمن و بهر تابش

ای که عرق چشمت بر لب بسلک	و آفاق ز دست متغیر بستان
نشد منت بر از مشرق بکسب	بر شام زن دروغ منور بستان
ای که در باری که زدی بخت	بیر و بنا و کفنا مانده بخت
و در کشت بدین چنین بخت	بچکان دوم بر سر سون بخت
در	
ای که جهان جلوه کیم تو شود	گردون بختند غلام تو شود
صبر است که سکه طالبان	از بخت به خطبه بخت تو شود
در	
ای که بولاد در دوزخ تو دشمن	بیر و دل و جاک با و بر تو دشمن
چون بخت بخت خفت ای که کفن	با ستر و کربانی درین در کفن
بخت بری غلامی که	
که خضم تو ای بخت تو قوت دین	در ملک نصیب خود بچو بستان
دو که بختند تا بهار نه کین	تو روی زمین بخت اوزیر کین
سلطان کند که به در بخت بر بخت	
مسرا بهار درم کشیم عسیرین	میگرد خیمستانانی بخت کین
کردیم و بختش تا بهار آمد کین	او ذریه زمین کشت دین او ای کین
بخت بری که	
نزد بخت از زمین بر ما به	چندین با بخت روز روشن به
بخت توان خورشید ازین بهار	ایام گذشته را بخت دریا به
در	
ای که در غم افیده از دست	قدم زمانه فضل از دست

ای که در دوزخ است آقا در دوزخ	کاز بختی درین روز بختی بر دوزخ
در	
بختیست که از کشته دوزخ بخت	خو خوار آب بخت بخت
بختیست که دوی خود تو از دوزخ	کوشه بخت بخت بخت
در	
ای که لعل کشته بستان سر از بخت	در بخت کینه تو بخت کینه
و دلب روان بود در دوزخ	در بخت تو تو شود خاستر
در بخت	
بخت و بخت بختی بخت بخت	ادامه دار بخت بخت بخت
بخت تو بخت بخت بخت بخت	کاز که تو بخت بخت بخت
در بخت	
کوشه بخت و بخت کوشه	بختی و بختی و بختی
بخت کفج داده و بخت بخت	بختی و بختی و بختی
در بخت	
عاقبت که در بخت بخت بخت	بختی و بختی و بختی
بختان دارم بخت بخت بخت	بختی و بختی و بختی
در بخت	
کوشه بخت بخت بخت بخت	کوشه بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	کوشه بخت بخت بخت بخت
در بخت	
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

کریسمس و خاتم کلمات کرم	بر تمام خوش تو بر زبانم نرود
دست	
ای سحر تو کرد و سحر تا وان برین	عاشده بی روی تو نمان برین
هر که باشد که باز توام گفت	با تو که جاست بی تو ای جان برین
دست	
تا چند جو کل بسنه چرخ سپید	کودن کش زده دست روزگار سپید
چون خایه شب بس روی کبر سپید	چون سایه پرواز بر هر کس سپید
دست	
تا چند جوانی باد جای سپید	بر تش غم جود بی جای سپید
چون میدانی که نیست این جای قرار	آن که بر چشم برسد پای سپید
دست	
هر کس که بجز چرخ نیست ماند	یکدم براد خود زان بقا ماند
آنم نفس روح که در چشم لغبت	کو تا ز چشم زده نام بر ماند
دست	
جانی که می بایست کرد	طبع به کرد و طرب و شاد کرد
وقت کل ای چشم و زبان هم	هر که بگویم مسلم بک کرد
دست	
در دل به چشم مهر تو گشته ایم	در دیده به چشم تو گشته ایم
شد در سر که ره به دهان گشته ایم	چون که ز بهر تو پیش تو گشته ایم
دست	
نهان کنم جو کل بر از زده منت	یکدم نکند خنده که زده منت

هر چند به پیش کشی داشت	هم تو نمی جو زنده داشت
دست	
به کام به دست هر جان خیریت	و آن باقی دو شین صبح در خیریت
بگفته زنده یک و به بگزیت	در بی خبری بی خودی او بگزیت
دست	
در پیش تو زین پس ای به مار	چون کل کنم چند دست آید بار
در پای تو چون مشکو ذکر گشت	چون ز کسم آن زده در چشم کار
دست	
هر چه که خشنه به زنده من او	ایدم دل خود چاک به سپهر آه او
هر که که بگشت شد از دین او	هر که که بگشت استین من دین او
دست	
تا چند می و ساغر دانی طبعی	با اهل فضل هم و نای طبعی
تا که که بگشتیم را به طبعی	وز باقی سر غم دانی طبعی
دست	
تا چه تو از میان جان منام	بنشین پیش میبانشام
و آن آرزوی شد توام بر خرد	سروی لبان بوستان بختام
دست	
دل طبع نشود مصروف منت	وز به گنجینه سخن اندر منت
هم قدر باغ به اندیشه برد	و اندیشه آنکس نام برد منت
دست	
و غایت که چون خوش گشته است	چون دهر من برنگاه به باشد منت

از چرخه دو چرخه کرد دست چرخ	لی بفرزه پاره پاره کردی مرا
دخست که جلوه برین بند و کل	بگریه و غمزه چو بند و کل
بر دوشی سپهری که بد ابر	بر دوستی زانده بخت و کل
رنگ آیدم ای دست که هر چه	در بگریه که ترا سپه او
جفت بیان فی و الحی چیت	الود شود بیرون هر سیه
ای صلیت که از آفرین نیست	لی با ولایت کرات جدا ای نیست
نخل و هشت چرخه آفتاب	نخلت در فراخ طلای نیست
کفر و جنتی که از آفتابان نبود	درین تر از آفتابان نیست
که چرخ منی به هر که فرستد	بر روی زمین یک مسلمان نبود
بس که رسود اوقی ساکن است	بس و بد و کفری و دنی تو خن است
بس که جزفت در هوا کز تو	کشته دلی نزار و سر را کشته
حالت که برسم که به خشم نشسته	بر حال من و تو در دشت نشسته
کخی که زین سپهر شوی شکر است	ماری که کینه و خیرش بیده بسته
نهاده بولی نهتری هر چه دم	نه چرخ آسمان و دنی می نسیم

از چرخه دو چرخه کرد دست چرخ	لی بفرزه پاره پاره کردی مرا
دخست که جلوه برین بند و کل	بگریه و غمزه چو بند و کل
بر دوشی سپهری که بد ابر	بر دوستی زانده بخت و کل
رنگ آیدم ای دست که هر چه	در بگریه که ترا سپه او
جفت بیان فی و الحی چیت	الود شود بیرون هر سیه
ای صلیت که از آفرین نیست	لی با ولایت کرات جدا ای نیست
نخل و هشت چرخه آفتاب	نخلت در فراخ طلای نیست
کفر و جنتی که از آفتابان نبود	درین تر از آفتابان نیست
که چرخ منی به هر که فرستد	بر روی زمین یک مسلمان نبود
بس که رسود اوقی ساکن است	بس و بد و کفری و دنی تو خن است
بس که جزفت در هوا کز تو	کشته دلی نزار و سر را کشته
حالت که برسم که به خشم نشسته	بر حال من و تو در دشت نشسته
کخی که زین سپهر شوی شکر است	ماری که کینه و خیرش بیده بسته
نهاده بولی نهتری هر چه دم	نه چرخ آسمان و دنی می نسیم

داده ز دروازه برون	جان با تو ده دانه برون شد
چون نشنیدم از پیش و پس	بماند شسته هم نشنیدم
زین پس که از پیش و پس	بروین کن چون یک کس میباید
از پیش که رخ نام برون	بماند بکل چنان فروز میباید
کاهی جویش نام می چسبیدم	که چون غم دور و دور میباید
کمر جویش که تو بر دهر	منت به بر جانم دیده بهیم
شریه شدت عالم دل زشت	این نیز بران عالم سوریه بهیم
می آمد و کرده رو کران	با کبر گفت مرد با زنده
من در خشم او چرا بر می	او چون کی می گفت آید
می آمد ز چهره کلی افشان	در غایت شرم شده بهمان یک
چون دیگران شده و دیوانه	در خیز زلف بهر آن یک
می آمد و هر سو نظری می	بر هر طرف ز لبش می می
که که بگوشه سوی می	در آن نظری بر و گرد می
می آمد و دل را به هزار	می دیدم که که ز رفت و گذشت

بر طرف که نیست از سر	ز یادش ازین میان جز
می آمد و چون زلف ده نامی	او دین دین در بهر می
چون غم زلفش بسری	در غم چون کل نقاشی
خادم بهوس تو روز دین	خواب زلفت ازین بهیم
چیت کنم اگر وفا دار	از سر وفا که دید نام بهیم
بماند در دهر و غم	می رفت و می ازین بهیم
هر جا که بر خاک زلفش	ازین او دیدش کنی می
من سر یک از چشم کران	خوش بگرد از لاله سیراب
این باز بران دین	شکر در زلف دین تاب
بازی دارم به طبعش	زین دل شده مطهر
او عاشق و بگری و من	پروا به صفت سر زلفش
تا به دانه بان نیز	وزن سکی از صفتش
اینار در دهر را زیر	تا این چشم که سیراب
در کا چنان می	و اکنون ز من شده یک

دست راست بگردم بکافور	لیکن سخن دست فیکر ده کار
دی مینج تو منور ز آتش دود	دای قوت تو فارغ نده از پیش دود
دیکر کسب جوان تو نظر بیکردم	خزانه دنان و گوشت دیگر چه بود
کسوت که ولایت خست عاقل گرفت	فرستید ابله سر دیار گرفت
نار از جیب برهنه باز کرد	امروز که دیشب به باز گرفت
ای ز لای لای بود او در پیش پند	بر خاک رخ از فروختی سبانه
بکشت او در آب زده چو سبزه	هر شب ز لای رفته و چیده
کهاره گری پیش ملک گفتن کرد	کهاره نمی فرمده ان جهنم کرد
شکی ز لکن به راه کون نرود	کهاره را گری به راه کون نخوان کرد
خوشبختی اگر بر تو نسیم بگردم	در حق زنت لطف واکرم بگردم
لی انکه نغمه منت نانی بر تو	صدا با زدن ترهشم بگردم
یار آمد و در پیش من بگفت	چرخ کشتن بگردم ناله
می خورده است در درستم	داکتر باد بگردم بپوش
حق کیان پستی بود شکر	در محبت ما پناه دست بگردم

گردان که تو چشم شوی عار دار	از غمت انکه مرا جگر من بدار
بر رونق کار و نظم و سبک تو دم	بیشب و عیال ملک تو دم
از این به حسرتی اگر زنی	من بر خطه دست و تنم دهکد تو دم
کوی از کعبه بگردی گیتی	بر من پشت و پشت در کعبه گیتی
بر تو درشت دی و طرب بکشد	اشک کزان بسته بکشد گیتی
چون زینت شکیلی که بخشد بوی	یا مددی که بکشد ناموس
من ز برای دفع هر سوسه	اندر غرور و فتی که سوسه
چون در نور فضل و فیض باشد	ببخششی از سر غول باشد
دار سرور و پیش روی بگزید	طایسی و طایسی چه بگزید
روزی دودم کشدم از کوی تو	کشم که گم خوشی خود از روی تو باز
بازم جوس روی تو بگرفت از تو	کز کسبم از نهادهم سری تو باز
گرد زلف در بابت بگردم	که در لب من جان زایت بگردم
چند انکه من به سر و پایت بگردم	چرا من شده ام که در پایت بگردم
ان رنگ بری چه که باغ و دار است	که شادی جان کاه باغ و دار است

بیش نشانی پای کسب است	بیش نشانی که چرخ دلم است
دست زانی خط جو مسلم برود	تایید که خدو سینه بکار د
ی کسب از آنکه کل این خط روزی	در اینست روی تو کسب آورد
ای حاکمیت مایه آفرینش من	دلی آفرینش که چرخ آفرینش من
دل بچ کن برای پیش من	چرخ دل تو نیز در آفرینش من
افعال غم تو ناچارید بسم	نامردم اگر هیچ شادی بگویم
قبل تر از آن روز نه ام کرد و	بر روی مبارک تو افتد نظم
در حق تو حاکمیت اف نه عمر	در دلم غم تو خورده شد و نام
در داک در انتظ و کردم است	کاش از غم غم و بهانه غم
بر پیش تو پیش کسی نیستم زین پس	ما را تو مردود تو نیستی پس
در سینه پر غم منجرب و و پس	و اندر دل مشکب و بهی و پس
کی بود و کم که تو نیستی نبود	در غم من عاشق دل نیستی نبود
بقی بچسب و نیست و نشود	تا از به سبب عاشقانه غم نیست نبود
من بیدار اگر بیدار است خوام	شاید آنی که بخت خواهد

جامه تو غم و جان از تو نیست	ازین روی هیچ بن و جانت نخواهم
چون ندانم حشمت سرای شمس	چو بوی غم تو نیست نظر م
کمی که تو ایام که بکس در مکتوبی	خود جز تو نیست که که بد در مکتوب
من باوری دست بجان ندانم	زیرا که تو غم تو من از تو نیست
دل بر تو غم که راحت بچ نیست	در داک دل از تو غم تو بر تو نیست
احداث ز ما در جویای نیست	و احوال جهان را سر و ساه نیست
چنین غم سهو و بخورده و ده	کین و به غم تو بخت نیست
اگر غم من که حشمت است خواهم	کس نیست که طبع کین پرست خواهد
نقد غم ام که اگر بر دست	کس نیست غم که غم تو دست خواهد
ای رسم و نام کس که نیست	فندی داری بهی پس نیست
شرمت نایه بخت جان جوئی	بر خاستن و باوری نیست
نه هر که که یاد روزگار تو نیست	نه هر که که سر غم تو نیست
دی جان حاکم تو تو بخت نیست	چندان غم تو غم تو نیست

ای که در دلی تو نیز جگر من	چند این جسم دل خود که دال غم تو
بکمال الدین	
بیل نغمی که پیش ازین در پیش	امروز گفت و دل به کار بست
پیش ازین تو غنیمت که امروز نکرد	که در رخ گل چراغی در دست بگرفت
نکته غایت	
کل گفت و بیاد کار خود شنی خار	بگرفت و پیش ازین پیش تو گشت
یعنی به خوابش کل گفت	یا بیا پیش تو بگشت به کار
بکمال الدین	
کل گفت مرا بکن بهر چه ارشد	تا بهر چه در کوزه عطف ارشد
بیل گفت تو دلی لعل سبک	با چهره ای که از این خانه نرسد
لطیف غدا	
کریم چهار فرست بر سر	ازین و عده وصل و جودت بر
نیاید لب نود و دان کی خب	نه عشق تو در هر دو جهان کی خب
و	
یارب که سرور از من اندر منم تو	کردت دلم به پای پرست بر
با کف دانی و زبانی چه سبک	در هر دو آن چون در زبان کی خب
نکته الدین	
خوش بود آن شب که در دل زدم	و آن کل که از غم زشتی جدم
و آن لاله که در دلم زدم	و آن کس که در دلم زدم
فرالدین	
فریاد که در کمال باز نوست	چون انگ و دلم در دلم زدم

جانیت به سید سر پرست	در عشق تو دلم زدم که در دست
موفق الدین	
ای در پیش دی دلی بدم من	و اندر به سید او دلم زدم من
من بی تو غم زدم تو با که خدم	بر تو بجان که بود تو غم من
و	
در زلف تو در تنم در تنم	مزد تو قرار مست و در شب خوابم
گر و بر آن نود با که دوریت	صلح هر چه که در دست در دلم
و	
یکبار تو ای به کشتن من	از من بهر او دلم زدم من
کویش من از ذوق تو کجاست	ای عشق و خدای من
و	
کشم دلی تویش را دلی بکنم	یک ره بر او خود دلی بکنم
و این خست و دلم که به بند تو	از زلف تو من که کشتی بکنم
سبک	
می خور تو به کوزه بکشد نه بری	در دلم جای مست تا دلم بری
امواشکن از دی و پیش تو	تا دلم زبسته با خانه بری
و	
کبرک را دی من دست بایرید	شکی ز سر زلمه بر دست بایرید
دره کدزی که خوم آبی و روی	دلم و دلم دلی ز دست بایرید
و	
کشم و تو ام بکنه و نوازی نبود	با من بخت بجز نوازی نبود

بهرت گرفت فلک و جی گفت من	بهود سخن برین درازی بود
مهرنگ و غزل	
نزد وصل تو در شان غایت خوشی	هستم نام تو بیکو کجایت خوشی
ان صحبت دویشنه که خوشم بود	کوری اوقای را باینیت خوشی
عشق و مکر	
درم شینه گشت برین بهر جو	هستم بهر چه بگفت برین بهر جو
جان کردم و گفتم یک طریقی ازین	نزدیک منای بر خشت خون بود
سبک و صفت	
ای منی غیب ملک خوش گشت	چای منی ملک بهر بیکر خشت
و سوز ملک ملک سبک تر	شده می منی طرا و دستار
سبک و صفت	
چون لعل لب بخت و سگ باشد	من دیده که بر دار کوهر باشد
کلین طین عشق بر در کردست	تا جو منو بیایم در شوی پر باشد
خفا و	
از کبر کارم و سبک کل شد باد	چون تر در روز و در درگاه نشاد
هر آب کرده و زده از جوی کشید	در بخش قطره قطره از دیر کشاد
مهرنگ و غزل	
کتاب من و در لعل بهر خوشم	که خضم لعل آید از خوشم
بر دل زنده می بهر بخشش فاند	زین پس بکدام صبر بهر خوشم
مهرنگ و غزل	
چون خج شد بهر چون سیر از خشم تو	هستم جو سیر و خج بهر از خشم تو

هستم چون کمان خمیده در زبانت	اگر شمشیر را بهم جوهر تر از خشم تو
مهرنگ و غزل	
پیرسته را خوار و خنیم سبک	بدر ذوق منشین سبک
داووم تیر دل چند بگوشتش کردی	کوشی دل مردان بهین سبک
سبک و صفت	
چون روی تو بهر که دلکش می دارد	در خوش منی را در دانی دارد
کرد دل من بهر می طریقی خوش	صبرش بکیم که خوش بهر می دارد
عشق و مکر	
دل از عشق با بر خاسته است	دانه زدن تو بهر خود که سبک است
امروز بخار خانه و سودا	نخس خیال و صفت سبک است
عشق و مکر	
در عالم عشق شام دی کم نیست	شادان بود در هر یکم خوش نیست
هر چه در از دست بیابان	دیده به باقی عشق کای هم نیست
مهرنگ و غزل	
در غم منبج چون در آتش	کز فتنه نه سبک تر از بهر سبک
فرزندی از سر و پستی کرایم	چون بخشش تو شود بهر بهر سبک
مهرنگ و غزل	
بستی تو برای من و چه چندین این	تا با تو گفتم کین بهر خوشی
در من و بهر من یا سبک و بهر	و آرام کین که خوش بهر خوشی
عشق و مکر	
درین الین سوی کعبه و درین احسان	در هر دو درنگ یک و در خوش کرد

کشتی که روی دراز دارم در پیش	از خود بخوای درست بخت بخت
لا ادری	
ای زن که من و تو را هم هست تو	جانی و دلی ای دل و جانم به تو
تو هستی من شدی ازانی به من	من هستم در تو ازانی به تو
عجب	
ای شوخ خوشنما کی از چشمم آید	دای خنده از خنده زین سست و
آزاد کن از بند زانم یک دم	نامن کنم از بند بخت آزاد
بیا بکش لا ادری قایل	
تا فلان نری که تو جان تو هستم	بالی رخ خوب تو جان تو هستم
باش که وصال تو هستم کرد	من باشم که از برای آن تو هستم
بیا بکش و لا ادری	
ای داده بنوده ام شنی هستم	که خود شنی هستم در آن شنی
لب لب جام بدین برسیه خشم	تا روز برون مرا می دستم
بلک	
آندال که ام بعشق غمخوار تو کرد	خود شد ز جهان با گرفت تو کرد
ای سنگ دل زهر خوار غمخوار تو کرد	در کار کسی که غمخوار تو کرد
عجب	
درد بدو کاه	تا هم بدو کاه شمع آید
دری که سوزی در دلت نمان	جان برسد دل بکشم در دلت
عجب	
ای سر بر شستم سروران خاک درت	دادم سخی با تو بگریم برت

نه چاک رستم که بستم اندک درت	از چشمم هم دور چراغ تو درت
عجب	
تا فلان بخت تو تا فلان بخت	خود دل بپیش من بخت تو
جانی بختی ای انکارم و زو	خوش بخت و بد بخت تو
لا ادری قایل	
کشم که چاه افتان بر آورد که نه	کشم که برود لا بستی که کرد که نه
کشم که بد بخت تو بخت مستی	در غمخوار تو بخت تو
عجب	
تا دل بختی تو چاه است ام	هر تو خورده در آن گشتم
کشم که زبانی بستم بود در لب تو	هرگز نه زودای و نه تو گشتم
عجب	
دادم که شنی خود بخت تو	و آن تو جسم که شنی بخت تو
زیر که ز چنگ و با بخت تو	در عالم هر بخت تو
عجب	
دستم غمت بخت تو ای غمت	دخشم من بخت تو ای غمت
در غم جگر تو بخت تو	بخت تو بخت تو ای غمت
عجب	
من تا کرای طبع لطیف تو بستم	هم نادره کوی هم طبع تو بستم
تا منت کشی باشم در گردن	هم ساقی غمیش و هم طبع تو بستم
عجب	
ساقی بجال بزم دار تو بستم	در زلف غاب بزم تو بستم

دای شب بر سر صد که خاور ناز	بجای ر در روز جامه بپوشد
لا ادبیه نامی	
شاه و پهلوان و صاحب بکر سینه	از سر تک تا میا بکر سینه
دوازده توخت عالم که بهین	دیری در دود خط بکر سینه
میراثه نامی	
دل هم در کنگره و بنان کوچه	زان زلف جو مکتب بکر سینه
این شعله است و آن برشانیام	بشعله سینه ای برشانیام
عشاقی نامی	
اکون جوبندی امید دای	در پست کعبه دلی مرغی دای
از بند نوازیت بر سر سینه	بشعله نوازی و نواز آواز دای
در صفت نخل و در صفت گلشن بخت	
با نخل شیر میزنه پهلوان	بر خوان نوازیه نواز نوازند
عینت کردی رسته بخت بد	ناصدا که دوتا بر و نوازند
میراثه نامی	
ای صبح تو منزه از آتش دود	دای ذات تو قافیه شده از آتش دود
دی بر سر خوان تو نظر میکرد	موازنه و نان و گوشت دیگر هر دود
میراثه نامی	
فرار از دست من نهی دای	نان خوردن و دای از گداز میراثه
چون من و دیگر تو فرزند تو	چون زایشش از این که میراثه
میراثه نامی	
دیک تو نانی آمد ای شمس	کنی که امین نخل فرادهم رس

کند سینه خفته در ام بر کس	نیز عیدم ان عید که تو کس
میراثه نامی	
ای خواجگی و زوایا	هرگز برنی برات خلق نفس
در بان داری نابر تو بکس	در بان بجای نبردان تو بکس
میراثه نامی	
سینه خفته ای ای ربه	پس نخل شعله می فی بر ربه
سنان تو بر خوان تو شکر گاه ربه	سینه خفته ای ای ربه
میراثه نامی	
این خواجها با نخل بزی نه	واکنه در هر جز بهتری نه
کشتن بهر سینه از تو و جانت	چون نخل با ماسه بهتری نه
میراثه نامی	
ای جز تو نایه کل افشانی را	در نخل تو سیه که هر کس نه
دل در پرده دای فکرت خون کرده	کشتن بهر سینه از تو و جانت
میراثه نامی	
ای دیده بر زهرگی خوابی را	به هر نخل سر شکر سبزی را
یکان لی سخی بود که بزه غله	با با سینه بهر سینه ای را
میراثه نامی	
بجزت جو بهر سینه بکر سینه	کم بود سبکه که نخل بهر سینه
از جان منی نوز در نخل بسکن	امید رخ تو زده بهر سینه
میراثه نامی	
بذوال اوج نوز سینه	بر فز ز فاده که بهر سینه

مهرنگان بخود داده است	نه چرخ خود را بسوی کسی در غایت
حرف ا	
زلفت پند است و سبیل به تب	جنت به کشتی است و کس به سب
اعلی است در سبزه و کس به زلف	رویت به کشتی است و کس به آب
حرف ب	
کشم کرم و صل تو بفرماید است	همچون نغمه زده به کشتی است
مندان خندان گفت که نگویند	باشد که بگویند به کشتی است
حرف پ	
روی دل جهان بجز خرابی مطلب	سیرت بی درون کور صدای مطلب
در هر دی خوش از جهان می طبعی	آدم ز جهان بجان نیای مطلب
حرف ت	
ای دل تو را به خلق در می طلب	بیش از هر سینه سینه در می طلب
زلف زلف بهشت و خناری ز طبع	بهشت تو بهشت زده و خناری طلب
حرف ث	
یاد تو بهشت و روز قرین دل است	سودا زشت کرد پندین دل است
از صفت بهشت بهر دن تو شوم	تا نقش جات بر کین دل است
حرف ج	
تا مین رخ تو صفت حسین دل است	داغ غم غم بر حسین دل است
از هر روز و هر روز من است	بکشت غم خود را بر حسین دل است
حرف ح	
کرد آتش بهشت بمن پند است	داز مرغ از روزی نیز نیاید است

گلین فهای مرا و فایم شاد است	مردم زلفت که زمرگان بیاد است
حرف د	
باز من کشت در کشتیم پند است	چون مر و شوم زان دل چون براد است
ای از و را که دل چار و یاد است	بند که کشت زمرگان بیاد است
حرف ذ	
عشق زده ای بت از مجازی کشت	داین حجر خازنه در از می کشت
در باب مرا به صفت ای جان و جهان	کلام زمرگان را ز بازی کشت
حرف ر	
ماله که کوزی جرم از در زلفت	از ناله و دوش کینم و زلفت
از ناله و دوش کینم و زلفت	انرا که سینه بود که بیا زلفت
حرف ز	
انرا که سینه بود که بیا زلفت	هم از دل خود کینم و زلفت
این طبع کلی که کما را بکشت	زمرگان توان خود دانه بوی زلفت
حرف س	
در دست چای تویش کینم و زلفت	وزن سیه باغی ن از دست کینم
سودا کینم بود که پیش آرم	تا بهر نام به درش کینم و زلفت
حرف ش	
بکشت زدن است و زلفت	اکثر است و زلفت و زلفت
کشت که کشت و کشت و زلفت	تا با تو کینم و کینم و زلفت
حرف ص	
دوش از زمرگان و زلفت	بنا زمر دست مردم و زلفت

زده شدن مسموم شود و نه بکلی مرده	کمان برسد به پیک او و جان نبرد
حرف ک	
از دزد که زینت کرد به پست	از او بدتر حق به دردم پست
و هم جوهرم پست حق عزروان	هم غم نام به شد پست
حرف پ	
تیرگیب بیار که با می پست	بشکن آن روانی در دست
جنه بن بردای نازنین از شربت	باهر که پست و یکی شکست
حرف ت	
مردم می شود که زن است دست	بگوهرت و منی زده در دست
اسرار یکی پسند و هر کس	انکار شود میان که صبر به پست
حرف ث	
که طرد و لیسر آن که پست شود	که زنده و پست آن که پست شود
که شان کل جهود دست بردار شود	ایشا هر چه که دلی حسنه شود
حرف ج	
از لعل لببت سخن جو پست شود	شیرین و پست به پیکر زنده شود
دردت جو کشت و کوفت غایت	که در کل بر دوزخ حسنه شود
حرف ح	
سودا و دگر که پست شود	چون زلف و جان کشته و پست شود
شده که که خیره بر هم نغم	بزم که حال نوزده حسنه شود
حرف خ	
که یک مسموم نم نوا پست شود	از سوز و زهر آتش پست شود

در این

از دزد که زینت کرد به پست	تاج بر نه نشسته از کشته شود
حرف ب	
چون با توام در دل به تاب آید	از چشم منجم به خواب آید
بر او داشت حیات پست	در دزد من کردی خواب آید
حرف پ	
شب که بر زده خواب آید	از خواب هم زنی خواب آید
آید هم از دزد حیات که پست	شربت ناید که می منت خواب آید
حرف ت	
زنده و پست دم هر آید	شاخ پوست سیه در آید
و زنده و پست که شکست	چرا که در دزد آید
حرف ث	
از دزد که زینت کرد به پست	بیکار و شوزن بیک در زینت
ای مفع که کمانه زخم پست	سایه است که با دزدین بیک
حرف ج	
از دزد که زینت کرد به پست	بیکار و شوزن بیک در زینت
ای مفع که کمانه زخم پست	سایه است که با دزدین بیک
حرف ح	
از دزد که زینت کرد به پست	بیکار و شوزن بیک در زینت
ای مفع که کمانه زخم پست	سایه است که با دزدین بیک
حرف خ	
از دزد که زینت کرد به پست	بیکار و شوزن بیک در زینت
ای مفع که کمانه زخم پست	سایه است که با دزدین بیک

کمال شکسته و کعبه آرام	ان سر کشته و بر سر کشته
ای دل که از این دلیا صلیت	دو که زشت نیست درین رنگ
این کمال شکست را بخت کوه	هر جا که روی فلج دلی ان شک
ای دل که صلیت بر دلی و نه رنگ	چون تو که دست جان بر رنگ
خداوند نام مرا بر دلی خویش	بخت که نقش بر اندر رسد
ای تافتگی که کوی تو رنگ	ایست جرمش و این شکست
بر جان خودم زان قدر جان نیر	برال بستم زان دل چون شکست
ای راه نغز و دین شک تو رنگ	ناروده کن از عارض کوی رنگ
خوشه شکسته از روی تو روی	نایب شکسته برده شک تو رنگ
ای بخت کن زار زشت کل باطل	با بخت خط و نسب بخت
در عهد و زلف بخت بخت	هم در حال و بخت بخت
صل می شود مشکم از کج خلوم	نزد که بر کوه از کوه بخوم
نه بخت از اندر شکسته تا خردم	فرادم ازین قاعه تا معلوم
ای دل جویای ادری پندیت	دین و در زار کوی پندیت

کمال شکسته و کعبه آرام	ان سر کشته و بر سر کشته
ای دل که از این دلیا صلیت	دو که زشت نیست درین رنگ
این کمال شکست را بخت کوه	هر جا که روی فلج دلی ان شک
ای دل که صلیت بر دلی و نه رنگ	چون تو که دست جان بر رنگ
خداوند نام مرا بر دلی خویش	بخت که نقش بر اندر رسد
ای تافتگی که کوی تو رنگ	ایست جرمش و این شکست
بر جان خودم زان قدر جان نیر	برال بستم زان دل چون شکست
ای راه نغز و دین شک تو رنگ	ناروده کن از عارض کوی رنگ
خوشه شکسته از روی تو روی	نایب شکسته برده شک تو رنگ
ای بخت کن زار زشت کل باطل	با بخت خط و نسب بخت
در عهد و زلف بخت بخت	هم در حال و بخت بخت
صل می شود مشکم از کج خلوم	نزد که بر کوه از کوه بخوم
نه بخت از اندر شکسته تا خردم	فرادم ازین قاعه تا معلوم
ای دل جویای ادری پندیت	دین و در زار کوی پندیت

مست خدایه اعراب



150/2

